گنج غزل



بکوشش : مهدی سهیلی

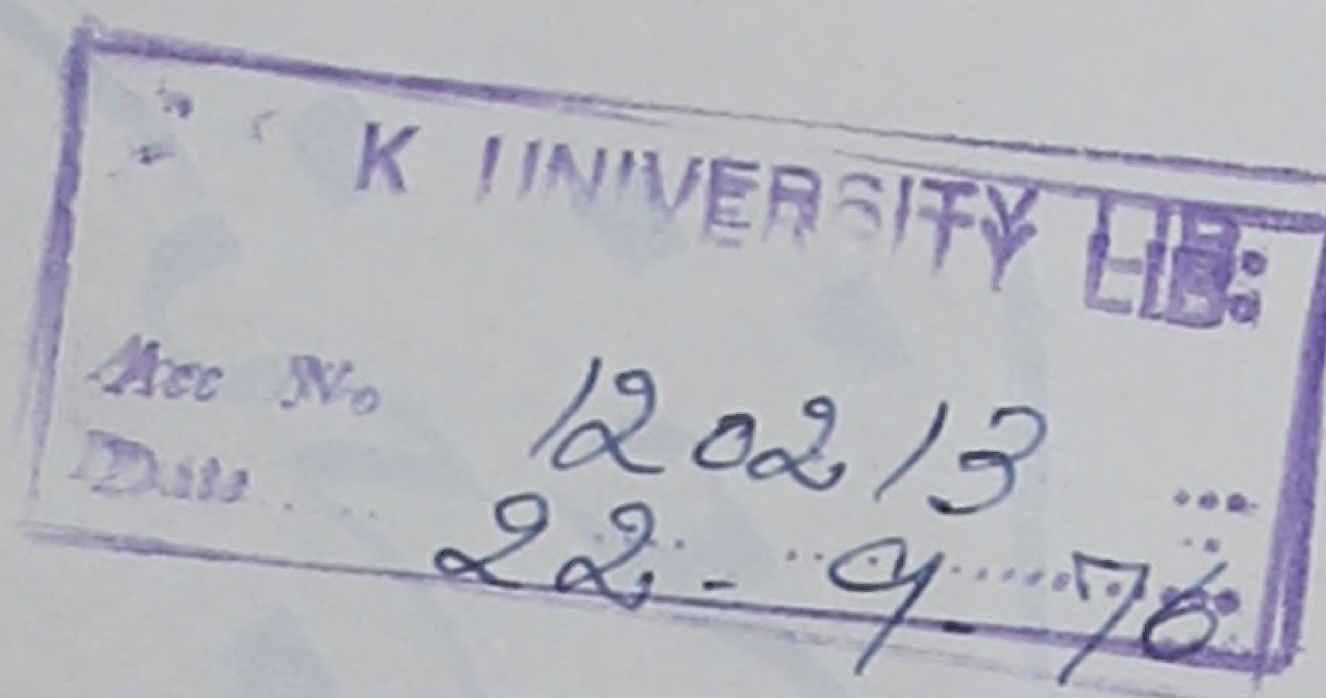
گنج غزل

مجموعه‌ی هشتصد غزل از دویست شاعر

بکوشش :

مهدی سُهیلی

از انتشارات
کتابخانه سنائی



نشانی‌های مؤلف :

جاده‌ی‌قدیم شمیران، ایستگاه سلیم، ساختمان بنی‌هاشمی
دفتر مهدی سهیلی

تلفن: ۳۲ - ۳۲ - ۷
صندوق پستی ۲۵۲۶

چاپ اول

اردیبهشت ۱۳۴۶

این کتاب در دوهزار نسخه بسرمایه‌ی کتابخانهٔ سنائی درچاپخانه‌ی
حاج محمد علی علمی بطبع رسید

پیشگفتار

غزل یکی از قیافه های نجیب و شاخص و متشخص در شعرپارسی است اما باید دید که این فرم از شعر برای بیان احساس تاچه پایه توان ونیرو دارد؟

آیا هنوزغزل، مرکب راهواری برای حمل اندیشه‌های شاعرانه است یا نه؟

آیا این روش غزلسرائی که مضمونی را شاعری از دیگرشاعری برباید وآنرا قلب کند و یا رنگی دیگر برآن بپاشد کاریست شاعرانه یا صنعتگرانه؟

شاعری که با احساسی خاص و اصیل بسرودن غزلی میپردازد، پس از طرح مطلع در بیت دوم و سوم وچهارم الی آخر، احساسش درقلمروقوافی محصورمیماندوازصراط مستقیم اندیشه منحرف میشود؟ یاشاعرانی هستند که میتوانند برتوسن سرکش قافیه لگام بزنند و این قوافی نافرمان و وحشی رابزیر رکاب احساس خود بکشند؟

این‌هاهمه سئوالهائیست که بایدبآن پاسخ مقنع وشایسته داده شود ودراین باب رساله‌ای بایدنگاشت وبحث دراین موضوع کار چند صفحه‌ی محدود نیست.

من امیدوارم بتوانم در جائی مناسب به تفصیل دربارهٔ غزل نوشتنی‌ها را بنویسم و گفتنی‌ها را بگویم.

اما آنچه مرا بر آن داشت که به فراهم آوردن این مجموعه بپردازم اینست که خواستم مجموعه‌ی تقریباً جامعی ازاین فرم شعر پارسی برای هواخواهان غزل و ارزیابی و نشان دادن تأثیر شاعری بر شاعر دیگر برای داوری سخن شناسان وصرافان معانی باقی بماند و همچنین کاملترین مجموعه ازبهترین غزلها برای دوستداران غزل فراهم آید.

من درفراهم آوردن این مجموعه بر آن سر بوده‌ام که غزلهای دلنشین‌تری را در کنار یکدیگر بگذارم.

ممکن است بسیاری ازغزلهای شورانگیز ازدسترس من بدور مانده باشد ولی این منقصت را لطف غزلسرایان و محبت شعر دوستان با ارسال غزلهای شیوا در چاپهای بعدی از میان خواهد برد، زیرا با هر چاپ درتکمیل این مجموعه خواهم کوشید.

من این مجموعه را خالی ازعیب نمیدانم و حتی پس از چاپ برایم این فکر پیش آمد که ایکاش تمام غزلهائی راکه در یك وزن و یك قافیه وردیف سروده شده بترتیب تقدم و تأخر زمانی بدنبال هم آورده بودم ولی امیدوارم در صورتیکه زمان یاریم کند و عمری باشد در چاپ دیگر و چاپهای دیگر برنفاست وعظمت این مجموعه کمّاً و کیفاً بیفزایم ولی میتوانم ادعا کنم که بااینهمه منقصت ازمجموعه هائی درنوع خود بمراتب جامع‌تر و کامل‌تر و منقح‌تر است و اگر ایده‌آل نیست چیزکی هست که نوازشگر

ذوق‌های لطیف باشد وروا نبود بحکم «مالا یدرک کله لایترک کله» ازعرضهٔ این مجموعه خودداری شود .

در پایان اجازت میطلبم از لطف وعنایت دوست فداکار و انسان شریف و پاکدل آقای «بیژن قویدل» که در تایپ کردن اشعار صمیمانه یاریم کردند باخلوص سپاسگزاری کنم .

فروردین یکهزار وسیصدوچهل وشش

مهدی سهیلی

آنچه ازاین مؤلف تاکنون بچاپ رسیده:

دوقطره اشك ← → فکاهیات سهیلی

خوشمزگیها (۲ جلد) ← → نمکپاش

سخنان حسین بن علی (ترجمه)

زنگ تفریح ← → خیام وسهیلی

کاروانی ازشعر(ازجلد اول تا ششم)

مادر حوا ← → چوب دوسرطلا

گنجینهٔ سهیلی (در سه جلد)

الاراجیف ← → سردبیرگیج

مشاعره

دزد ناشی که بکاهدان زد

شاهکارهای سعدی ← → خاطرات یك سگ

زیرچاپ :

بزم شاعران (سلسله برنامه‌های بزم شاعران رادیو ایران)

کاروان شعر (ازجلد هفتم تادهم)

حبیب یغمائی

تبه کردم جوانی تا کنم خوش زندگانی را
چه سوداز زندگانی‌چون تبه‌کردم جوانی‌را
بقطع رشتهٔ جان عهد بستم بار ها با خود
بمن آموخت گیتی‌سست‌عهدی‌سخت‌جانی‌را
بجویدعمرجاویدان هرآنکو همچو من بیند
بیک شام فراق اندوه عمر جاودانی را
کی آگه میشود از روزگار تلخ ناکامان
کسی‌کوگسترد هرشب بساط کامرانی را
بدامان خون دل از دیده افشاندن کجا داند
بساغرآنکه میریزد شراب ارغوانی را
وفا و مهرکی دارد «حبیبا» آنکه میخواند
باسم ابلهی رسم وفا و مهربانی را

صائب تبریزی

میرسد هردم بمن از چرخ، آزاری جدا
میخلد در دیدهٔ من هر سر خاری جدا
از متاع عاریت بر خود دکانی چیده‌ام
وام خودخواهدزمن هردم طلبکاری جدا

تا شدم بی عشق میلرزم بجان خویشتن
هیچ بیماری نگردد از پرستاری جدا
چون گنه‌کاری که هرساعت از او عضوی برند
چرخ سنگین دل کند هردم زمن یاری جدا
تکیه برپیوند جسم و جان مکن «صائب» که چرخ
اینچنین پیوندها کرده‌است بسیاری جدا

گلشن کردستانی

ندارد بزم گردون گرمی کاشانهٔ ما را
که دست غم بر افروزد چراغ خانهٔ ما را
بچشم یار می‌بینم نشان از فتنهٔ گردون
ز دشمن در امان دارد خدا جانانهٔ ما را
صفای دیگری یابی ز ابر نوبهار ای گل
که میآرد بیادت گریهٔ مستانهٔ ما را
فروغ جام را درساغر خورشید کی بینم
ندارد شمع گردون پرتو پیمانهٔ ما را
مپرس از شور دل وز نازشیرین کارمن هرگز
که نالد بیستون گر بشنود افسانهٔ ما را
چو درآئینه صد دل را بهرموبسته می‌بینی
ببین هنگامهٔ شور دل دیوانهٔ ما را
همای اوج استغنا بپستی خو نمیگیرد
بدین جرم ای فلك ازجورمشکن شانهٔ مارا
ترا سودای آبادی مبادا هیچگه «گلشن»
که دادی قدر از گنج صفا ویرانهٔ ما را

طبیب اصفهانی

منزل‌بسی دورو بپا ، مـا را شکسته خـارهـا
واماندگان را مهلتی ای کاروان سالار ها
آگـه ز رنج بادیه باشنـد واپس ماندگان
محمل‌نشینان را چه غم باشد ز زخـم خار ها
هر کس که در این کاروان فهمد زبان عشق را
داند که در بانگ جـرس پنهان بود گفـتار ها
گو باغبان بر روی ما بنـدد در گلـزار را
ما را نگاهی بس بود از رخنهٔ دیـوار ها
عمری «طبیب» از گفتگو خاموش‌بودم‌این‌زمان
شد آب از سوز دلـم مهر لـب اظهار هـا



مسکینی و غریبی از حد گذشت مـارا
برما اگر ببخشی وقت‌است وقت، یا را
چون ریختی‌بخواری خون مرا بزاری
برتربتم گذاری کافی است خونبها را
محمل‌نشین ناقه ای ساربان بگو کیست
کز ناله میچکد خون در کاروان درا را
هرچند ما خموشیم ای چرخ بی‌مروت
حدی بود ستم را اندازه ای جـفا را
بیگانه ز آشنایان‌گر گشته‌ام‌عجب نیست
بـسیار آزمـودم یـاران آشـنا را
ما و «طبیب» تاچند مخمور درخرابات
اعطـوا لنـا اخـایا یـا ایـها السـکارا

سعید «نیاز کرمانی»

چه غم گر اشك حسرت ساخت ویران خانه ما را
که عشق آباد سازد عاقبت ویرانه ما را
اگر کوشد بآزار دلم دمسردی گردون
شرار آه گرمی میدهد کاشانهٔ ما را
زیاران دورو دلتنگم از صهبای یکرنگی
فدایت ساقیا لبریز کن پیمانه ما را
بر افروزیم هر شب خلوت جان را بنور می
فروغ جام روشن میکند میخانه ما را
نگاهم با نگاهش گفت اسرار درون ور نه
که میداد آگهی از حال دل جانانهٔ ما را؟
«نیاز» آوای «مشفق» دردلم شوری فکند امشب
« نمیپرسد کسی حال دل دیوانهٔ ما را »

رهی معیری

تو و بالاله رویان گل زشاخ عیش، چیدن ها
من وچون غنچه از دست توپیراهن دریدن‌ها
تووچون بخت‌سرکش‌ازمن‌مسکین رمیدن‌ها
من وچون‌اشك حسرت‌درپیت هرسودویدنها
من و از طعنهٔ هر خار چون بلبل فغان کردن
تو و در دامن اغیار چون گل آرمیدنها
من و پیوند مهر از جان بریدن در هوای تو
تو و از مهربانان رشتهٔ الفت بریدنها

من و همچون غبار ازناتوانی ره نشین گشتن
تو وهمچون صبا بر خاك من دامن کشیدنها
بمن بفروش ناز ای تازه گل چندانکه میخواهی
که تا جان و دلی دارم من و نازت خریدنها
اگر غیر از حدیث یار و جز دیدار او باشد
چه حاصل جز ندامت از شنیدن‌ها ودیدنها؟
«رهی» آخرزغوغای رقیبان رفتم از کویش
من و بار دگر از دور آن دزدیده دیدن ها

ادیب نیشابوری

همچو فرهاد بود کوه کنی پیشه ما
کوه ما سینهٔ ما ناخن ما تیشهٔ ما
شورشیرین زبس آراست ره جلوه گری
همه فرهاد تراود ز رگ و ریشهٔ ما
بهریك جرعهٔ می منت ساقی نکشیم
اشك ما بادهٔ ما دیدهٔ ما شیشه ما
عشق، شیریست قوی پنجه ومیگویدفاش
هر که از جان گذرد بگذرد ازبیشه‌ما

روشن کردستانی

چند ای جان سر آزار دل ماست ترا
بیش ازاین نیست که مسکین دل ماخواست مرا
با ضعیفان چه زنی پنجه بدستان رقیب ؟
همه دانند که بازوی تواناست ترا

حور فردوس برین با همه آراستگی
سالها رفت که مشتاق تماشاست ترا
خال مشکین، لب نوشین، بر سیمین، خط سبز
آنچه اسباب نکوئیست مهیاست ترا
نازنینا به گل و سنبل و سرو و مه و مهر
ناز کن ناز که دست از همه بالاست ترا
از دو سو صف زده نظارگیان از زن و مرد
منتظر بر سر ره از چپ و از راست ترا
ساغر حسن تو امروز نشد مالامال
دیرگاهیست که این باده به میناست ترا

دکتر رعدی آذرخشی

شنیدم صبحدم نالیدن باد خزانی را
نشاندم درعزای گل عروس زندگانی را
فلك بی مهرشدبا بوستان ویار من با من
روم آگه کنم زین قصه سرو بوستانی را
مرا از نالهٔ آب روان درباغ شد روشن
که حاصل چیست درباغ جهان روشن روانی را
نگارا بدگمانی آفت عشق است و من خواندم
زچشمان تو دیشب داستان بدگمانی را
بسی گفتم که نتوان شد زمکر آسمان ایمن
تو نشنیدی و دیدی فتنه های آسمانی را
کمان راسست ترکن تارسد بر گنج جان تیرت
چه سود از سخت بازوئی چو گم کردی نشانی را

چو چنگی در فراموشی شدم دمساز خاموشی
ببستم لب نخواندم نغمه‌های جاودانی را
کنون جنگست در چنگت بزن راهی که میخواهی
نوای نا امیدی یا سرود شادمانی را
اگر ازعشق بیزاری بگو بی پرده تا منهم
بخاکستر سپارم آتش عشق نهانی را
اگر برجا بود مهرت اشارت کن که تا «رعدی»
بیفشاند بپایت نقد هستی مژدگانی را



چه شد آن غمگساریها چه شد آن مهربانی ها
چه شد آن مستی و آن شور وشوق و شادمانی ها
جفا راندیم با عشق وبلا ها را بخود خواندیم
کنون جوئیم از آن آهوی مشك افشان نشانی‌ها
مپرس از من حکایت ها و بگذر زین شکایتها
گره زین کار بگشا دلبرا با کاردانی ها
اگر بزم وفا خواهی ز خورشید صفا روشن
سبك بر خیز و آتش زن بجان سرگرانی ها
بافسون شکر خندی زبان بسته ام بگشا
ترش منشین و شور انگیز با شیرین زبانی ها
سخندانی هنرمندم چنین خاموش مپسندم
که خاموشی بود جادوی مرگ جاودانی ها

سخن را آب ده از لطف و ترك تند خوئی کن
مجو فیض سحاب رحمت از آتش فشانی ها
ز تاریکی چه خیری دیده‌اند این خاکیان یارب
که چون دیوان گریزانند از روشن روانی ها
شفق‌همرنگ خون‌شد بسکه این خیل‌برادرکش
ز خون نقش فنا زد بر جبین زندگانی ها
بجنگ فتنه برخیزند و خود صد فتنه انگیزند
الا ای گمرهان این نیست رسم پهلوانی ها
همای صلح ننشیند ببام ما کج اندیشان
نه با ناقوس کوبی ها نه‌با تکبیر خوانی ها
برون رانیم اگر آز و نیاز از صحنه گیتی
ز کوی صلح برخیزد صلای کامرانی ها
جهان را صبح آزادی و آبادی بخود خواند
در این دیجور وحشت همتی ای کاروانی ها
لندن ۱۳۲۶



از چنگ دلشکسته چو بر خاست ناله ها
خون موج زد بمیکده ها در پیاله ها
در خون‌نشسته‌چون‌کنمت شرح‌داغ‌عشق
باری بخوان حدیث من از برگ لاله ها
در اشتیاق بوسه‌ات ای مهر دلفروز
بگداخت در حریم چمن جان ژاله ها

ما تشنه کام و چشمهٔ نوش تو عشوه ساز
کو عمر تا که نقد کنیم این حواله ها

در حلقه غم توخوشم زانکه ماه را
همراز اهل درد کند طوق هاله ها

خیرت رساد اگر چه نکردی بجز ستم
از طبع تو محال بود استحاله ها

عزت سرای خانه بدوشان قبول تست
ای قبله امید بسوزان قباله ها

پنجاه رفت و با غزل نغز خود هنوز
دارم امید عاطفتی از غزاله ها

«رعدی» در این مقوله سخن بی‌شمار بود
لیکن نگنجد آن سخنان در مقاله ها

تهران ۱۳۴۲

آذر بیگدلی

کی بود کی رو بخاك آستان آرم ترا
نقد دل با تحفهٔ جان ارمغان آرم ترا

قوت پروازم ای‌صیاد چون‌سوی تو نیست
آن قدر نالم که سوی آشیان آرم ترا

چند غافل باشی از حال دلم دلرا کنون
از تو آرم در فغان تا در فغان آرم ترا

گر نیارم گل ز باغ آوردت ای مرغ قفس
چون روم آنجا ، بیاد باغبان آرم ترا
رخصت حرفی بده ای بدگمان امشب مگو
گویمت یك حرف و بیرون از گمان آرم ترا
رحمی امشب پاسبان را منع کن از منع من
تا چو «آذر» بنده‌یی بر آستان آرم ترا

شهریار

راه زندگانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم
بدنبال جوانی کوره راه زندگانی را
بیاد یار دیرین کاروان گمکرده را مانم
که شب درخواب بیند همرهان کاروانی را
بهاری بود و مارا هم شبابی و شکر خوابی
چه غفلت داشتیم ای گل شبیخون خزانی را
سخن با من نمیگوئی الا ای همزبان دل
خدا را با که گویم شکوهٔ بی همزبانی را
نسیم زلف جانان کو؟ که چون برگ خزاندیده
بپای سرو خود دارم هوای جانفشانی را

بچشم آسمانی، گردشی داری بلای جان
خدا را برمگردان این بلای آسمانی را
نمیری «شهریار» از شعر شیرین روان‌گفتن
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

حالا چرا؟

آمدی جانم بقربانت ولی حالا چرا؟
بیوفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا؟

نوشداروئی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر میخواستی حالا چرا؟

عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یك امروز مهمان توام فردا چرا؟

نازنینا ما بناز تو جوانی داده‌ایم
دیگر اکنون با جوانان نازکن با ما چرا؟

آسمان چون جمع مشتاقان پریشان میکند
در شگفتم من نمیپاشد زهم دنیا چرا؟

در خزان هجر گل ای بلبل طبع حزین
خامشی شرط وفاداری بود غوغا چرا؟

«شهریارا» بی‌حبیب خود نمیکردی سفر
این سفر راه قیامت میروی تنها چرا؟

ابوالحسن ورزی

چـون مه یکشبـه جور تو دو تا کرد مرا
عـاقبت عشق تـو انگشت نمـا کرد مرا

بـی غمـی بردل من درد دل آزاری بود
غـم عشق تو بنازم کـه دوا کرد مرا

عـاقبت حسرت آن گیسوی مشك افشانت
دربدر یکسره چون باد صبـا کرد مرا

زندگی در نظـرم تنگتـر از زندان کـرد
آنکه از دام توای دوست رها کرد مرا

دارم امید کـه از راحـت دل دور شود
آنکه ای راحت دل از تو جدا کرد مرا

همچو زلفت دلش ایکـاش پریشان میشد
کـه پریشـانتر از آن زلف دوتا کـرد مرا

لاهوتی

نشستم دوش من با بلبل و پروانه دریکجا
سخن گفتیم از بی‌مهری جانانه در یکجا
من اندرگریه بلبل‌درفغان پروانه درسوزش
تماشا داشت حال ما سه‌تن دیوانه در یکجا

زبیم غیر پی گم میکنم از من مشو غمگین
اگر بینی مرا با دلبری بیگانه در یکجا
همه اسرار ما را پیش جانان برد «لاهوتی»
نمی مانم دگر با این دل دیوانه در یکجا

پرتو بیضائی

خانه بدوش

عالم از ما نغمه پردازند و خاموشیم ما
مردم از ما هوشیارانند و مدهوشیم ما
هیچکس ما را نمی‌آرد بخاطر ای عجب
یاد عالم میکنیم اما فراموشیم ما
در بر نااهل اگر نیشیم جای شکوه نیست
در مذاق اهل، روح افزاتر از نوشیم ما
شعلهٔ این دیگدان عام است خام و پخته را
پخته تا گردند خامی چند، درجوشیم ما
خانه‌ی فرهنگ در این کشور از نیروی شعر
سر بشعری برد اما خانه بردوشیم ما
«پرتوا» بر اهل صورت خواجگی هم مشکل است
اهل معنی را غلام حلقه در گوشیم ما

بهادر یگانه

از چشم افتاده

در کمند موی او دادم زکف آزادگی را
وز دو عالم برگزیدم مستی و دلدادگی را
سوختم سرتا بپا چون شمع در بزم محبت
تا بیاموزی زمن پا تابسر استادگی را
تا شدم آئینه عشقت مرا در هم شکستی
حاصلی نبود بغیر از این صفا و سادگی را
در سرشك من توانی خواند راز بیوفائی
اشك داند معنی درد ز چشم افتادگی را
پای‌در گل‌مانده‌همچون‌سرو‌در‌صحرای‌حیرت
بی‌سبب برخویش بستم تهمت آزادگی را

بابا فغانی شیرازی

دلگیرم از بزم طرب غمخانه‌ای باید مرا
من عاشق دیوانه‌ام ویرانه‌یی باید مرا
شایدگزینم حالتی درخواب شیرین اجل
از نرگس عاشق‌کشی افسانه‌ای باید مرا
بی صحبت شیرین‌لبی‌تلخست‌برمن زندگی
از جان بتنگ آمد دلم جانانه‌ای باید مرا

همچون «فغانی» آمدم از کعبه در دیر مغان
پیمان شکستم ساقیا پیمانه‌ای باید مرا

اوحدی مراغه‌ای

ای سفر کرده دلم بی تو بفرسود بیا
غمت از خاك درت بیشترم سود بیا
سود من جمله زهجر توزیان خواهد شد
گر زیانست درین آمدن از سود بیا

مایهٔ راحت و آسایش دل بودی تو
تا برفتی تو ، دلم هیچ نیاسود بیا
ز اشتیاق تو در افتاد بجانم آتش
وز فراق تو درآمد بسرم دود بیا

گر ز بهر دل دشمن نکنی چارهٔ من
دشمنم بر دل بیچاره ببخشود بیا
زود برگشتی و دیر آمده بودی بکفم
دیرگشت آمدنت دیر مکن زود بیا

کم شود مهر ز دوری دگران را لیکن
کم نشد مهر من از دوری و افزود بیا
گر بپالودن خون دل من داری میل
«اوحدی» خون دل ازدیده بپالودبیا

سیمین بهبهانی

شراب نور

ستاره دیده فروبست و آرمید بیا
شراب نور به‌رگهای شب دوید بیا
زبس‌بدامن شب‌اشك انتظارم‌ریخت
گل سپیده شکفت و سحر دمید بیا
شهاب یاد تو در آسمان خاطر من
پیاپی از همه سو خط زر کشید بیا
زبس نشستم وباشب حدیث‌غم‌گفتم
زغصه رنگ من‌ورنگ شب‌پرید بیا
بوقت مرگم اگر تازه میکنی دیدار
بهوش باش که هنگام آن رسید بیا
نیامدی‌چوفلك‌خوشه‌پروین‌داشت
کنونکه دست سحر دانه چید بیا
امید خاطر «سیمین» دل‌شکسته تویی
مرا مخواه از این بیش ناامید بیا

طاق فریبزن

خرمن زلف من کجا ؟ شاخهٔ یاسمن کجا ؟
قهرزمن چه میکنی بهر تو همچو من کجا؟
صحبت باغ را مکن پیش بهشت روی من
سبزهٔ عارضم کجا ؟ خرمی چمن کجا ؟

لاله و من چه نسبتی ؟ ساغر او زمی تهی
ساق فریبزن کجا ؟ ساقی سیمتن کجا ؟

غنچه، دهان‌بسته یی پیش لب شکفته‌ام
گرمی بوسه‌ام کجا ؟ سردی آن دهن کجا ؟

نرگس و دیدگان من ؟ وای از این ستمگری
در نگهم ترانه ها در نگهش سخن کجا ؟

برسروسینه‌ام مکش دست که خسته میشود
نرمی پیکرم کجا ؟ خرمن نسترن کجا

میروی وخطاست این شیوهٔ نابجاست این
قهرزمن چه میکنی؟ بهرتو همچو من کجا؟

پارسا تویسرکانی

هر که چون من از دیار ویار خود ماند جدا
خون خورد از دل جدا از دیده افشاند جدا

از جدائیهای یاران وطن پژمرده‌ام
همچو برگی کز درخت خویشتن ماند جدا

زان حساب ما جدا شد از حساب شیخ شهر
کاو حساب خویش را از مردمان داند جدا

هر دو از مجموعهٔ وحدت سخن‌گویند اگر
گل سخن گوید جدا بلبل سخن راند جدا

نالهٔ مرغ قفس را شور و حالی دیگر است
او ز غم نالد جدا مرغ چمن خواند جدا

آن چنان کزمن جدابنشست ودرخاکم نشاند
چشم دارم از رقیبش چـرخ بنشانـد جدا

دارم امید آنکـه از دست و لب او «پارسا»
جام می گیرد جدا و کام بستانـد جدا

امیر خسرو دهلوی

بیم است که سودایت دیوانه کند ما را
در شهر به بدنامی افسانـه کند ما را
بهر تـو زعقل و دین بیگانه شدم آری
ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را
من می زدهٔ دوشم شاید کـه خیـال تـو
امروز بیـك ساغـر مستانـه کند ما را
چون‌شمع بتان‌گشتی‌پیش‌آی که‌تا«خسرو»
بر آتش روی تو پروانـه کنـد ما را



ابر میبارد و مـن میشـوم از یار جدا
چون کنم دل بچنین روز ز دلدار جدا؟
ابر، باران و مـن و یارسـتاده بوداع
من جدا گریه کـنان ابر جدا یار جدا
سبزه نوخیز وهوا خرم وبستان سر سبز
بلبل سوختـه دل مانده ز گلـزار جدا
دیده ازبهرتو خونبار شد ای مردم چشم
مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبـار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس از این
ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا
حسن تو دیر نماند چو ز«خسرو» رفتی
گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

علی اطهری کرمانی

عاشقم ، سوخته‌ام ، وا بگذارید مرا
لحظه ای با دل شیدا بگذارید مرا

من در افتاده‌ام از پا دگرای همسفران
ببرید از من و تنها بگذارید مرا

سرنوشت من و دل بی‌سروسامانی بود
بقضا و قدر اینجا بگذارید مرا

عاقلان راه سلامت بشما ارزانی
منکه مجنونم و رسوا بگذارید مرا

خسته وکوفته از شور و شر زندگیم
یکدم آسوده ز غوغا بگذارید مرا

تلخکامم که بغمخواری من بنشینند
شاد از آنم که بغمها بگذارید مرا

دل دیوانه عاشق نشود پند پذیر
بهتر آنست بخود وا بگذارید مرا

نیست کاری بشما مردم فرزانه مرا
واگذارید دمی با دل دیوانه مرا

خود پرستی‌زشما دوست پرستی از من
غم جان است شما را غم جانانه مرا

کاش درآتش‌حسرت‌بگدازدچون شمع
آنکه‌درآتش غم سوخت‌چوپروانه‌مرا

یاد آن شب که بدیوانگیم قهقهه زد
ریخت آن سلسلهٔ زلف چوبرشانه مرا

گر نگشتی بمراد دلم ای چرخ مگرد
بی نیاز از تو کند گردش پیمانه مرا

عاقلان عیب من از باده پرستی مکنید
عالمی هست در این گوشهٔ میخانه مرا

مستم ای رهرو هشیار ز خاکم بردار
یا بمیخانه رسان یا بدر خانه مرا

«اطهری»نالم ازآن چشم‌فسونگر؟حاشا
دل من کرد بدیوانگی افسانه مرا

علی اشتری

چند در پیچ وخم مو بشکنی جان مرا
باز کن زین حلقه ها جان پریشان مرا

زین‌شررخاکستری‌بیشم‌نماندای‌بادصبح
عشق گر آزاد بگذارد گریبان مرا

شعله دل‌درحباب‌سینه دارم چون چراغ
کی‌ز رنگ رخ شناسی سوز پنهان مرا
همچو شمع آتشینم فارغ از هر منتی
شعلهٔ جان روشنی بخشد شبستان مرا

در بهارعمر،مویم از چه میخواهی سپید
مهلتی تا بنگری برف زمستان مرا
بحر آرامم مشورانم بقهر تند باد
گر نمیخواهی بجان آسیب توفان مرا
جز تو ای امید غافل ماندهٔ آینده‌ام
هر کسی داند ازاین آغاز پایان مرا

بهادر یگانه

خرابم ز مستی خرابم خدایا
شرابم سراپا شرابم خدایا
ره کعبه ازهر بیابان که پرسم
دهد خارصحراجوابم خدایا
بهرسینه‌ای سر نهم ناله خیزد
غمم، حسرتم، التهابم خدایا
ز دیدار من دیده آزرده گردد
مگر چهرهٔ آفتابم خدایا
من از بیوفایان وفا چشم دارم
بدنبال نقش سرابم خدایا
مرا شاید از شعله ها آفریدی
که سرتا بپاپیچ وتابم خدایا
چنان دردل اشکها غرق گشتم
که‌ازغم‌چو نقشی بر آبم‌خدایا
زهر موج، ویران شودخانه‌من
بدریای هستی حبابم خدایا
دلم‌شکوه‌ازماه و پروین ندارد
من‌ازخویشتن درعذابم خدایا
چو موجم‌سراسرخروشم‌الهی
چو بادم سرا پا شتابم خدایا
ز رؤیای هستی بجز غم ندیدم
همین بود تعبیر خوابم خدایا

ورزی

عشق

عشق ، کو تا گم کنم در دامن مهتاب ها
این شبان تیره را با این پریشان خوابها؟
تا در امواج حوادث گوهری آرم بدست
غرق کردم زندگانی را در این گردابها
سردی گوراست در آن دل که نورعشق نیست
عاقلان گرمی نمیجویند از این سردابها
در هوای آنکه آرد تاب غمهای ترا
رشته جان را بدست عشق دادم تابها
عشق آمد تا بجوش آرد دل افسرده را
باد توفانها بر انگیزانند از مردابها
با رفیقان ریائی زندگی کردن خطاست
شمع راه کس نمیگردند این شبتابها
کج دلانرا بهره ازهستی همان تاریکی‌است
در دل این تیره جانان گر دمد مهتابها
گریه‌ها کردم ولیکن سوز عشق از دل نرفت
هرگز این آتش نگردد سرد با این آبها
تا در این دریا نترسانند از توفان مرا
غوطه ور گشتم چو ماهی در دل غرقابها
نور حق را از درون روشن خود باز جو
تا بکی چون‌شمع خواهی‌سوخت‌درمحرابها؟

ابوالحسن ورزی

بمن آنروز بخشیدند عمر جاودانی را
که نوشیدم زجام عشق آب‌زندگانی را

صفائی نیست گلزار جوانی را اگردر آن
بدست شوق ننشانی نهال مهربانی را

شبی ای مایهٔ امید شمع محفل من شو
که تاپروانه ازمن‌یادگیرد جانفشانی را

مصیبت‌های دوری رامن‌دورازوطن‌دانم
که دورازخانمان داندغم بی‌خانمانی را

دگرسرزیرپر کردم‌ولی‌روزی‌دراین گلشن
به مرغان‌یادمیدادم طریق نغمه‌خوانی‌را

ازآنرو شمع ازسوزدل پروانه‌آگه شد
که‌گوش عشق میداند زبان‌بی‌زبانی را

زحرف‌عشق‌نیکوتردرآن‌حرفی‌نمی‌بینی
اگرباچشم دل‌خوانی‌کتاب زندگانی را

ناصرالدین‌شاه قاجار

دل میبری وروی نهان میکنی چرا؟
خود میکشی مراوفغان میکنی چرا؟

گر در خیال مرهم دلهای خسته‌ای
زلف سیاه مشك فشان میکنی چرا

تا چند روی‌خویش‌نشان‌میدهی‌بخلق
راز مرا زپرده عیان میکنـی چرا؟

مشفق کاشانی

سرگشته

لاله‌زار از اشك کردم تـا کنار خویش را
در خـزان عمر میجویم بهـار خـویش را
ز آتش این کاروان خاکستری برجا نماند
میزنم بر آب نقش انتظار خویش را
بار خاطر بود یاد یار و اندوه دیار
برده‌ام از یاد خود یـار و دیار خویش را
روزگاری رفت‌وعمری طی‌شدوگم کرده‌ایم
در دیار بی‌نشانی روزگار خویش را
چون صبا سرگشته‌ام دروادی حیرت هنوز
تامگر جویم دراین صحرا غبار خویش را
روی چون دریا زطوفـان حوادث برمتاب
تا مگر پرسازی از گوهر کنار خویش را
قرنها بگذشت و در آئینهٔ گشـت زمـان
باز می بینم بحسرت یـادگار خـویش را

مشتاق اصفهانی

ماحریف غم و پیمانه‌کشی پیشهٔ ما
دیدهٔ مـا قدح ما دل مـا شیشهٔ ما
ما دراین بادیه آن‌خاربن تشنه‌لبیم
که رهین نمی ازخاك نشد ریشهٔ ما

مشکل عشق بفکرت نشود طی ورنه
رخنه در سنگ کند ناخن اندیشهٔ ما
منع ما چند کنی این همه مشتاق که هست
عشق بازی فن ما باده کشی پیشهٔ ما



شبی گریم شبی نالم زهجرت داد از این شبها
بشبهای غمت درمانده‌ام فریاد از این شبها
بود گر هر شبم زینسان بروز هجری آبستن
مرا بس روزهای تیره خواهد زاد ازین شبها
بسم روز از غمت شب شد بسم شب روز و من بیتو
بسر بردم غمین زان روزها ناشاد از این شبها
چنین کز دوریت هر شب در آب و آتشم دانم
که خاك هستیم آخر رود برباد ازین شبها
باشك و آه چندم شمعسان هرشب سحر گردد
نسیم مرگ کو تا سازدم آزاد ازین شبها؟

احمد گلچین معانی

گرای طبیب درد من ازحالم آگاهی بیا
ورای امید زندگی مرگم نمیخواهی بیا
بین جان ازغم خسته‌ام وین دست ازجان شسته‌ام
در چارهٔ دردم مکن زین بیش کوتاهی بیا
آئینه رویا جز تو کس ناید به‌امداد نفس
دیگر تو میدانی و بس خواهی بروخواهی بیا

روزم زحرمان شدسیه مویم بهجران شد سپید
ای جلوهٔ حسنت پدید از ماه تا ماهی بیا
حرمان برنج افزوده شد گلچین زغم فرسوده شد
گر ای طبیب درد من از حالم آگاهی بیا

کلیم کاشانی

بیتو از گلشن چه حاصل خاطر افسرده را
خندهٔ گل دردسر میآورد آزرده را
ساغری خواهم دم آخر مگر همراه او
سوی تن باز آورم جان بلب آورده را

☆ ☆ ☆

از آن چشمی که میداند زبان بیزبانی را
نکویان یاد میگیرند طرز نکته دانی را
کنون کز رعشهٔ پیری بجامم می‌نمیماند
چه‌حاصل گردهد دوران شراب کامرانی‌را؟

غلامرضا قدسی‌مشهدی

سایه

نه‌آهی خیزد ازدل تا که سوزد مرغ جانم را
نه‌برقی تا از او گیرم سراغ آشیانم را
دراین‌خشکیده‌لب‌صحرا من آن‌بی‌بال وپر مرغم
که از هر نوك خاری میتوان یابی نشانم را
نهانی هرشب‌ازشوق توچون‌خورشید میسوزم
نه چون شمعم که آرم بر زبان راز نهانم را

چوجان گر دربرم آید گهی در دیده گه بردل
چو اشك و آرزو بنشانم آن آرام جـانم را
بمحشر هم روم چـون سایه دنبالش بـامیدی
که بینم بر سر خود سایهٔ سرو روانم را
دل سنگ از شرار نـالـه‌ی من آب میگردد
کجا دارند مرغان چمن تاب فغانم را؟
بباد نیستی دادم غبار آرزوها را
که بگذارم دمی آرام،جان ناتوانم را

خواب اجل

نمیگیرد کسی جز غم سراغ خانـه‌ی مارا
بزحمت جغد پیدا مـی‌کند ویرانه‌ی ما را
ازآن شادم که میآید غمش هـرشب ببالینم
چه سازم‌گر که غم هم‌گم کندکاشانه‌ی مارا؟
چه غم‌گرجام ناکامان‌تهی ماندازمی شادی
که خون دیده و دل پـر کند پیمانه‌ی ما را
بشوخی میکند آنشوخ با زلف سیه بازی
اگر خواهد برقص آرد دل‌دیوانه‌ی ما را
زسر تا پای من مستی زند موج از نگاه او
نگهدارد خدا از چشم بد میخانـه‌ی ما را
دل مشکل پسندم را اسیر خویشتن کـردی
بدست آوردی آسان‌گوهر یکدانه‌ی ما را
نیفتد برزبانها نام ما در زندگـی «قدسی»
مگرخواب اجل شیرین کندافسانـه‌ی ما را

فروغی بسطامی

کـی رفته‌ای ز دل که تمنا کنم ترا؟
کـی بوده‌ای نهفته که پیدا کنم ترا؟

غیبت نکرده‌ای که شوم طالب حضور
پنهان نگشته‌ای که هـویدا کنم تـرا

باصد هزار جلوه برون آمدی که من
باصد هزار دیـده تماشا کنم تـرا

چشمم بصد مجاهـده آئینه ساز شد
تا مـن بیك مشاهده شیدا کنم تـرا

بالای خود در آینهٔ چشم مـن ببین
تا با خبر ز عالـم بـالا کنم تـرا

مستانه کاش در حـرم و دیر بگذری
تـا قبله‌گاه مـؤمـن و ترسا کنم تـرا

خواهم شبی نقاب ز رویت برافکنم
خورشید کعبه مـاه کلیسا کنم تـرا

طوبی و سدره گـر بقیامت بمن دهند
یکجا فـدای قامت رعنا کنم تـرا

زیبا شود بـکارگـه عشق، کار مـن
هرگـه نظر بصورت زیبا کنم ترا

رسوای عالمی شدم از شور عاشقی
تـرسم خدا نخواسته رسوا کنم تـرا

عاشق اصفهانی

دردم نه همین است که بستند پرم را
ترسم نرسانند بگلشن خبرم را
از حسرت مرغی که جدا مانده گلشن
آگه نشدم تا نشکستند پرم را
گردیست زمن باقی و ترسم که تو از ناز
تا باز کنی چشم نیابی اثرم را
بودند بهم روز و شب آیا که جدا کرد
از روشنی روز ، شب بی سحرم را
چون لاله من آنروز که سر برزدم ازخاك
پیوست بداغ تو محبت جگرم را
«عاشق» منم آن نخل که از سردی ایام
یکباره برافشاند قضا برگ و برم را

جلیلی (بیدار)

هر که همچون صبحدم دارد هوای نیمشب
گرد غم از دل زداید با صفای نیمشب
گر وصال دوست خواهی یکزمان از کف منه
ناله های نیمروز و گریه های نیمشب
الفتی دارد خدایا با دل شب واگذار
نیمشب را بهر ما ما را برای نیمشب
صد چو ملك نیمروزش هست در زیر نگین
آری آری پادشه باشد گدای نیمشب

مرغ حق از کاروان رفته میگوید سخن
بیخبر درخواب وغافل زین درای نیمشب
محنت گفت و شنود مردمم «بیدار» کشت
آفرین بر خلوت راحت فزای نیمشب

محمد حسین صفای اصفهانی

تجلی‌گه خودکرد خدا دیدهٔ ما را
در این دیده درآئید و ببینید خدا را
خدا در دل سودا زدگانست بجوئید
مجوئید زمین را و مپوئید سما را

بلا را بپرستیم و برحمت بگزینیم
اگر دوست پسندید پسندیم بلا را
طبیبان خدائیم و بهر درد دوائیم
بجائی‌که بود درد، فرستیم دوارا

ببندید در مرگ و ز مردن مگریزید
که ما باز نمودیم در دار شفا را
گدایان سلوکیم و شهنشاه ملوکیم
شهنشاه‌کند سلطنت فقر ، گدا را

حجاب رخ مقصود،من وما وشمائید
شمائید مبینید من‌وما و شما را
« صفا »رانتوان‌دید که‌درخانهٔ فقرست
در این خانه بیائید و ببینید صفا را

مشتاق اصفهانی

دیر نشین

مخوان زدیرم بکعبه زاهد که برده از کف دل من آنجا
بناله مطرب، بعشوه ساقی، بخنده ساغر، بگریه مینا
بعقل نازی حکیم تا کی؟ بفکرت این ره نمی‌شود طی
بکنه ذاتش خرد برد پی اگر رسد خس بقعر دریا
چو نیست بینش بدیدهٔ دل رخ ار نماید حقت چه حاصل
که هست یکسان بچشم کوران چه نقش پنهان چه آشکارا
چو نیست قدرت بعیش و مستی بساز ای دل بتنگدستی
چو قسمت این شد زخوان هستی دگر چه خیزد زسعی بیجا
ربوده مهری چو ذره تابم زآفتابی دراضطرابم
که گر فروغش بکوه تابد زبی قراری در آید از پا
در ین بیابان ز ناتوانی فتادم از پا چنان که دانی
صبا پیامی زمهربانی ببر زمجنون بسوی لیلا
همین نه «مشتاق» در آرزویت مدام گیرد سراغ کویت
تمام عالم بجست و جویت بکعبه مؤمن بدیر، ترسا

نظیری نیشابوری

میم درجام وماهم تاسحر برروزنست امشب
دو دستم تا بوقت صبح، طوق گردنست امشب
دوچشمم حجله آئین بسته‌اند ازگریه‌شادی
درو بام از چراغان سرشکم روشنست امشب

شماری تاسحر دستم بزلف درهمی دارد
گریبانم گریبانست ودامن دامنست امشب

همه‌شب برلب و رخسار و گیسو میزنم بوسه
گل و نسرین و سنبل را صبا درخرمن است امشب

مغنی میگساری میکند ساقی نوا سازی
از این شادی که در بزم حسودان شیونست امشب

بدل طرح وصال جاودانی نقش میبندم
گرم خوددوست میآید بخلوت دشمنست امشب

باقبال محبت شاهد و می در نظر دارم
نه‌من با بخت خویشم نه «نظیری» بامن است امشب

طبیب اصفهانی

افزوده غمی چون بغم دیگرم امشب
زنهار مگیرید ز کف ساغرم امشب

بر خرمن من دوش زدی آتش و رفتی
بودت گذری کاش بخاکسترم امشب

گویند به تسکین من افسانه و ترسم
بیرون رود اندیشهٔ او از سرم امشب

آن به‌که طبیبم نکشد رنج مداوا
بهبودی خود نیست دگر باورم امشب

غمام همدانی

در بهشت برویم شده است باز امشب
که آمدی زدرم با هزار ناز امشب
سعادتی که فراموش کرده بود مرا
باتفاق تو آمد ز در فراز امشب
برای آنکه بفردا نیوفتد کارم
چه خوب بود که میکشتیم بناز امشب
قیامتم زتو برخاست کاشکی میشد
بسان روز قیامت شبم دراز امشب
شبم بروی تو روزست کاشکی نشود
نقاب شب ز رخ آفتاب باز امشب
اگر چه لایق قدر تو نیست منزل من
بیا وبا من بی خانمان بساز امشب
«غمام» راسزد اربخت تهنیت گوید
که‌با حضور تو گردیده سرفراز امشب

گلشن کردستانی

توبه شکسته

جام را بوسه زنان توبه شکستم امشب
مژده ای باده کشان‌مژده که مستم امشب
کس نبیند بصفای می و مینا بجهان
زآن بجز ساغر می ازهمه رستم امشب

دست در گـردن میـنا فکنـم تا بسـحر
بر نیاید بجز ایـن کار ز دستـم امشب

بست پیمـان مرا اختر روشـن بـا می
آسمان نشکند این عهدکه بستم امشب

سازشد طالع ناساز ، مرا چون من وعقل
عهد هر چند که بستیم شکستم امشب

آشنائی بهخـرد کار مـن شیفته نیست
رشتهٔ الفت بیگـانه گسـستم امشـب

روشن از پرتو می شد دل«گلـشن» که چنین
شمع سان تـا سحر از پـا ننشستم امشب

اوحدی مراغهای

مکن از برم جدائی مرو از کنارم امشب
که نمی شکیبد از تو دل بیقرارم امشب
چه زنی صلای رفتن چو نماند پای رفتن
چهکنیهوای رفتن ؟ که نمیگذارم امشب
برخم چوبرگشادی در وعده ها که دادی
نهشگفت اگر بشادی نفسی برآرم امشب
گل بختشدشکفته که شوم چوبخت خفته
که تو دادهای نهفته برخویش بارم امشب
دگر آرزو نجویـم پـی آرزو نپویم
همهاز توشکرگویم کهتو یی شکارم‌امشب
دل «اوحدی» توداری چو نمیدهی بیاری
نکنم بترك زاری که ز عشق زارم امشب

وحشی بافقی

زشبهای دگردارم تب غم بیشتر امشب
وصیت میکنم باشید ازمن باخبر امشب
مباشیدای رفیقان امشب دیگرزمن غافل
که از بزم شماخواهیم بردن دردسر امشب
مگردر من نشان مرگ ظاهر شد که میبینم
رفیقان را نهانی آستین بر چشم تر امشب
مکن دوری خدا را ازسر بالینم ای همدم
که من خودرا نمیبینم چو شبهای دگر امشب
شرر در جان وحشی زدغم آن یار سیمین تن
زوی غافل مباشید ای رفیقان تاسحر امشب

محمدحسین شهریار

دستم بدامانت

نه وصلت دیده بودم کاشکی ای گل نه هجرانت
که جانم در جوانی سوخت ای جانم بقربانت
تحمل گفتی و من هم که کردم سالها اما
چقدر آخر تحمل بلکه یادت رفته پیمانت ؟
چو بلبل نغمه خوانم تا تو چون گل پاکدامانی
حذر از خار دامنگیر کن دستم بدامانت
تمنای وصالم نیست عشق من مگیر از من
بدردت خو گرفتم نیستم دربند درمانت

امید خسته‌ام تا چند گیرد با اجل کشتی
بمیرم یا بمانم پادشاها چیست فرمانت ؟
چه شبهائی که چون سایه خزیدم پای قصر تو
بامیدی که مهتاب رخت بینم در ایوانت
به گردن بند، لعلی داشتی چون چشم من خونین
نباشد خون مظلومان ؟ که میگیرد گریبانت

ملال محبت

گاهی گر از ملال محبت برانمت
دوری چنان مکن که بشیون بخوانمت
چون آه من براه کدورت مرو که اشك
پیك شفاعتی است که از پی دوانمت
سرو بلند من که بدادم نمیرسی
دستم اگر رسد بخدا میرسانمت
پیوند جان جداشدنی نیست ماه من
تن نیستی که جان دهم و وارهانمت
ماتمسرای عشق بآتش چه میکشی
فردا بخاك سوختگان میکشانمت
ای غنچهٔ گلی که لب ازخنده بسته‌ای
بازآ که چون صبا بدمی بشکفانمت
یکشب برغم صبح ، بزندان من بتاب
تا من برغم شمع ، سروجان فشانمت
لبخند کن معاوضه باجان « شهریار »
تا من بشوق این دهم وآن ستانمت

اشك شوق

دیر آمدی که دست زدامن ندارمت
جان‌مژده‌داده‌ام که چوجان‌در بر آرمت
تا شویمت از آن گل عارض غبار راه
ابری شدم زشوق ، که اشکی ببارمت
عمری دلم بسینه فشردی در انتظار
تا در کشم بسینه ودر برفشارمت
دستی که درفراق تو میکوفتم بسر
باور نداشتم که بگردن در آرمت
ای غم که حق صحبت دیرینه داشتی !
باری چو میروی بخدا میسپارمت
روزی که رفتی از بربالین «شهریار»
گفتم : که ناله‌ای کنم وبرسر آرمت

شهدی لنگرودی

سراب

در هر نگهت مستی صد جام شراب است
چشمان تو میخانهٔ دلهای خراب است
زد شعله بجان چشم فریبای تو ، هرچند
برق نگهت زود گذر،همچو شهاب است
زیبائی گلهای جهان دیر نپاید
ای غنچه بزن‌خنده که هنگام شباب است
مغرور مشو اینهمه بر سوز خود ایشمع
کاین‌سازش پروانه هم ازروی حساب است

از اوج فلك دیـده براین خـاك چوبستیم
دیدیم که پهنای جهان نقش سراب است
ای مرغ شباهنگ مکن نـالـه که امشب
از عمر مرا آرزوی یکمژه خواب است

دکتر محمد سیاسی

گفتمش: کشتی مرا بر گردنت خون منست
گفت: ازجان بگذرد آنکس که مفتون‌منست

گفتمش: بابوسه‌ای کردی زخود بیخود مرا
گفت: این خاصیت لبهـای میگون منست

گفتمش عشق تو عالمگیر کـرد افسانه ام
گفت این افسانه سازیهـا ز افسون منست

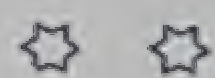
گفتمش: من والـه و شیدا و مجنون تـوام
گفت شهری واله و شیدا و مجنون منست

گفتم ایگل رسم و قانون نکویان چیست؟ گفت
بیوفائی رسم من بیداد، قانون من است

گفتمش چون طبع من قدتو موزون است گفت
طبع موزون توهم از قد موزون من است

سعدی شیرازی

چشمت خوشست و براثر خواب خوشترست
طعم دهانت از شکر ناب خوشترست
زنهار از آن تبسم شیرین که میکنی
کز خندهٔ شکوفهٔ سیراب خوشترست
شمعی به پیش روی تو گفتم که برکنم
حاجت بشمع نیست که مهتاب خوشترست
دوش آرزوی خواب خوشم بود یکزمان
امشب نظر بروی تو از خواب خوشترست



شب فراق نداندکه تا سحر چند است ؟
مگر کسی که بزندان عشق در بندست
گرفتم از غم دل راه بوستان گیرم
کدام سرو ببالای دوست مانند ست ؟
پیام من که رساند بیار مهر گسل ؟
که بر شکستی و ما را هنوز پیوندست
قسم بجان تو خوردن طریق عزت نیست
بخاکپای تو کانهم عظیم سوگندست
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزو مندست
خیال روی تو بیخ امید بنشاندست
بلای عشق تو بنیاد صبر برکنده‌است

ز دست رفته نه تنها منم درین سودا
چه دستها که زدست تو بر خداوندست
ز ضعف طاقت آهم نماند و ترسم خلق
گمان برند که سعدی زدوست خرسندست

صادق سرمد

بولای تو که اندوختنی است
بوفای تو که آموختنی است
هر کتابی که درآن وصف تو نیست
قول هر کس که بود سوختنی است
دوختم دیده برویت چکنم
دیده بر روی نکو دوختنی است
اگر افروخته خواهی ما را
رخ بر افروز که افروختنی است

سایه

زبان نگاه

نشود فاش کسی آنچه میان من و تست
تا اشارات نظر نامه رسان من و تست
گوش کن با لب خاموش سخن میگویم
پاسخم گو بنگاهی که زبان من و تست
روزگاری شد و کس مرد ره عشق ندید
حالیا چشم جهانی نگران من و تست
گرچه در خلوت راز دل ما کس نرسید

همه جا زمزمه‌ی عشق نهان من و تست
گو بهار دل و جان باش و خزان باش ارنه
ای بسا باغ و بهاران که خزان من و تست
اینهمه قصه‌ی فردوس و تمنای بهشت
گفتگوئی و خیالی ز جهان من و تست
نقش ما گو ننگارند بدیباچه‌ی عقل
هر کجا نامه‌ی عشق است نشان من و تست
«سایه» ز آتشکده‌ی ماست فروغ مه و مهر
آه از این آتش روشن که بجان من و تست

دکتر رعدی آذرخشی

دامن کشان ...

دامن کشان ز کوی من آن نازنین گذشت
عمرش دراز باد که عمرم چنین گذشت
از من حدیث فتنهٔ چشمان او مپرس
کاین قصه با دو جادوی سحر آفرین گذشت
اردی بهشت مشك بر این خاکدان فشاند
اول مگر بساحت خلد برین گذشت؟
ای مه جبین می آر که چون مهر شوق تافت
دل مست بیخودی شد و از جنگ و کین گذشت
سیمرغ خود پرست نشان از وفا ندید
تالاف عافیت زد و از همنشین گذشت

جز دود شب نماند ز خورشید خاوران
یارب چه ها در آن شفق آتشین گذشت
«رعدی» فراغ وخاطر شاد آرزوت بود
دردا که روزگار تو بی آن واین گذشت

پاریس - ۱۳۳۷

چون و چرا

به به از آن لطف وز آن وعده وفا کردنت
عهد وفا بستن و قصد جفا کردنت
عاشق ناکام را جام بلا دادنت
مدعی خام را کامروا کردنت

راز مرا کش نسیم تاب شنیدن نداشت
چون سر زلف از صبا نافه گشا کردنت
چون مه نو جستمت لیك زقدر تو کاست
بر در نو دولتان پشت دو تا کردنت

غرق پریشانیم کز چه پشیمان نساخت
صدق و صفای مرا زرق و ریا کردنت
بوسه نخواهم دگر زانکه خطا بود وبس
با همه کس بیدریغ بوسه عطا کردنت

سخت تر ازدوریت فاش بگویم که چیست
از پی دلداریم رو بقفا کردنت

چیره شدی در گناه روکه در این بارگاه
جرم مکرر بود قصد دعا کردنت

گر شرر افشان شود خشم خداوند عشق
سود نبخشد دگر رو بخدا کردنت

ای چمن آرا بپرس از گل پیمان شکن
در دل بلبل چه بود شور بپا کردنت

«رعدی» ازین ماجرا گرچه دلت شد ملول
درد فزونتر کند چون و چرا کردنت

پاریس – ۱۳۳۷

رنجی

دل شکسته

ما را دل از کشاکش دنیا شکسته است
این کشتی از تلاطم دریا شکسته است

تنها ننالم از غم ایام وجور یار
باشد مرا دلی و زصد جا شکسته است

از آنچه پیش دوست بود درخور نثار
تنها مرا دلی بود اما شکسته است

این حسرتم کشد که زمرغان این چمن
بال من فلك زده تنها شکسته است

یك دل بسینه دارم و یك شهر دلستان
بازار من ز گرمی سودا شکسته است

هر چیز بشکند ز بها اوفتد ولیك
دل را بها و قدر بود تا شکسته است

هر کس به ملك صبروقناعت نهاد پای
دست هزارگونه تمنا شکسته است
«رنجی» کجاروم ز سر کوی او که من
پای جهان دویده‌ام اینجا شکسته است

نورانی وصال

دلربائی تا بپایش جان و دل ریزیم نیست
آتش ازبرق نگاهش دردل انگیزیم نیست
گرچه ما را غنچهٔ مقصود هرگز وانشد
همتی تاچون نسیم ازجای برخیزیم نیست
نیست شمعی ورنه چون‌پروانه درسودای‌او
هرگزاین اندیشه تااز شعله پرهیزیم نیست
پای رفتن نیست ما را تا بپردازیم جای
دست شوقی تا بدامانی در آویزیم نیست
صحبت شیرین‌لبی گر نیست، سوزهجر کو؟
دردفرهادی چه شد، گرعیش‌پرویزیم نیست
مرگ بهترگر فروغی در سپهر دل نتافت
چون نباشدگل، هراس‌ازباد پائیزیم نیست
روز دمسردی فراز آمد چو شمع سوخته
آه آتشناك و اشکی تا برخ ریزیم نیست
گر نباشد نغمهٔ مرغی ، چمن ماتم سراست
وای ازاین ماتم‌سرا، پائی که‌بگریزیم‌نیست
گرچه ما را نیست از دیدار مردم چاره‌ای
رغبتی در دل‌که با اینان درآمیزیم نیست

طبیب اصفهانی

کاروان عشق را بانگ درای دیگرست
گوش ما برنالهٔ درد آشنای دیگرست
بردل تنگم در فیضی است هرزخم ستم
برتنم هرداغ، باغ دلگشای دیگرست
شمع ما راز نسیم صبحدم اندیشه نیست
روشنائی محفل ما را زجای دیگر است
زندگی بی آه و اشکم نیست ممکن همچو شمع
در دیار عاشقان آب و هوای دیگر است
صید لاغر را کنند آزاد، حیرانم چرا
هرقدم در راه من دام بلای دیگرست
هرچه میکاهدزتن برروح افزاید «طبیب»
در جهان نیستی نشو و نمای دیگرست

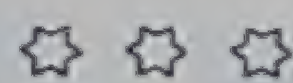
نیاز کرمانی

بگردش آر صراحی که امشب او اینجاست
برغم مدعی آن یار ماهرو اینجاست
بیار باده گلرنگ ساقیا کامشب
نگار لاله عذار بنفشه مو اینجاست
مرا بدل زغم روز هجر بیمی نیست
از آنکه خانهٔ امید و آرزو اینجاست
برای بوسه خدا آفرید روی ترا
مرا ز بوسه مکن منع، گفتگو اینجاست

بشانه زلف تو الفت گرفت و گفت بدل
«هزار نکته باریکتر زمو اینجاست»
یك امشبی که وی اینجاست ای نسیم سحر
خدایرا برقیبان دون مگو اینجاست

جام جم

درسینه شیشهٔ دلم از سنگ غم شکست
ساقی عنایتی که مرا جام جم شکست
دست خیال تا سر زلف ترا کشید
پای خرد دراین ره پرپیچ وخم شکست
بس فتنه‌های خفته که بیدارشد زخواب
درخواب نازتاصف مژگان بهم‌شکست
رفتم که نقش چهر تو برلوح دل کشم
در پیچ وتاب زلف توپای قلم شکست
در گردش زمانه چو شد دور دور ما
پیمان‌شکست ساقی وپیمانه هم شکست
پای امید گرشکند، نی عجب «نیاز»
آنجاکه‌دست‌مردم صاحب کرم شکست



باه و ناله دلم زآن همیشه دمساز است
که خون‌شداین دل‌ودلدار برسرنازاست
اگر ز قامت موزون او سخن گفتم
مگیر خرده که طبعم بلند پرواز است

نخواهم از تو شکایت کنم ولی چکنم
زبان خامه زدست تو شکوه پرواز است

جدائی من و دل داستان شیرینی است
که من مقیم ری و دل مقیم شیراز است

بچشم خویش نشاید نمود راز درون
که طفل اشک هم از بخت خفته غماز است

زمانه ایست که از خویش هم گریزانم
کجا برم غم دل را که محرم راز است

«نیاز» اگر چه زدست غمش فتاد از پا
هنوز آن بت طناز بر سر ناز است

گلشن کردستانی

تشنه بخون

غارتگر جان رهزن دین و دلم این است
این است مرا تشنه بخون، قاتلم این است

ماهی که برافروخت همه بزم رقیبان
شمعی که نشد روشن ازو محفلم این است

چون لاله بجز داغ دلم نیست نصیبی
در دشت جنون بهره ام این، حاصلم این است

دل داده ام و هدیهٔ نالایقم آن بود
جان میدهم و تحفهٔ ناقابلم این است

درعشق تو آسان بود از خویش گذشتن
گر درقدمت جان ندهم مشکلم این است

جز کوی توام نیست بسر فکر مقامی
تا عمر بپایان برسد منزلم این است

گنجی‌است دراین کنج غم ازشادی دهرم
از بحر پرآشوب جهان ساحلم این‌است

جز مهر تو ای گل نبود در دل «گلشن»
درعشق تو خاصیت آب وگلم این است

فریدون توللی

خون میخورم از طعنهٔ اغیار و بسم نیست
صد شکوه بدل دارم و یك همنفسم نیست

لؤلؤ صف اندر بن این بحر سبك جوش
میغلتم و بر موج گران قدر خسم نیست

خودکامه رفیقان تنك حوصله رفتند
صد شکر که دیگر سر یاری بکسم نیست

بس زخم نهان دارم از آن راز جگرسوز
آوخ که برآن مرهم جان دسترسم نیست

روزی هوسم کام دل از عشق بتان بود
هست اینهمه امروز ولیکن هوسم نیست

کی واشود این عقده که در ششدر تقدیر
افتاده چنانم که ره‌از پیش و پسم نیست

طبیب اصفهانی

رفته عمر و نیم جانی مانده است
واپسی از کاروانی مـانده است
میرود تـا پر گشایـد عندلیب
نـه گلی نـه گلستانـی‌مانده‌است

چشم‌ازحسرت چوواپس ماندگان
در قفای کاروانی مـــانده است
زآنهمه مرغـان زریـــن آشیان
طایـری درآشیانی مـانـده است

مانـده داغ رفتگان بـر دل مـرا
آتشی از کاروانی مانده است
کاست چون ماه نوم جسم و هنوز
جبهه‌ام بر آستانی مـــانده است

نا توانی بین‌که چون شمع سحر
در بساطم نیم جانـی مانـده است
کشتی ما روزگـاری شد «طبیب»
در محیط بی‌کرانی مانده است

امیری فیروزکوهی

ماهی بجلوه در نظر از هرنظاره‌ایست
سروی بعشوه درگذر ازهرکناره‌ایست
ازبس‌که شاهدیست بهرگوشه درخرام
هر گوشه ای زدیده بکار نظاره ایست

هر ذره از گلم گرو آتشین گلی
هر پاره از دلم بکف ماهپاره ایست
دل را فرشتگان محك ازعشق کرده‌اند
آن‌دل که‌عشق‌نیست‌دراوسنگ‌خاره‌ایست

تنهانه هردودیدهٔ من محوروی تست
سوی‌توام ز هر سرمژگان اشاره‌ایست
آتش فتد ز یاد جوانی بجان من
هرشب که نورماه و فروغ ستاره‌ایست
ما درد خود به یأس مداوا نموده‌ایم
کزچاره نا امید شدن نیز چاره‌ایست

عماد خراسانی

پیش ما سوختگان مسجد ومیخانه یکیست
حرم و دیر ، یکی سبحه و پیمانه یکیست

اینهمه جنگ وجدل حاصل کوته نظری‌است
گر نظر پاك کنی کعبه و بتخانه یکیست

اینهمه قصه ز غوغای گرفتاران است
ورنه از روز ازل دام ، یکی دانه یکیست

ره هرکس بفسونی زده آن شوخ ارنه
گریهٔ نیمشب و خندهٔ مستانه یکیست

گر ز من پرسی از آن لطف که من میدانم
آشنا بر در این خانه وبیگانه یکیست

عشق آتش بود و خانه خرابی دارد
پیش آتش دل شمع و پر پروانه یکیست

گر به‌سرحد جنونت ببرد عشق «عماد»
بی وفائی ووفا داری جانانه یکیست

حافظ

سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود دراین خانه‌که کاشانه بسوخت
تنم از واسطهٔ دوری دلبر بگداخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت
سوز دل بین‌که زبس آتش‌اشکم دل‌شمع
دوش برمن زسر مهر چوپروانه بسوخت
آشنائی نه غریبست‌که دلسوز منست
چون‌من‌ازخویش برفتم‌دل بیگانه بسوخت
خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانهٔ عقل مرا آتش میخانه بسوخت
چون پیاله دلم از توبه که کردم بشکست
همچولاله جگرم‌بی می‌وخمخانه بسوخت
ماجرا کم‌کن وبازآکه مرا مردم چشم
خرقه از سربدر آورد و بشکرانه بسوخت
ترك افسانه بگو «حافظ» و می نوش دمی
که نخفتیم شب و شمع بافسانه بسوخت

جلیلی (بیدار)

میروم از کویش اما تاب تنهائیم نیست
گر شکیبائی تو ای دل من شکیبائیم نیست

همچو نی ازبند بندم ناله میآید برون
فاش گویم دور از آن‌لب تاب تنهائیم نیست

یك نظر دیدیم رویش را واز خودرفته‌ایم
فرصتی تا باردیگر ما بخود آئیم نیست

من‌تنی رنجوروبارهجرسنگین است و سخت
رحمی ای نامهربان بالله توانائیم نیست

چون حبابی دیده بگشودیم ودردریا شدیم
هرچه‌هست‌ازاوست‌حرفی‌ازمن ومائیم نیست

همای شیرازی

بیدل وخسته در این شهرم ودلداری نیست
غم دل باکه توان‌گفت؟ که‌غمخواری نیست
شب ببالین من خسته بغیر از غم دوست
ز آشنایان کهن یار وپرستاری نیست
یارب این شهرچه شهریست که صدیوسف‌دل
به کلافی بفروشند وخریداری نیست
فکر بهبود خود ایدل بکن ازجای دگر
کاندراین شهر طبیب دل بیماری نیست

«دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی»

یار باز آمد و غم رفت و دل آرام گرفت
بخت خندید و لبم از لب او کام گـــرفت
آن سیه پوش چو از پـردهٔ شب رخ بنمود
جان من روشنی از تیرگـی شام گــرفت
غـــم بیداد خزان دورشد ازگلشن جـــان
دست چون دامن آن سرو گل اندام گرفت
خواستم راز درون فاش کنم یـار نخواست
تکیه‌ی کـرد وسخـن شیوهٔ ابهـام گـرفت
گفت:«دور از لب و کامم لب و کام تو چه کرد؟»
گفتمش :«بوسهٔ تلخی زلب جام گـرفت»
گفت:«در کورهٔ هجران تن و جانت که گداخت؟»
گفتم: «آن شعلهٔ عشقی که مرا خام گرفت»
گفت : «در محنت ایام دلت گشت صبور»
گفتم:«این پندهـم ازگردش ایام گـرفت»
گفت:«رعدی» رقم رمز فصاحت ز که یافت؟
گفتم از : «حافظ» اسرار سخن وام گرفت

دکتر ایرج دهقان

شکست عهد من و گفت: هرچه بود گذشت
بگریه گفتمش: آری ولی چه زود گذشت ؟
بهار بـود و تـو بـودی و عشق بود و امید
بهار رفت و تو رفتی وهرچه بـود گـذشت

شبی بعمر گرم خـوش گـذشت آنشب بـود
که در کنار تـو بـا نغمه و سرود گـذشت
چه خاطرات خوشی دردلم بجای گـذاشت
شبی که بـا تو مـرا درکنـار رود گـذشت
گشود بـس گـره آنشب زکار بستهٔ مـا
صبا چو ازبـرآن زلـف مشکسود گـذشت
غمین مباش و میندیش از ایـن سفرکـه تـرا
اگرچـه بـردل نـازك غمـی فـزود گذشت

توحید شیرازی

بازی زلف تـوامشب بسرشانـه ز چیست
خانه برهم زدن این دل دیـوانه ز چیست
گر نـه آشفتگی ایـن دل مسکین طلبـی
الفت زلف پریشان توبـاشانـه زچیست ؟
هـرکسی از لـب لعلت سخنی میگویـد
چون‌ندیدست‌کسی اینهمه‌افسانه زچیست؟
حالت سوخته را سوخته دل دانـد وبس
شمع‌دانست‌که جان‌دادن‌پروانه زچیست ؟
دوش در میکـده حسرت زده میگـردیدم
پیر پرسید که این گریهٔ مستانه زچیست؟
گفتم ارهست دراین خانه‌کسی بـاز نمای
ورکسی‌نیست‌بناکردن این‌خانه زچیست ؟
گفت جامی زمـی نـاب «بتوحید» دهید
تا بداندکه نهان بودن جانـانه زچیست ؟

عبید زاکانی

جفا مکن که جفا رسم دلربائی نیست
جدا مشو که مرا طاقت جدائی نیست
مدام آتش شوق تو در درون منست
چنانکه یکدم ازآن آتشم رهائی نیست

وفا نمودن و برگشتن وجفا کردن
طریق یاری وآئین دلربائی نیست
ز عکس چهرهٔ خود چشم ما منور کن
که دیده‌راجزازآن وجه،روشنائی نیست

من ازتوبوسه تمناکجا توانم کرد
چوگرد کوی توام زهرهٔ گدائی نیست

«عبید» پیش کسانی‌که عشق میورزند
شب وصال کم از روز پادشائی نیست

فخرالدین عراقی

درکوی خرابات ، کسی راکه نیازاست
هشیاری ومستیش همه عین نماز است
آنجا نپذیرند صلاح و ورع امروز
آنچ از تو پذیرند درآن کوی ، نیازست
اسرار خرابات بجز مست نداند
هشیار چه‌داندکه دربن‌کوی چه رازست ؟

تا مستی رندان خرابات بدیدم
دیدم بحقیقت که جز این کار، مجازست
خواهی که درون حرم عشق خرامی ؟
درمیکده بنشین که ره کعبه درازست
هان تا ننهی پای در این راه ببازی
زیرا که دراین راه بسی شیب وفرازست
از میکده ها نالهٔ دلسوز بر آمد
در زمزمهٔ عشق ندانم که چه سازست
زآن شعله که‌از روی‌بتان حسن توافروخت
جان همه مشتاقان درسوزوگدازست
چون بردر میخانه مرا بار ندادند
رفتم بدر صومعه دیدم که فرازست
آواز ز میخانه بر آمد که «عراقی»
درباز تو خود راکه درمیکده بازست

خاقانی

من چه دانستم که عشق این رنگ داشت
کز جهان با جان من آهنگ داشت
دستهٔ گل بود کز دورم نمود
چون بدیدم آتش اندر چنگ داشت
صبر بیرون تاخت در میدان دل
در سرآمد ز آنکه میدان تنگ داشت

و آنکه نام عشق او بر من نشست
چون بدام افتادم از من ننگ داشت

از جفا تا او چهار انگشت بود
از وفا تا عهد صد فرسنگ داشت

دل بماند از کاروان وصل او
ز آنکه منزل دورومرکب‌لنگ‌داشت

نالهٔ «خاقانی» از گردون گذشت
کارغنون عشق تیز آهنگ داشت

محمد زهری

مهربان من نشد تا مهربان دیگری است
باجهان بیگانه‌ام تا او از آن دیگری است
گرد باد وحشیم آوارهٔ هامون و دشت
تا سر آرام من بر آستان دیگریست

سوختم چون لاله‌ای در آفتاب بیدلی
چتر راحت بخش من تاسایبان دیگریست
سرزنش گرد ملالی برسرم افشانده است
قصه رسوائیم تا بر زبان دیگری است

غرق اشك سینه سوزم تاکه دانستم هنوز
جان عشرت آفرینم شادمان دیگریست
میروم‌خاموش چون ریگ روان درگمرهی
چشم خوابش تا براه کهکشان دیگریست

رخت بیرون میکشم زین خانهٔ آرام سوز
تا براین دیوار نقش داستان دیگریست

گلشن کردستانی

زخمهٔ حسرت

بکام اهل هنر روزگار باید و نیست
امید صبح دراین‌شام‌تار باید و نیست
نهان بدامن نـومیدیم چـو تاریکی
که آفتاب امید آشکار باید و نیست

بساغری ز می ناب بیخودم گـردان
که بر ثبات جهان اعتبار باید و نیست
چگونه زخمهٔ حسرت بساز دل بزنم
که عمرشادی ما پایدار باید و نیست

همیشه حاصل‌روزوشبم‌پشیمانی‌است
فغان‌که تجربه‌آموزگار باید و نیست
مبادا آنکه بدین شوره زار دل بندم
که باغ‌عمرمرا برگ‌وبار بایدونیست

بکام دشمنم‌ای غم بسوز جان‌که دگر
بطبع‌دوست، وفاسازگار بایدونیست
دگرنمیدمد ازباغ طبع «گلشن» گل
دل‌خزان زده‌ام را بهار باید و نیست

ستاره سوخته

دل خزان زده‌ام را نشاط عیدی نیست
ستارد سوختهٔ عشق را امیدی نیست

لب از سرود دلاویز عشق دوخته‌ام
شکسته بال قفس را دگر نشیدی نیست
بهار اگر چه چمن را بگل چراغان کرد
چه‌سود چشم دلم‌را که‌تاب دیدی نیست
صفا ز خانهٔ گیتی چو رخت بر بسته است
مرا دگر هوس دید و بازدیدی نیست
ز سیل حادثه فارغ، کنارجوئی نه
ز تند باد غم آسوده پای بیدی نیست
فضای مهرسیه ، بزم عشق تاریك است
عجب شبی است که هیچ اختر سپیدی نیست
بهر کجا که ببینی بجز سیاهی نه
بهر که مینگری غیر نا امیدی نیست

دکتر خسرو فرشید ورد

سرود آه

یار من همسفر گرفت وعشق من برباد رفت
یاد من از یاد برد و با رقیبم شاد رفت
آنهمه عشق و امید و عهدها بر باد شد
آنهمه سوز و گداز و اشکها از یاد رفت
با سرود آه من بزم عروسی ساز کرد
با جهیز اشك من در خانهٔ داماد رفت
بادهٔ خوشبختی و شادی من برخاك ریخت
لالهٔ امید من پرپر شد و برباد رفت

آنکه در افسونگری کرد آنهمه غوغا گریخت
آنکه در عاشق کشی کرد اینهمه بیداد رفت
آن نهال نیکبختی آن درخت آرزو
آنکه بد در باغ رؤیا خوشتر از شمشاد رفت
آنکه عشقش در ازل باهستیم پیوند یافت
آنکه مهرش تا ابد در جان من افتاد رفت
گفتمش پس عشق من؟ باخنده گفت: ای وای مرد!
گفتمش پس یار من؟ باعشوه گفت: ای داد رفت

سعید « نیاز کرمانی »

آن فتنه که چون جلوهٔ مهتاب تنی داشت
نازکتر از اندیشهٔ من پیرهنی داشت
خم در خم و آشفته و پیچنده تر از دود
سرگشته چو من زلف شکن درشکنی داشت
آنسان که بشب جلوه کند ماه شب افروز
پرتو فکن از چاك گریبان بدنی داشت
افتاد در آغوش من آهسته و خاموش
هرچند که بامن نگه پرسخنی داشت
لغزید بر آن غنچهٔ نشکفته لب من
شیرین شد از آن کام که شکر دهنی داشت
از تاب هوس سوخت در او خرمن آزرم
زین طرفه شرر ، سوختن و ساختنی داشت
بستیم « نیاز » از دل وجان عهد محبت
آن شب که دلم با دل او انجمنی داشت

بهادر یگانه

از برای غم ما سینهٔ دنیا تنگست
بهر این موج خروشان دل دریا تنگست

تا ز پیمانهٔ چشمان تو سرمست شدم
دیگر اندر نظرم دیدهٔ مینا تنگست

بسکه دل در سر گیسوی تو آویخته است
از برای دل آشفتهٔ ما جا تنگست

گفته بودی که بدیدار من آئی ز وفا
فرصت از دست مده، وقت تماشا تنگست

سر بدامان تو زین پس نهم و ناله کنم
بهر نالیدن من دامن صحرا تنگست

مگر امروز ببالین من آئی که دگر
عمر کوتاه مرا وعدهٔ فردا تنگست

خندهٔ غنچه فرو مرد ز بیداد خزان
چه توان کرد؟ که چشم و دل دنیا تنگست

سرگذشت

چشمم چنان گریست که اشکم ز سر گذشت
فریاد کز غمت ز سرم موج بر گذشت
تا کوی دوست رفتم و جانم بلب رسید
از لطف کردگار، سفر بی خطر گذشت

دریای موج خیز ودر آن عکس روی ماه
یا نقش روی اوست که در چشم ترگذشت
گفتم که سینه را سپر دل کنم دریغ
زه را چنان کشید که تیر از سپر گذشت

بر سرگذشت خویش بتلخی گریستم
از دیده بود هر چه که ما را بسرگذشت
چون عمر لاله بود بهار جوانیم
کانهم زداغ عشق ، بخون جگر گذشت

دکتر باستانی پاریزی

گل میریخت

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می‌ریخت
بر سر ما ز در وبام و هوا گل می‌ریخت
سر بـه‌دامان منت بود و ز شاخ گل سرخ
بررخ چون گلت آهسته صبا گل می‌ریخت
خاطرت‌هست که آنشب همه شب تادم‌صبح
شب جدا شاخه جدا باد جدا گل می‌ریخت
نسترن خم شده لعل لب تو میبوسید
خضر ،گوئی بلب آب بقا گل می‌ریخت
زلف تو غرقه بگل بود وهر آنگاه که من
می‌زدم دست‌بدان زلف دوتا گل می‌ریخت
تو به مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا
چون عروس‌چمنت برسر وپا گل می‌ریخت

گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود
راستی تاسحر ازشاخه چرا گل می ریخت؟
شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود
که بپای تو و من ازهمه جا گل می ریخت

دکتر رعدی آذرخشی

عشق آمد ...

عشق آمد وهنگامه در این خانه برانگیخت
آتشکده ها زین دل ویرانه برانگیخت
عشق آمد و از مستی چشمت سخنی گفت
غوغای مرا بر در میخانه برانگیخت

عشق آمد و انگشت بخون دل ما زد
تا نقش گل از پیکر پروانه برانگیخت
عشق آمد و خاموشی دریای خرد دید
طوفان بلا در دل دیوانه برانگیخت

فریاد ز خاموشیت ای سرو سرافراز
کز جان من این نعرهٔ مستانه برانگیخت
یك بوسه نداد آن لب افسونگر وافسوس
کز راز من ونازتو افسانه برانگیخت

آشفتگی موی تو بر جان من افکند
هرفتنه کزان زلف سیه شانه برانگیخت
با موج تهیدست خروشیدم و گفتم :
« ما را هوس گوهر یکدانه برانگیخت »

چون برق چرا خرمن خاصان حرم سوخت
آن شعله که نامحرم بیگانه برانگیخت؟

گردی که زند بوسه بر آئینۀ خورشید
از هستی ما بود که جانانه برانگیخت؟

نازم بشکرخند تو کز خامۀ «رعدی»
این نغمۀ پرشور بشکرانه برانگیخت

تهران ۱۳۴۰

مصطفی قمشه «مژده»

بدرد من کسی چون آشنا نیست
از آن گویم که دردم را دوا نیست

من آن مرغ سخن گویم در این باغ
که با من هیچ مرغی همنوا نیست

بلا گردان غم گردم که یکدم
ز جان دردمند من جدا نیست

چه داند سرگذشت دردمندان
هر آنکو خود بدردی مبتلا نیست؟

ز درد زندگی چون ساغر می
بجز خون جگر حاصل مرا نیست

ز بعد ما بجز اهل دلی چند
کسی «مژده» دریغا گوی ما نیست

بابا فغانی

غمی دارم ازو سودم همینست
فگارم ساخت، بهبودم همین است
کشم آهی و سوزم خرمن خود
زبان آتش آلودم همین است
اگر من زنده باشم ورنباشم
تراخوش باد، مقصودم همین است
زبرق آه، سازم خانه روشن
طربگاه زراندودم همین است

اوحدی مراغه‌ای

جانا دلم ز درد فراق توکم نسوخت
آخرچه‌شد که هیچ دلت بردلم نسوخت؟
نزد تو نامه‌ای ننوشتم که سوز دل
صد بار نامه درکف من باقلم نسوخت
بر من گذر نکرد شبی کاشتیاق تو
جان مرا بآتش ده‌گونه غم نسوخت
درروزگار حسن تویك دل نشان که داد
کولحظه‌لحظه‌خون‌نشد ودم‌بدم‌نسوخت؟
یك دم بنور روی توچشمم نگه نکرد
کاندر میان آن همه باران و نم نسوخت
شمع رخ تو از نظر من نشد نهان
تا رخت عقل وخرمن‌صبرم‌بهم نسوخت

گفتی در آتش غـم خـود سوختم تـرا
خود آتش غم تو کرا ای صنم نسوخت؟
کو در جهان دلی که نگشت ازغم تو زار؟
یا سینه‌ای کز آن سرزلف بخم نسوخت؟

مشتاق اصفهانی

سوخته

منم که داغ عزیزان هردیارم سوخت
فلك ز آتش دوری هزار بارم سوخت
ز دوریت منم آن ره طلب بکوی فنا
که داغ حسرت شمع سرمزارم سوخت

مرا چه شکوه ز بـرق ، آن گیاه تشنه لبم
که داغ حسرت باران نوبهارم سوخت
زگـرمی تو باغیار چـون سپند ببین
که سوخت آتش رشك وچه بی قرارم سوخت

ترا نشست بـدامن سزد که از تف رشك
بیاد کـوی تـو آمیزش غبارم سوخت
ز خاك شعله زد آهم پس وفات اینست
سپهر سفله چراغی که بـرمزارم سوخت

در این ریاض، من آن بی نصیب گلچینم
کـه دور دیدن گلها بشاخسارم سوخت

منم بخاك تپان، ماهیی که دور از آب
فلك در آتش هجران جویبارم سوخت
بیا بر آتشم از بوسه‌یی بزن آبی
که داغ حسرت آن لعل آبدارم سوخت

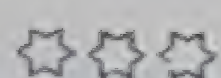
شاپور تهرانی

کی بی تو دم زدم که تن مبتلا نسوخت؟
از آه‌گرم ، سینه جدا دل جدا نسوخت
جز شمع کس بر آتشم امشب نداشت دست
جز بهر آشنا جگر آشنا نسوخت
تا دل نسوختم دم گرمی نیافتم
افسرده آنکه سینه بداغ جفا نسوخت
ننهاد تیغ جور زکف تا مرا نکشت
ننشست آتش غضبش تا مرا نسوخت
«شاپور» در فراق تو هرگز دمی نزد
کز برق‌آه ، خرمن صد بینوا نسوخت

عبداله الفت

دگر بدیده سرشك و بسینه آهم نیست
چراغ مرده‌ام و بیم صبحگاهم نیست
مرا چو شمع بسوزان در آتش غم خویش
بجرم آنکه بجز عاشقی گناهم نیست

ز کوی خویش چه رانی مراچو میدانی
که جز تو درهمه‌عالم کسی پناهم نیست
چو شمع مرده که نوری از او نمی‌تابد
فروغ عشق در آئینهٔ نگاهم نیست
چو مرغ زاده طوفان ندارم آرامش
که غیر دامن طوفان گریزگاهم نیست
کنونکه‌در برمائی مپرس از آنچه گذشت
که‌پیش‌چشم‌تو جز اشك‌عذرخواهم‌نیست
ز دردعاشقی«الفت» که سوخت‌جان‌مرا
چولاله جز گل داغی دگر گواهم نیست



جانسوخته تر درغمت ازمن‌نتوان یافت
چون‌من بجهان‌سوخته خرمن‌نتوان یافت
از آتش عشق تو سراسر بهمه شهر
یك‌عاشق‌جانسوخته چون من‌نتوان‌یافت
با آنکه بهر ناله رهی میزنم اما
مرغی‌چومن افسرده بگلشن‌نتوان یافت
بازآی که چشمم بتوروشن شود ایماه
کاین آینه بیروی تو روشن‌نتوان یافت



خوشا آنکس که‌میگیرد چوجان‌شبهادرآغوشت
به مستی میستاند کام دل را از لب نوشت

ببوی آنکه چون گل آردت بیرون ز پیراهن
ز شورعشق میخواند بسی افسانه در گوشت
ز آغوش گل و گلشن گریزد ، همچو بوی گل
اگر یکشب کسی باشد چو بوی گل هماغوشت
بشاخ گل پریشان خرمنی دیدم ز سنبلها
بیادم آمد از موی پریشان تو بر دوشت
بصبح شب نشینان راه میگیرد سر زلفت
بشام تیره روزان جلوه میبخشد بناگوشت
چرا پنهان ز من داری که دیشب با که سر کردی
که چشمت پرده برمیدارد از راز شب دوشت
حدیث عشق ما آن ماجرای پر زغوغا بود
که با دور زمان گردید از خاطر فراموشت
اگر بینی بچشم «الفت» آن چشم خمار آلود
بهشیاری زند راهت بمستی میبرد هوشت

علی اشتری

آن بی خبر که راه دیار هوس گرفت
رد کرد دست ساقی وجام از عسس گرفت
ما سرگران ز صافی عشقیم تا چه دید
آن بوالهوس که جام ز دست هوس گرفت
گفتم که ناله سر دهم از شور عاشقی
غم عقده در گلو شد وراه نفس گرفت
از بادهٔ شباب مرا ساقی ازل
جامی بدست داد وننوشیده پس گرفت

ای باد روح بخش سحرگه حکایتی
ازحال بوستان که دلم درقفس گرفت
در راه پر فراز ونشیب شباب و شور
گامی نرفته‌ایم که ما را نفس گرفت
ای کاروان عمر که بیهوده میروی
بس کن که خاطرم زصدای جرس گرفت

حیرانی

کار دل در تار زلفش از پریشانی گذشت
ره چنان رفتم که کارم از پشیمانی گذشت
شمع ومن رسوای اشك آتشین خود شدیم
کار این داغ جگر ازآه پنهانی گذشت
ما جرای عمر ماراگر بخواهی از نخست
روزدرحیرت بشب شدشب بحیرانی گذشت



همدمی تا دل ما را دهد آرام کجاست
محرمی تا زمن آرد بتو پیغام کجاست؟
هوس بوسه زدن بر لب گرمی دارم؟
لب یار ار ندهد دست لب جام کجاست؟
طمع صبح ندارم ز شب تیره هجر
ماهتابی که بر آید بلب بام کجاست؟
گر برآشفت دلم پیش جمال تو مرنج
بحر را پیش مه چارده آرام کجاست؟
همچو خسرو نشدی کام تو شیرین فرهاد
دره عشق به بین پخته کجاخام کجاست؟

آذر خواجوی

از رقص طرب خیز وهوس ریزتو پیداست
کاندام دل انگیز تو سرچشمهٔ غوغاست
آن ساق سبك خیز که از ما به‌گریز است
در رقص ندانی چه هوس خیز و فریباست
این قامت موزون که به رقص آمده ازتست
وین شور قیامت که به پا خاسته از ماست
آن خرمن گیسو که دلی بسته بهرموی
بردوش تو شوریده به رقص آمده زیباست
بالای دلارای تو در پیچ وخم رقص
در بزم خیالم تن رقصان هوسهاست
از رقص دل آویز تو با ولوله چنگ
در محفل مستانه ما محشر کبراست
تنها نه منم تشنه به وصل تو که «آذر»
بنشست براین چشمه ولب تشنه بپا خاست

ابوالحسن ورزی

دل تشنه شد و در توگمان برد که آبست
بیچاره ندانست فریبنده سرابست
بسیار کسان‌را که خمارازتو برانده‌است
این‌خون‌که بلبهای توهمرنگ‌شرابست
افسوس که از تلخی دشنام جدا نیست
در جام لبان تو اگر بادهٔ نابست

لب را چه کنی خسته بپرخاش که مارا
خاموشی آن چشم سخنگوی، جوابست

با بوسه و لبخند ز هم باز نگردد
گوئی که میان من و آن لب شکرابست

آبادی دل را زکه جویم که همه خلق
دانند که این خانه ز بنیاد، خراب‌است

یاد من سودا زده در آن دل سنگین
نقشی‌است گریزنده که در پردهٔ خواب است

نگاه عشق

در نگاه خاموشت راز دل هویدا نیست
ازبرون این مینا رنگ باده پیدا نیست
باغ زندگانی را تو بهار جاویدی
حیف دیدهٔ ما را فرصت تماشا نیست

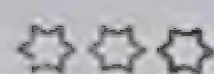
همچو شمع، درپایت اشك گرم میریزم
در بساط مسکینان بیش از این مهیا نیست
باسکوت و تاریکی الفتی است اشکم‌را
جز بدامن شبها این ستاره پیدا نیست

تا بود برو دوشم برکنار از آغوشت
دست بی‌نصیب‌من جزبدوش مینا نیست
غصه هست و بیماری، بی کسی، پریشانی
از برای آزارم درد عشق، تنها نیست

در سکوت پروانه صد دهان‌سخن باشد
آشنا کسی چون او با زبان گلها نیست
تاجهان پر آشوب است گوشه‌ای بدست آور
در کشاکش طوفان‌جای سیر دریا نیست



در دلم‌یادی ازآن رخسار زیبا مانده است
پرتوی از او دراین آئینه پیدا مانده است
هیچ‌دانی‌چیست این‌سرخی که‌درچشم‌من‌است؟
آتشی از کاروان اشك برجا مانده است
در نگاه گاهگاهت شعله‌ای دید از هوس
گر بچشم حسرتم برق تمنا مانده است
سایه‌ای برجویبار اشك غلطان من است
آنچه دراین باغ ازآن سروبالا مانده‌است
از بهار بی نشان عشق من دارد نشان
آن گل تنها که در دامان صحرا مانده است
روزها در حسرت فردا بسرشد ای دریغ
دیگر از عمرم همین امروز وفردا مانده‌است
همچو سیلاب بهاران دور شیدائی گذشت
وز گذشت او همین آشوب وغوغا مانده‌است
گرز رسوائی گریزی‌من‌خوداین‌گویم که‌نیست
دیگری جز من که دراین شهررسوا مانده است
چز دل خلوت گزین من کجا آید بدست
آنکه باصد همنشین پیوسته تنها مانده است



تا باغم توبرسر سودا دل من است
سرمایه بخش شادی دلها دل من است
تااز دهان نوش توسیراب بوسه نیست
لب تشنهٔ هزار تمنا دل من است

یکدم اگر چوباد زجائی گذر کنی
سر گشته چون غبار درآنجا دل من است
با اشك شمع شعله سوزان نداشته است
آن الفتی که درد ترا با دل من است

ای داغ آتشین که غم عشق نام تواست
آتش مزن بهیچ دلی تادل من است
آن غنچه‌ای که رنگ شکفتن ندیده‌است
در نوبهار عشق تو تنها دل من است

گرمست میشود دل تواز شراب خون
پیش‌آر جام خویش که مینا دل من‌است
ای موج عشق گر همه طوفان بپا کنی
روی از دلم متاب که دریا دل من است

داغی ز عشق در گل این باغها ندید
چون لاله گر شکفته بصحرا دل‌من‌است

چون تك ستاره‌ای که به شامی سیه دمد
خلوت نشین دامن شبها دل من است



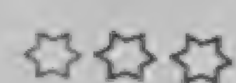
شود چوشبنم وغلتد بلاله زار تنت
اگر نگاه بلغزد بزیر پیرهنت
سخن زگرمی آغوش خود مگوبلبم
که بوسه آب نگردد درآتش دهنت

شرارهٔ هوس از پای تا سرت ریزد
چه آتشی‌است ندانم نهفته دربدنت
بغیر خواب فریبنده‌ای نبود آنشب
که بوی‌عشق‌و وفاراشنیدم ازسخنت

چنین‌که کرده جدا ازتو روزگارمرا
کسی خبر نرساند ز روزگار منت
چراغ نیم شبم ای ستاره سحری !
نیامدی که بمیرم ز شوق آمدنت

اگر چه‌تیره بود بی تو محفل دل من
ولی چوشمع نخواهم‌میان انجمنت
نهفته‌ام به دل خود هزار دامن اشك
که همچو ابر بگریم بسایه چمنت

هزار خواب پریشان بچشم من آید
اگر نگاه نبندم بزلف پـر شکنت
هزار مرتبه دیوانه‌تر شوی ای دل ؟
اگر دمی بگذارم بحال خـویشتنت



عشق تابید از دل و دور هوسرانی گذشت
خندهٔ شوق آمد و اشک پشیمانی گذشت
جای من چون شمع جزدامان تاریکی نبود
گرچه عمرم سربسردرپرتو افشانی گذشت

همچوفانوسی که‌شبها برمزاری‌سوخته‌است
سوزوساز عشق من ازدل به پنهانی گذشت
باهمه روشندلی در تیرگی‌ها گم شدم
همچوآن برقی که ازیك‌شام‌ظلمانی گذشت

سرگذشت عمر بی‌سامان من دانی‌چه‌بود ؟
موج‌سیلابی که از دریای طوفانی گذشت
در بهار عمر خود چون باز کردم دیده را
همچونرگس روزگارمن‌به حیرانی گذشت

سایه منهم نصیب ازروی تابانت ندید
گرچه‌عمرم‌همچومویت درپریشانی‌گذشت
آگه از درد دلم بودی ولی بی درد عشق
روزگار من بتراز آنچه میدانی گذشت

از برای دل بجز آسیب تنهائی نداشت
روزهای من‌که چون‌شبهای زندانی‌گذشت
باغ حسنش تازه‌شدازچشم اشك آلود من
از سرآن باغ‌چون این ابربارانی گذشت

مشفق کاشانی

شمع صاعقه

زمانه عرصهٔ جولان مرد باید و نیست
طبیب هست ودواهست، درد باید و نیست

غبار حادثه افشاند سایه بر سر دشت
پدید نقش سواری ز گرد باید و نیست

حیات بخش و امید آفرین به پهنه چرخ
چو آفتاب یکی رهنورد باید و نیست

چو شمع صاعقه در بزم شب گرفتم پای
دمی چون باد سحرگاه سرد باید و نیست

مرا بسیر گلستان عمر در همه عمر
دلی چوباد سحرهرزه‌گرد باید و نیست

خلیده خار ندامت بدل نباید و هست
شکفته در چمن عشق ، ورد باید و نیست

شرار آتش آهم چو شعله خورشید
بدامن فلك لاجورد باید و نیست

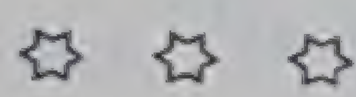
مشتاق اصفهانی

بناله صبحدمی بلبل خوش الحان گفت
که از جفای گل آن میکشم که نتوان گفت

بگوش جان، دلم این نکته دوش پنهان گفت
غمیست عشق که نتوان نهفت و نتوان گفت

جگر خراش از آن شد صفیر مرغ اسیر
که هرچه گفت ز محرومی گلستان گفت

ز دوری چمن آن بلبلم که تا جان داد
بناله قصه دور و دراز هجران گفت



از جسم بکوی یار ، جان رفت
مرغی ز قفس بآشیان رفت
کس راه چمن نبسته اما
بیرون ز قفس نمیتوان رفت
تا سر بر زد گلی ز شاخی
صد خار بپای باغبان رفت

مؤید ثابتی

وداع جوانی

ازشاخ عمر، مرغ جوانی پرید و رفت
نگرفت انس بامن ودوری گزید ورفت
آن همدم قدیم که نامش شباب بود
برخاست از کنارم و دامن کشید ورفت
روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر
شد همچو ابر از نظرم نا پدید و رفت
آن طایر خجسته هراسان و بی قرار
بر بام من نشست ودمی آرمید و رفت

یا رب مگر چه دیدخطا آن بهار عمر
کز پیش‌من‌چو آهوی‌وحشی‌رمیدورفت
گفتم مگر بنالهٔ من رحمت آورد
نشنید ناله های مرا یا شنید و رفت
از باغ عمر آن گل نورستهٔ مرا
گلچین روزگار بصد جور چید ورفت
آن مرغ خوش ترانهٔ بستانسرای عشق
ناگه خموش‌گشت‌وزبان در کشیدورفت
جزدردورنج نیست دراین رهگذارعمر
خرم‌کسی‌که زود بمنزل رسید و رفت
یادش بخیر باد «مؤید» که در جهان
خیری ز روزگار جوانی ندیدو رفت

ابوالقاسم‌لاهوتی

عاشق شده ام‌گواهم اینست
درد دل بی پناهم اینست
جز درد نروید از گل من
من باغ غمم گیاهم اینست
شد موی سرم برنگ کافور
پایان شب سیاهم اینست
با مرگ همیشه در ستیزم
در زنده دلی گواهم اینست
بارد بره وفا اگر تیر
واپس نروم‌که راهم اینست

احمد گلچین معانی

انجمن افروز

ای خوشتر از نسیم جنان باد دامنت
جان تازه شد ببوی روان پرور تنت
دامن به ناز میکشی و میروی که باز
گویم به صد نیاز که دستم بدامنت

آویز گوشوار کنی لعل از آن که هست
الماس تیره پیش بنا گوش روشنت
چون سایه همره توام‌ای آفتاب‌حسن
تا راه دیگران نزند چشم رهزنت

زان خوی تند بس بدلم خارغم خلید
یکدم گلی بکام نچیدم ز گلشنت
بگریستم چو ابر ونشد مهربان دلت
بگداختم چوشمع و نشد نرم آهنت

ای‌سرو سرمکش که مرا دست آرزو
صد بار حلقه‌گشت و نشد طوق گردنت
درحیرتم که شام فراق‌ازچه‌رونداشت
این رسم دیر آمدن و زود رفتنت

امشب که ماه، انجمن افروز عالمست
باری مرو اگر سر مهرست با منت
«گلچین» دگر چوخرمن گل‌در کنارتست
شوخی که گشت از نگهی‌برق‌خرمنت



عمر ماکوتاه دستان درغم دنیا گذشت
خوب یابدبود دور زندگی‌از ماگذشت

دورشادی بود عهدکودکی لیکن نماند
وقت عشرت بود ایام شباب اما گذشت

جزپریشانی‌دلا ازاشك بیحاصل‌چه سود
سیل را ویرانی‌اندرپی بودهرجاگذشت

زآب‌وآتش نیست‌پرواعاشق بی‌تاب‌را
ازکنارشمع زآن پروانه بی‌پرواگذشت

با دل سنگ تودارد نسبتی خارا ولیك
سختی ایام من دور ازتو ازخاراگذشت

زان‌گرفتم دامن‌صحراکه با شور جنون
میتوان‌چون‌گردبادازدامن صحراگذشت

ازره هموارهم زحمت بردجسم نحیف
موج‌راآرام‌رفت ازتن‌چوازدریاگذشت

طعم‌شادی‌زآن ندانستم‌که درملك‌وجود
لحظه‌ی دربیغمی‌نگذشت‌برمن‌تاگذشت

طلعت زیباست «گلچین» رونق بازار عشق
کورباد آن کز صفای طلعت زیبا گذشت

آتش اصفهانی

مرغ‌هوای‌عشقم و در پیش‌چشم من
آفاق، دام‌وهستی ده روزه دانه‌ئیست
دستم نمیرسد بسر زلفت ایدریغ
طالع نگر که‌پنجهٔ‌من کم‌زشانه‌ئیست
برهر کجا نظاره کنم بینمت بچشم
گیتی بعهد حسن توّ آئینه خانه‌ئیست
«آتش» گرت‌هواست‌بآزادگان‌رسی
تسلیم برق کن اگرت آشیانه‌ئیست

عظیم نیشابوری

قاصد آمد گفتمش : آن ماه سیمین بر چه گفت ؟
گفت : با هجرم بسازد گفتمش دیگر چه گفت ؟
گفت : دیگر پا ز حد خویش نگذارد برون
گفتمش : جمع است از پا خاطرم ازسر چه‌گفت ؟
گفت : سر را بایدش از خاك ره کمتر شمرد
گفتمش : کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت ؟
گفت : جسم لاغرش راازتعب خواهیم سوخت
گفتمش : من سوختم در باب خاکستر چه‌گفت ؟
گفت : خاکستر چوگردد خواهمش برباد داد
گفتمش : برباد رفتم در صف محشر چه‌گفت ؟
گفت : در محشر بیکدم زنده‌اش خواهیم کرد
گفتمش : من زنده گردیدم ز خیر و شر چه‌گفت ؟

گفت : خیر و شر نباشد عـاشقان را در حساب
گفتمش : این است احسان‌از لب کوثر چـه گفت ؟
گفت : بـا مـا بـرلب کـوثـر نشیند عاقبت
گفتمش : چون‌عاقبت‌این‌است‌زین‌خوشترچه گفت ؟
گفت : دیگر نگذرد در خاطـرم یـاد «عظیم»
گفتمش : دیگر بگو، گفتا : مگـو دیگر چـه گفت

معینی کرمانشاهی

بازگشت...

بازگشتم امشب از میخانه اما مست مست
سردرون سینه و تنهای تنها ، مست مست

درمیان کـوچه‌ها افتان و خیزان ، چـون نسیم
جامه وارون کرده وشیدای شیدا، مست مست

بـاسری از بادهٔ آتش بپا کـن گـرم گـرم
با دلی دیوانه و رسوای رسوا مست مست

همچو طوطی در پس آئینهٔ دل قصه‌گو
چون کلیم از اشتاق طور سینا مست مست

با همه شبگردی و دیوانگی از شور عشق
بازگشتم امشب از میخانه اما مست مست

عبرت نائینی

چون نور که از مهر جداهست وجدا نیست
عالم همه آیات خدا هست و خدا نیست

ما پرتو حقیم و نه اوئیم و هم اوئیم
چون نور که ازمهرجدا هست وجدا نیست

هرجا نگری جلوه گه شاهد غیبی است
او را نتوان گفت کجا هست و کجا نیست

در آینه بینید اگر صورت خود را
آن صورت آئینه شما هست و شما نیست

این نیستی هست نما را بحقیقت
در دیدهٔ ما و تو بقا هست و بقا نیست

هر حکم که او خواست براند بسر ما
ما راگراز آن حکم رضا هست ورضانیست

از جانب ما شکوه و جور از قبل دوست
گر نیك ببینیم خطا هست و خطا نیست

کو جرأت گفتن که خطا و کرم او
بردشمن و بر دوست چراهست وچرانیست؟

بی مهری ولطف ازطرف یار به «عبرت»
از چیست ندانم که چرا هست و چرا نیست

عاشق اصفهانی

ای ناصبور دل بخدا میسپارمت
وز کوی یار میروم و میگذارمت

کو طالعی که تنگ در آغوشم آرمت
یا طاقتی که دست ز دامن بدارمت

اغیار در کمین تو ومن قرین مرگ
جان میسپارم و بخدا میسپارمت

ترسم زعادتی که مرا با جفای تست
یار کسان‌شوی وهمان‌دوست دارمت

کردم هزار چاره پی اضطراب دل
ممکن نشد دمی که بخاطر نیارمت

دستی که کوته ازهمه جا کرده‌روزگار
دانم نمیشود که بگردن در آرمت

ای‌سنگدل که‌عاشق مشکین‌اسیر تست
تخم وفا چسان بدل سخت کارمت

گلشن آزادی

غم نیست عمرم ازهمه در غم‌گذشته است
کاین موج درد از سر عالم گذشته است

با وصف آنکه عمر گرانمایه سر بسر
گه در سرور و گاه بماتم گذشته است

هر یکدم حیات غنیمت شمار از آنك
تاچشم را بهم زدی آندم گذشته است
گر نقش کج فتاده مخور غم که در دمی
این نقشهای در هم و بر هم گذشته است
از بهر اهل‌هوش وخرد درس عبرتی‌است
هر نیك و بد بعالم وآدم گذشته است
ای مدعی مناز بخود چون شکست و فتح
بر تو گذشته است و بما هم گذشته است
گلشن، بشوق چشمهٔ نوش لبش لبم
ز آب حیات وچشمهٔ زمزم گذشته است

کلیم کاشانی

ابر را دیدیم چون ما چشم گریانی نداشت
برق هم کم مایه بود ازشعله سامانی نداشت
با مسیحا درد خود گفتیم پر سودی نکرد
زانکه چون بیماری چشم تو درمانی نداشت
سینهٔ ما هیچگه بی ناوك جوری نبود
این مصیبت‌خانه کم دیدم که میهمانی نداشت
از در و دیوار میبارد بلا در راه عشق
یك سرابم پیش ره نامد که طوفانی نداشت
نامه ام را میبری قاصد زبانی هم بگو
خامه شد فرسوده واین شکوه پایانی نداشت
مایهٔ حزن است هر بیتم ز سوز دل «کلیم»
هیچ محنت‌دیده چون‌من بیت‌احزانی‌نداشت



پیری رسید وموسم طبع جوان گذشت
تاب تن از تحمل رطل گران گذشت
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست
رو پس نکرد هر که ازاین خاکدان گذشت
از دستبرد حسن تو بر لشکر بهار
یك نیزه خون گل ز سر ارغوان گذشت
طبعی بهم رسان که بسازی به عالمی
یا همتی که از سر عالم توان گذشت
در کیش ما تجرد عنقا تمام نیست
در فکر نام ماند اگر از نشان گذشت
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا
چشم از جهان چو بستی از او میتوان گذشت؟
بد نامی حیات دو روزی نبود بیش
آنهم «کلیم» باتو بگویم چسان گذشت
یك روز صرف بستن دل شد باین و آن
روز دگر به کندن دل زین و آن گذشت

یزدانبخش قهرمان

دیشب شبم به ناله و آه و فغان گذشت
یعنی چنانکه میل تو بود آنچنان گذشت
القصه در فراق رخت سخت حالتی
بر جان مستمند و تن ناتوان گذشت

گر زنده درفراق تو ماندم عجب مدار
جان منی تو و نتوانم زجان گذشت
کمتر زمرگ و تلخی جان کندنم نبود
عمری که درفراق تو نامهربان گذشت
راضی مشو که درقفس تنگ جان دهد
مرغی که درهوای تو از آشیان گذشت
روزی به پرسش دلم آئی و بشنوی
کان داغدیده ازسر این خاکدان گذشت
سود دل من ازتو بغیر از زیان نبود
خرم دلی که ازسرسود وزیان گذشت
جانا بروکه برتو شبی بگذرد بهجر
چونانکه شام هجر تو برقهرمان گذشت

فرصت شیرازی

دیدن روی تو ودادن جان مطلب ماست
پرده بردار زرخسار که جان برلب ماست
بت روی تو پرستیم و ملامت شنویم
بت پرستی اگراینست که این مذهب ماست
شرب می بالب شیرین تو ماراست حلال
بیخبرزاهدازاین ذوق که درمشرب ماست
نیست جزوصف رخ وزلف تو ماراسخنی
درهمه سال ومه این قصهٔ روزوشب ماست
در تو یك یارب مارا اثری نیست ولی
قدسیان را بفلك غلغله از یارب ماست



با آنکه کس ز آتش عشقت چو ما نسوخت
بر ما دلت نسوخت ندانم چرا نسوخت
بس عاشقان که خویش چو پروانه سوختند
کس غیر ما و شمع ز سر تا بپا نسوخت

فرخی یزدی

گرچه مجنونم و صحرای جنون جای من است
لیك دیوانه تر از من دل شیدای من است
آخر از راه دل و دیده سرآرد بیرون
نیش آن خار که از دست تو در پای من است
رخت بربست ز دل شادی و هنگام وداع
با غمت گفت که یا جای تو یا جای من است
جامه‌ای را که بخون رنگ نمودم امروز
بر جفاکاری تو شاهد فردای من است
سر تسلیم بچرخ آنکه نیاورد فرود
با همه جور و ستم همت والای من است
دل تماشائی تو دیده تماشائی دل
من بفکر دل و خلقی بتماشای من است
آنکه در راه طلب خسته نگردد هرگز
پای پر آبله بادیه پیمای من است

عبرت مصاحبی نائینی

کیست این پرده نشین کاین همه افسانه از اوست
خویش ازو دوست ازو دشمن و بیگانه از اوست

بیکی داده جنون بر دگری داده خرد
دانش عاقل از او غفلت دیوانه از اوست
صبر بر درد نه از همت مردانه ماست
درد ازو صبر ازو همت مردانه از اوست

قاآنی شیرازی

چه غم ز بی‌کلهی کاسمان کلاه منست
زمین بساط و در و دشت بارگاه منست
گدای عشقم و سلطان وقت خویشتنم
نیاز و مسکنت وعجز وغم سپاه منست
زنند طعنه که اندر جهان پناهت نیست
بجان دوست همان نیستی پناه منست
بروزحشر که اعمال خویش عرضه‌دهند
سواد زلف بتان نامهٔ سیاه منست
بمستی ار زلبت بوسه‌ای طلب کردم
لب پیاله دراین جرم عذر خواه منست
برندی‌این هنرم بس که عیب کس نکنم
کس ار ز من نپذیرد خدا گواه منست
مرا بحالت مستی نگر که تا بینی
جهان وهرچه دراوهست دستگاه منست
دمی که مست زنم تکیه دربرابر دوست
هزار راز نهانی بهر نگاه منست
هزار مرتبه بر تربتم گذشت و نگفت
که این بلاکش افتاده خاك راه منست

فروغی بسطامی

یك شب آخر دامن آه سحر خواهم گرفت
داد خود را زآن مه بیدادگر خواهم گرفت
چشم گریان را به طوفان بلا خواهم سپرد
نوك مژگان را بخوناب جگر خواهم گرفت
نعره‌ها خواهم زد و در بحر وبر خواهم فتاد
شعله‌ها خواهم شدودرخشك‌وتر خواهم‌گرفت
انتقامم را ز زلفش مو بمو خواهم کشید
آرزویم را ز لعلش سربسر خواهم گرفت
یا بزندان فراقش بی نشان خواهم شدن
یا گریبان وصالش بیخبر خواهم گرفت
یا بهار عمر من رو بر خزان خواهد نهاد
یا نهال قامت او را ببر خواهم گرفت
یا بپایش نقد جان بی‌گفتگو خواهم فشاند
یا ز دستش آستین برچشم تر خواهم گرفت
یا بحاجت در برش دست طلب خواهم گشود
یا بحجت از درش راه سفر خواهم گرفت
یا لبانش را زلب همچون شکر خواهم مکید
یا میانش را ببر همچون کمر خواهم گرفت
گرنخواهد داد من امروز داد آن شاه حسن
دامنش فردا بنزد دادگر خواهم گرفت
باز اگر بر منظرش روزی نظر خواهم فکند
کام چندین ساله را از یك نظر خواهم گرفت

یا سرو پای مرا در خاك و خون خواهد کشید
یا برو دوش ورا در سیم و زر خواهم گرفت
گر «فروغی» ماه من برقع ز رو خواهد فکند
صد هزاران عیب برشمس وقمرخواهم گرفت



دلم از نرگس بیمار تو بیمار تراست
چاره کن‌درد کسی کزهمه ناچار تراست
من بدین‌طالع برگشته چه خواهم کردن
که زمژگان سیاه تونگونسار تراست
گر تواش وعده دیدار ندادی امشب؟
پس چرا دیده من از همه بیدار تراست
هرگرفتار که در بند تو مینالد زار
میبرد حسرت صیدی که‌گرفتار تراست
عقل‌پرسید که دشوار تراز مردن چیست
عشق فرمود فراق ازهمه دشوارتراست

نظام‌وفا

پیری

پیری رسید و فصل جوانی دگرگذشت
دیدی دلا که عمر چسان بیخبر گذشت

مارا دگر چه چشم امیدی ز پیری است
کز پیش من جوانی باچشم تر گذشت

گو بعد من کسی نکند هیچ یاد من
این خراب واین خیال نیرزد بسر گذشت

ای غرقه باد کشتی عمری که روز وشب
در بحر آب دیده و خون جگر گذشت

ازدست، کار من شد وجانم بلب رسید
از پا دراوفتادم و آبم ز سر گذشت

با سادگی بساز «نظاما» که سهلتر
آنکس گذشت کزهمه کس ساده تر گذشت

میلی ترك

غافل بمن رسید ووفا رابهانه ساخت
افکندسر به پیش و حیا را بهانه ساخت

از بزم تا ز آمدن من برون رود
برخاست گرم ودادن جارا بهانه ساخت

رفتم بمسجدی که برویش نظر کنم
بررخ گرفت دست ودعارا بهانه ساخت

مفتون امینی

لبخند عشق در بهار

زیور بخـود مبند کـه زیبا ببینمت
بـا دیگران مباش کـه تنهـا ببینمت
در این بهار تازه که گلها شکفته اند
لبخند عشق زن که شکوفـا ببینمت

یکجام نوش کردی و مشتاق دیدمت
جـامی دگر بنوش که شیدا ببینمت
منشین گران و جامه سبک ساز و رقص کن
رقصی چنان که آفت دلهـا ببینمت

بگذشت در فراق تو شبهای بیشمار
هرشب در این امید که فردا ببینمت
ای ایستاده در پس این پردهٔ غبار
نزدیکتر بیا که هـویدا ببینمت

نازم بـه بی‌نیازیت ای شوخ سنگدل
هرگز نشد اسیر تمنا ببینمت
منت پذیـر قهر و عتاب تـوام ولی
میخواستم که بهتر از اینها ببینمت

دکتر مظاهر مصفا

گر بخواهی مرا راندنت چیست ؟
ورنخواهی، بخودخواندنت چیست؟
گر نخواهی دل من بلرزد
گوی بر سینه لرزاندنت چیست ؟
گر نخواهی دلم خسته کردن
موی برشانه لغزاندنت چیست ؟
گر نخواهی که با من گذاری
روزوشب پیش‌من‌ماندنت چیست؟
گر ز تودیع من غم نداری
اشك برچهره افشاندنت چیست ؟
گر نترسی مرا از رقیبان
گاه و بیگاه ترساندنت چیست ؟



افتاده‌ام بخاك و بهایم شکسته است
وامانده‌ام زرفتن وپایم شکسته است
سالار کاروان نشتابد بیاریم
نشناسدم دگر که صدایم شکسته است
پایم بدام مانده و صیاد روزگار
از بیم، دست عقده‌گشایم شکسته است
از خشم موج بحر ندارم شکایتی
آن کشتیم که ناوخدایم شکسته است

فروشکوه ومنزلت ازمهر من گرفت
درحیرتم که دوست چرایم شکسته است
دست زمان بزخمهٔ اندوه زندگی
چنگ دل سرود سرایم شکسته است
همچون نیی که از دم نایی جدا کنند
درهجر دوست ناله بنایم شکسته است
شور ترانه از غزل من طلب مکن
زیرا که رنج عمر، نوایم شکسته است

مشفق کاشانی

برق فتنه

بیا بیا که مرا باز نیمه جانی هست
اسیر تیر بلای ترا نشانی هست
بیا که سیر حوادث بباد خواهد داد
ز برق فتنه بهرجا که آشیانی هست
از آن بسوز وگدازم میان آتش اشك
که همچون شمع بهرشعله‌ام زبانی هست
دلم چو غنچه بهر پرده نقش بسته بخون
ز خون نوشته بهر پرده داستانی هست
بتاب چشم سیاه تو میرود از دست
اگر بجان ودل خسته‌ام توانی هست

آزار دل

در راه وصال تو بسر گر هوسم نیست
افتاده‌ام از پای و بدان دسترسم نیست

در دام تو افتاده و بیگانه ز خویشم
آزادی‌ازاین دام، بعمری هوسم نیست

هرناکس وکس میکند آزار دل من
با آنکه بگیتی سر آزارکسم نیست

گلزار جهان خاطر ما را نگشاید
گیی بصفا بخشی‌کنج قفسم نیست

تا باده‌کند بی خبرم از غم هستی
جز ساغر می هرنفسی هم نفسم نیست

ای زودگذر قافله‌ی عمر از این پس
دنبال توفریاد وفغان، چون‌جرسم‌نیست

افسوس که‌بر ناله‌ی جانسوز تو«مشفق»
جزاین دل‌حسرت زده‌فریاد رسم نیست

آتش بجان

دانی‌که نوبهار جوانی چسان گذشت ؟
زود ، آنچنان‌گذشت که تیر از کمان‌گذشت

نیمی بـراه عشق و جـوانـی تمام شد ؟
نیم دگـر بغفلت و خـواب گران گذشت

صد آفـرین بهمت مـرغـی شکسته بال
کز خـویشتن بدر شد واز آشیان گـذشت

افسرده‌ای کـه تازه‌گلـی را ز دست داد
داند چـه‌ها به بلبل بـی خانمان گـذشت

بنگر بشمع عشق کـه در اشك و آه او
پروانه بال وپر زد وآتش بجان گـذشت

بشنو درای قـافـلـه سالار زنـدگـی
گوید بخواب بودی و این‌کاروان گذشت

ظالم اگر بـه تیغ ستم خـون خلق ریخت
از خـون بیگناه مگـر میتوان گـذشت ؟!

« مشفق » بهار زندگیت‌گـر صفا نـداشت
شکر خـداکـه همره باد خـزان گـذشت

برق نگاه

جـانـم از بـرق نگاهی دلبر جانانـه سوخت
سوخت‌سر تاپاچوشمعم‌نرگسی‌مستانه ، سوخت
با کـه‌گویم کـز فـراق آن بت دیـر آشنا
سوختم‌چندانکه برحالـم دل بیگانـه سوخت

شمع در سوز و گداز افتاد از شب تا سحر
در میان آب و آتش از غم پروانه سوخت
وای بر مرغ گرفتاری که چون من سالها
ماند در دام بلا، تا درهوای دانه سوخت
رفت از تاب نگاهی خانمان دل بباد
خانه‌خالی‌ماند ودراین شعله صاحبخانه سوخت
بیخود از خود هر کسی افتاد در دام حیات
ناگزیر از عمر در افسون این افسانه سوخت
روشن از فکر «اوستا» شد دلم «مشفق» که‌گفت:
«شمع بزم‌افروز ما درگوشه‌ی ویرانه سوخت»

زبان سخن

گر باطراوت توگلی در چمن یکیست
آن تازه‌گل، توئی تونگارا! سخن یکیست

خون شد دلم چو نافه، خطاگفت آنکه‌گفت:
با موی دلفریب تو مشگ ختن یکیست

چون لاله داغدارم از آن روکه در چمن
درخون‌کشیده دیده ودامن چون من یکیست

ایمن بجان خویش نشستن ز ابلهی است
آنجا که نقش راهبر و راهزن یکیست

غربت نصیب من شد و من همنوای دل
حالی بکوی او من و دل را وطن یکیست

سوسن ، سخن چو بلبل دستانسرا نگفت
با ده زبان ، از آنکه زبان سخن یکیست

« مشفق » وصال دوست میسر دوبار نیست
دیدار یار دیدن و جان باختن یکیست

برق آه

دِر بترا دل ازمهر ماهی خوش است
مرا تاب چشم سیاهی خوش است

ز آه دل خستگان رخ متاب
که‌گاهی بر آئینه آهی خوش است

سپاه است مژگان و چشم تو مست
بدنبال مستی سپاهی خوش است

بود عشق مه طلعتان گر گناه
چه‌گویم ، دلم باگناهی خوش است

گهی با عتابی دلم شاد کن
عتاب‌از‌تو ایدوست‌گاهی خوش است

بتاب نگاهی بسوزان مرا
که این سوخته‌با نگاهی خوش‌است

بسوزد مگر خرمن ظالمی
ز سوز درون برق آهی خوش است

مگردان رخ از «مشفق» ای گل بناز
گل آراسته با گیاهی خوش است

نقش آرزو

شبی گیسو به صبح روی او ریخت
دل من زین پریشانی فرو ریخت
بسی گوهر مرا از روزن چشم
بیاد لعل گوهر زای او ریخت

شد از موج حوادث نقش برآب
دلم هر بار نقش آرزو ریخت
متاب ای آفتاب از جام، کامشب
صراحی خون درین بزم ازگلو ریخت

گل خوشرنگ و بویم چون گذر کرد
بباغ، از لاله و گل رنگ و بو ریخت
گذشت از مردمی، آنکس که از جهل
بپای مردم دون آبرو ریخت

ز تاب باده آن خورشیدوش دوش
برخسار چو مه، اختر فرو ریخت
چو«وجدی»، «مشفق» از عشق غزالی
درین زیبا غزل طرحی نکو ریخت

تابش خورشید

باز آکه دل هنوز بیاد تو دلبر است
جان از دریچه‌ی نظرم چشم بردر است

باز آ دگر که سایه‌ی دیوار انتظار
سوزنده ترز تابش خورشید محشر است

باز آ که باز مردم چشمم ز درد هجر
درموج‌خیز اشك چو کشتی‌شناور است

باز آ که از فراق توای گنج آرزو
دامن زخون دیده چودریای‌گوهر است

ای صبح مهربخش دل ، از مشرق‌امید
بنمای‌رخ ، که طالعم ازشب‌سیه‌تر است

زدنقش مهرروی توبردل چنان‌که اشك
آئینه دار چهره‌ات ای ماه منظر است

هرگز بدین لطافت و زیبائی و نشاط
دلبر ندیده‌ایم که جان مصور است

ای رفته از برابر «مشفق» بکبر و ناز
رویت بهر چه مینگرم در برابر است

طرازیزدی

خوش آنکه عهدوفا باکس از نخست نبستُ
نه همچو دلبر بد عهد من که بست وشکست

قرار بود که عاشق نواز باشد ، نیست
امید بود که پیمان شکن نباشد ، هست

میانهٔ من و معشوق هجر و وصلی نیست
چه هجرو وصل که جانها بیکدگر پیوست

بمحفلی که چو من میکشان دیرینند
اگر نگاه تو نبود کسی نگردد مست

شایق دزفولی

نافهٔ چین دیدم و موی توام آمد بیاد
بوی گل بشنیدم و بوی توام آمد بیاد

ماه دیدم دردل شب شد نمایان برسپهر
ماه روی و شام گیسوی توام آمد بیاد

سرو دیدم در چمن لرزان زباد صبحدم
جلوه های قد دلجوی توام آمد بیاد

سنگ خارا دیدم و نالیدم ازبیرحمیت
کزدل سخت جفا جوی توام آمد بیاد

نرگس شهلا بدیدم درگلستان فتنه جوی
فتنه های چشم جادوی توام آمد بیاد

محتشم کاشانی

دهنده‌ای که بگل نکهت و بگل جان داد
بهر که هرچه سزا دید حکمتش آن داد
بعرش رتبهٔ عالی بفرش پایهٔ پست
ز روی مصلحت ورأی مصلحت دان‌داد
دو کشتی متساوی اساس را در بحر
یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد
دو سالك متشابه سلوك را در عشق
یکی نوید به وصل و یکی بهجران داد
بقد سرو روان داد جنبشی تعلیم
که خجلت قد رعنای سرو بستان داد
زباغ‌حسن سیه نرگسی‌چوچشم انگیخت
بآن بلای سیه خنجری چو مژگان داد
بچشمهای سیه شیوه‌ای ز ناز آموخت
که هر که‌خواست بدان‌شیوه‌دل‌دهدجان‌داد

آذر بیگدلی

خمار دوشینه

دوشم باهل بزم سرگفت و گو نبود
من در خمار بودم و می درسبو نبود
پرسید در دل تو ندانم چه آرزوست؟
غافل که در دلم بجز او آرزو نبود

دوش آمدم که پای تو بوسم زبیم غیر
راهی بخلوت تـوام از هیچ سو نبود
قاصد بگو ز دوریت «آذر» سپرد جان
ورگوید از منش گله‌ای بود ؟ گو نبود

شمس مغربی

دل بسودای تو بستیم خدا میداند
وز مه و مهر گسستیم خدا میداند

ستم عشق تو هرچند کشیدیم بجان
ز آرزویت ننشستیم خدا میداند

باغم عشق تو عهدی که ببستیم نخست
بر همانیم که بستیم خدا میداند

خاستیم از سر شادی وغم هردو جهان
باغمت خوش بنشستیم خدا میداند

بامیدی که گشاید ز وصال تو دری
در دل بر همه بستیم خدا میداند

دیده پر خون و دل آتشکده و جان بر کف
روز و شب جز تو نجستیم خدا میداند

دوش با «شمس» خیال تو بدلجوئی گفت
آرزومند تو هستیم خدا میداند

سعید نیاز کرمانی

هوس ز لعل لب بوسه خـواه او ریزد
شراب ناز ز جام نـگاه او ریـزد

خدا بـداد دل دلشکستگان بـرسـد
که فتنه ها ز دو چشم سیـاه او ریزد

بحیرتم که به پیشش چه ارمغـان آرم
گلی کـه باد صبا گل براه او ریـــزد

امیدوار از آنم کـــه بـادهٔ امیـد
بجـام مـن نگه گـاه گـاه او ریزد

عجـب مدار گر امشب بروز میماند
فـروغ مـهر ز رخسار مـاه او ریزد

لبش بـبوسه گرفتـم «نـیاز» دانستـم
هوس ز لعل لب بوسه خواه او ریزد

گلشن کردستانی

بی‌نشان

یار ازچشمم‌چو رؤیای جوانی‌میگریزد
وز دل زارم امید زندگـانی میـگریزد
از برم دلبرگریزان وز درم پیری نمایان
وه که ازمن‌دوست همراه‌جوانی‌میگریزد
چون بهارعمربرق آسا شتابد از برمـن
گوئی‌آن‌گل ، ازدم سردخزانی‌میگریزد

شامگاهان همزبانی نیست در گرمی چو شمعم
وه که هنگام سحر از همزبانی میگریزد
قصهٔ آن گل کرا گویم در این گلشن که بلبل
چون خزان شد با من از همداستانی میگریزد
همرهی نتوانی ای فرزانه با ما، کز تو عاشق
آشکارا گر که نگریزد نهانی میگریزد
دیگر از گلشن مجوای همنوا نام و نشانی
کاو از این نام و نشان در بی‌نشانی میگریزد

ابوالحسن ورزی

هرگز کسی بروز من ناتوان مباد
مانند من فسرده دلی در جهان مباد
بس رنج دیده‌ام ز دل مهربان خویش
یارب دلی دگر بجهان مهربان مباد
گر شد خزان بهار من از دوریت چه باك
ای گل ترا بهار جوانی خزان مباد
هر کس که میرود نهد از خود نشانه‌ای
از من بجز فسانهٔ عشقت نشان مباد
سوزد اگر چو شمع زبانم ز سوز عشق
حرفی بغیر عشق مرا بز زبان مباد
هر کس که ناله‌های دلم راشنید گفت
مرغی شکسته بال وجدا ز آشیان مباد
خوش آشیانه ایست برای وفا دلم
جز برق عشق آفت این آشیان مباد

حبیب خراسانی

حلقه بر هر در زدم دیدم در میخانه بود
در کفم هر سبحه افتاد از گل پیمانه بود
جلوه گر از چهرهٔ پیر مغان دیدم عیان
نقش هر صورت که اندر کعبه و بتخانه بود
پرتوی از نقطه دانش دراین بی دانشان
یك حقیقت دیدم وچندین هزار افسانه بود
چون فنای عاشقان را شاه جان پروانه داد
سوخت صد پروانه و یك شمع را پروا نبود
عقل کل کش‌ساده دیدم با دوصد نقش ونگار
شور سودا و جنون از یك دل دیوانه بود
صد هزاران جان و در هریك نوائی مختلف
چون نهادم گوش جان یك نالهٔ مستانه بود

صادق سرمد

نخوانده درس محبت کجا خبر دارد
که عاشق‌ازمی‌ومستی چه‌درنظردارد
حدیث عشق‌نگردد کهن که سال‌بسال
بهار حسن تو گلهای تازه تر دارد
توان زصبح بناگوشت احتمالی داد
که شام‌عاشق افسرده هم سحر دارد
حدیث‌وصل‌توشرطی نداشت‌بهررقیب
کنون که نوبت‌ماشد هزار اگر دارد

بعشق کوی تودم میزدم که پیر خرد
شنید و گفت ازاین ره‌مرو خطر دارد
متاع زهد کسادست گو بزاهد شهر
دکان گشاید اگر مایه دگر دارد
گمان سود زسودای دل مبر «سرمد»
که‌این معامله ازهرجهت ضرر دارد

عاشق اصفهانی

همانا غمزه امشب خون این دیوانه میریزد
که بازآن دشمن جان باده درپیمانه‌میریزد
چه افتاد آن نگه را کاشنا افتاد با دلها
که خون آشنا بهر دل بیگانه میریزد
تغافل کرد تا در آرزوی دام او بودم
کنون کز گوشهٔ دامش پریدم دانه میریزد
چنان عشقم پسندیده‌است بامشکل پسندیها
که از خاکستر من طرح آتشخانه میریزد
بگو قاصدسخن‌از وعده‌های آن‌لب شیرین
که شهد جان بکامم ذوق این افسانه‌میریزد
نگاه گرمی ازآن شمع بی‌پروانه می‌بینم
در آن محفل که‌آتش از پرپروانه میریزد
زمانی خاك ره‌برسر اگرعاشق نیفشاند
کف خاکی بفرق مردم‌فرزانه میریزد

صفای اصفهانی

چنین شنیدم که لطف یزدان بروی جوینده در نبندد
دری که بگشاید از حقیقت بر اهل عرفان دگر نبندد
چنین شنیدم که هر که شبها نظر ز فیض سحر نبندد
ملك ز کارش گره گشاید فلك بکینش کمر نبندد

دلی که باشد بصبح خیزان عجب نباشد اگر که هردم
دعای خودرا بکوی جانان ببال مرغ سحر نبندد
اگر خیالش بدل نیاید سخن نگویم چنانکه طوطی
جمال آئینه تا نبیند سخن نگوید خبر نبندد

زتیر آه چوما فقیران شود مشبك اگر که شبها
فلك ز انجم زره نپوشد قمر ز هاله سپر نبندد
بزیر دستان مکن تکبر ادب نگه‌دار اگر ادیبی
که سربلندی و سرفرازی گذر بر آه سحر نبندد

برشهیدان کوی عشقش بسرخ روئی علم نگردد
برنگ لاله کسی که داغ غمش بلخت جگر نبندد
کجا تواند دم از مقامات عاشقی زد
هرآنکه نالد بنالهٔ نی چونی بصد جا کمر نبندد

سعید نیاز کرمانی

پریرخی که بدلخستگان وفا نکند
چگونه‌دل زجفایش خدا خدا نکند
فریب وعدهٔ او خوردم و ندانستم
«هزار وعده خوبان یکی وفا نکند»

هلاك گردش بیگانه‌دوست چشم توام
اگرچه هیچ نظر سوی آشنا نکند
رهین منت آهم که دامن دل را
بپاس همنفسی یکنفس رها نکند
اسیر زلف‌دوتایت دل شکسته‌ماست
بدو بگوی که بادل بجور تا نکند
«نیاز» را بوصالش اگرچه هست نیاز
گره ز کار فرو بسته یار، وا نکند

طبیب اصفهانی

غمش در نهانخـانهٔ دل نشیند
بنازی که لیلی بمحمل نشیند
بدنبال محمل چنان زار گریم
که ازگریه‌ام ناقه درگل نشیند
خلد گربپا خاری آسان برآرم
چه‌سازم بخاری که دردل نشیند
پی ناقه‌اش رفتم آهسته ترسم
غباری بدامان محمل نشیند
مرنجان دلم را که‌این مرغ وحشی
زبامی که برخاست مشکل نشیند
عجب نیست خنداگر گل بسروی
که در این چمن پای درگل نشیند

بنازم ببزم محبت که آنجا
گدائی بشاهی مقابل نشیند

طبیب ازطلب‌در دوگیتی‌میاسا
کسی‌چون میان دومنزل نشیند

فخرالدین عراقی

نگارا جسمت از جان آفریدند
ز کفر زلفت ایمان آفریدند
جمال یوسف مصری شنیدی ؟
ترا خوبی دو چندان آفریدند
ز باغ عارضت یك گل بچیدند
بهشت جاودان زآن آفریدند
غباری از سرکوی تو برخاست
وزآن خاك آب‌حیوان آفریدند
غمت خون‌دل‌صاحبدلان ریخت
وزآن خون لعل‌مرجان آفریدند
سراپایم فدایت باد وجان هم
که سرتا پایت از جان آفریدند
ندانم باتو یکدم‌چون توان بود
که صد دیوت نگهبان آفریدند
دمادم چند نوشم درد دردت ؟
مرا خودمست وحیران آفریدند

زعشق‌تو «عراقی» رادمی هست
کز آن دم روی انسان آفریدند

ابوالقاسم‌لاهوتی

فقط سوز دلم را درجهان‌پروانه میداند
غمم را بلبلی‌کاواره شد از لانه میداند
نگویم‌چون زغیرت‌غیرمیسوزدبحال‌من
ننالم چون زغم یارم مرا بیگانه میداند
بامیدی نشستم شکوه خود رابدل گفتم
همی خنددبمن اینهم مرا دیوانه میداند
بجان‌او که‌دردش‌راهم‌ازجان‌دوست‌تردارم
ولی میمیرم‌ازاین‌غم‌که داند یا نمیداند؟
نمیداندکسی‌کاندرسرزلفش‌چه‌خون‌هاشد
ولیکن موبمو این داستان را شانه میداد

گلشن‌کردستانی

دردپرور

برنگ لعل لبش یك دوساغرم بدهید
شرابی از نگهش آتشین ترم بدهید
دلم‌چون جام شفق‌موج میزندازخون
نشان بمهر ز گمگشته اخترم بدهید

میم دهید حریفان که تشنه کام غمم
پیاله ها بدهید و مکررم بدهید
خمار عشق مبادا نصیب کس گلشن
برنگ لعل لبش یك دوساغرم بدهید

حسنعلی رفیعا

من نخواهم از قفس صیادآزادم کند
خوشدل از آنم گهی کنج قفس یادم کند
هجرمرغان چمن هرچند دلخونم نمود
راضیم ازجان بر آن‌جوری که‌صیادم کند
زیرپادر کرده‌ام ازعشق‌بس دشت ودمن
عشق‌شیرین توخواهم‌همچو فرهادم کند
این دل تنگ‌وشب تاریك ووای‌مرغ‌حق
ناله ای خواهم زدل تا منع فریادم کند
ناروائی‌ها که کرد آن‌مه همه‌برمن‌رواست
دادخواهی می‌نخواهم هرچه‌بیدادم کند
شمع رویت سوختم خاکسترم بربادداد
خواست‌دراین راه‌چون‌پروانه‌استادم کند

سیمین بهبهانی

دیدم همان فسونگر مژگان سیاه بود
بازش هزار راز نهان در نگاه بود
عشق قدیم و خـاطرهٔ نیمه جان او
در دیده‌اش چو روشنی شامگاه بود

آن سایهٔ ملال به مهتابگون رخش
گفتی حریر ابر برخسار ماه بود
پرسیدم از گذشته و یکدم سکوت کرد
حرفش بمرگ عشق عزیزی گواه بود

از آشتی نبود فروغی بدیده‌اش
این آسمان دریغ زهرسو سیاه بود
بنشستمش بدامن و دورم زخویش کرد
قدرم نگر که پست‌تر ازگرد راه بود

از دیده‌ای فتاد و برون شد زسینه‌ای
«سیمین» دل‌شکسته مگر اشك و آه بود

حسین منزوی

لبخند

ای غنچهٔ دمیدهٔ من یك دهن بخند
خورشید من! ستاره من! باغ من! بخند
افسرده خنده بر لب گل پیش روی تو
ای خرمن شکوفه و گل، ای چمن بخند
ای گرمپوی گرم تراز عطر گل، برقص
ای خوبروی خوبتر از نسترن بخند
تا خون نور در رگ شب های من دود
یك لحظه ای سپیدهٔ سیمین بدن بخند
ای خنده‌های دلکش وروشنگرت مرا
تنها ستارگان شب زیستن ، بخند

وی ناز خندهٔ تو شکوفانده بر لبم
همچون بهار، اینهمه باغ سخن، بخند

عراقی

عشق شوری در نهاد ما نهـاد
جان ما در بوته سودا نهاد

گفتگوئی در زبان ما فکند
جستجوئی در درون ما نهاد

داستان دلبران آغاز کـرد
آرزوئـی در دل شیدا نهـاد

رمزی از اسرار باده کشف کرد
راز مستان جمله بر صحرا نهاد

قصه خوبان بنوعی باز گفت
کاتشی در پیر و در برنا نهاد

ازخمستان جرعه‌ای برخاك ریخت
جنبشی در آدم و حـوا نهاد

عقل مجنون در کف لیلی سپرد
جان وامق در لب عذرا نهاد

دم بدم در هر لباسی رخ نمود
لحظه لحظه جای دیگر پا نهاد

چون نبود او را معین خانه ای
هر کجا جا دید رخت آنجا نهاد

حسن را بر دیدهٔ خود جلوه داد
منتی بر عاشق شیدا نهـاد

هم بخشم خود جمال خود بدید
تهمتی بر چشم نابینا نهاد

کام فرهاد و مراد ما همه
در لب شیرین شکرخا نهاد

بهر آشوب دل سودائیان
خال فتنه بر رخ زیبا نهاد

وز پی برگ و نوای بلبلان
رنگ و بوئی در گل رعنا نهاد

تا تماشای وصال خود کند
نور خود در دیده بینا نهاد

تا کمال علم او ظاهر شود
اینهمه اسرار بر صحرا نهاد

شور و غوغائی برآمد از جهان
حسن او چون دست در یغمانهاد

چون درآن غوغا عراقی رابدید
نام او سر دفتر غوغا نهاد

صائب تبریزی

خلوت گور

بزیر چرخ دلی شادمان نمی‌باشد
گلی شکفته در این بوستان نمی‌باشد
بهر که مینگری همچو غنچه دلتنگست
مگر نسیم درین گلستان نمی‌باشد

بچشم زنده‌دلان خوشترست خلوت گور
ز خانه‌یی که در آن میهمان نمی‌باشد
خروش سیل حوادث بلند می‌گوید
که خواب امن دراین خاکدان نمی‌باشد
هزار بلبل اگر در چمن شود پیدا
یکی چو صائب آتش بیان نمی‌باشد

شهرآشوب

افسونی افسانه

من رانده ز میخانه‌ام از من بگریزید
دردی‌کش دیوانه‌ام از من بگریزید
در دست قضا جان بلب و دیده به مینا
سرگشته چو پیمانه‌ام از من بگریزید
آن شمع مزارم که ره انجمنم نیست
مهجور ز پروانه‌ام از من بگریزید
بر ظاهر آباد من امید مبندید
من خانهٔ ویرانه‌ام از من بگریزید
دیوانهٔ زنجیر هوسهای محالم
افسونی افسانه‌ام از من بگریزید
آن سیل جنونم که بجان آمده از کوه
بنیان کن کاشانه‌ام از من بگریزید
زانروز که دل مرد وعطش‌مرد وهوس مرد
من از همه بیگانه‌ام از من بگریزید

رضا شمسائی «شمسا»

شباهنگ

گر هم‌آواز دلم مرغ شباهنگ نبود
همه‌شب بامن غمدیده هماهنگ نبود
ساز بیمهری اگر ساز نمیکرد سپهر
اینهمه ناله بگردون زدل چنگ نبود
باتو ای‌غنچه دهان رازدرون میگفتم
همچودل عرصهٔ گفتاراگر تنگ‌نبود
خون عاشق زدل خاك سیه میجوشد
ورنه دامان چمن‌اینهمه گلرنگ‌نبود
بود امید فزونتر که بمقصود رسیم
پیش‌پای دل سرگشته اگر سنگ‌نبود
گوش‌ما نغمهٔ افسون ننیوشد «شمسا»
زآنکه سازمن‌ودل، سازبه‌نیرنگ‌نبود

حکیم شفائی اصفهانی

خونابه ای که راه به‌مژگان تربرد
مشکل بکنج سینه محزون‌بسربرد
پای صبا به بند و در شیشه بازکن
کز بزم ما مباد بجائی خبر برد
ازدل متاع مهر و وفاگـر نمیخری
باری اجازتی که بجای دگر بود

عشقم امیدوار بصد زخم تازه کرد
کو ناله‌ای که مژده برای جگر برد
دیدی که خون‌ناحق پروانه شمع‌را
چندان امان نداد که شب‌را بسر برد

شریف شیرازی

غرض از باده گر مستی است چشم یارهم دارد
گر از گل رنگ مطلوبست آن رخسار هم دارد
نمیدانم چرا گردون بکام من نمیگردد
اگر عیبم پریشانیست زلف یار هم دارد

شریف قزوینی

بامن سخن ازفرقت دلدار مگوئید
از مرگ سخن دربر بیمار مگوئید
از شادی بسیار مبادا که بمیرم
با من خبر وصل بیکبار مگوئید
ای همنفسان آمده‌جان‌برلبم‌ازشوق
امروز بغیر از سخن یار مگوئید

سیمین بهبهانی

یاد

شب چون‌بچشم‌اهل‌جهان‌خواب میدود
میل تو گرم در دل بی تاب میدود

در پردهٔ نهان دلم جای میکنی
گوئی بچشم خسته تنی خواب میدود
می بوسمت بشوق و برون میشوم زخویش
چون شبنمی که بر گل شاداب میدود
می‌لغزد آن نگاه شتابان بچهره ام
چون بوسهٔ نسیم که بر آب میدود
وز آن نگاه، مستی عشق تو در تنم
آنگونه میدود که می ناب میدود
بردامنم زمهر بنه سر که عیب نیست
خورشید هم بدامن مرداب میدود
وز گفتگوی خلق مخور غم که گاهگاه
ابر سیه بچهرهٔ مهتاب میدود



چرا کمتر از آن اشکی که از مژگانم آویزد
دود بر گونه ام آرام و در دامانم آویزد
چرا کمتر از آن آهی که از شوق لبت هر دم
درون سینه در موج غم پنهانم آویزد
چرا کمتر ز شیطانی که با افسون نو هر شب
بپرهیزم زند لبخند و در ایمانم آویزد
تراچون چشمه میخواهم که چون گیرددر آغوشم
هزار الماس زیبا بر تن عریانم آویزد
بعشقت خو چنان کردم که خواهم از خدا هردم
که سر کش تر شود این شعله و در جانم آویزد

نیم برگ خزان اما بهر شاخی که آویزم
سحر طوفان دوری بر تن لرزانم آویزد
چو نیلوفر که آویزد بسروی در چمن سیمین
کند گل نغمه های شعر و در دیوانم آویزد

سعدی

یار با ما بی وفائی میکند
بی‌سبب از ما جدائی میکند
شمع جانم را بکشت آن بیوفا
جای دیگر روشنائی میکند
میکند باخویش خود بیگانگی
با غریبان آشنائی میکند
جو فروشست آن نگار سنگدل
با من او گندم نمائی میکند
سعدی شیرین سخن در راه عشق
از لبش بوسی گدائی میکند

✡✡✡

گفتمش سیر ببینم مگر از دل برود
و آنچنان پای گرفتست که مشکل برود
دلی از سنگ بباید به سر راه وداع
تا تحمل کند آنروز که محمل برود
چشم حسرت بسر اشك فرو میگیرم
که اگر راه دهم قافله در گل برود

کس ندانم که در این شهر گرفتار تو نیست
مگر آنکس که بشهر آید و غافل برود
گر همه عمر ندادست کسی دل بخیال
چون بیاید بسر راه تو بیدل برود
روی بنمای که صبر از دل صوفی ببری
پرده بردار که هوش از سر عاقل برود
سعدی ار عشق نبازد چکند ملک وجود؟
حیف باشد که همه عمر بباطل برود



درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران بعیش بنشستند
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند
کسان که در رمضان چنگ میشکستندی
نسیم گل بشنیدند و توبه بشکستند
بساط سبزه لگدکوب شد بپای نشاط
زبسکه عارف و عامی برقص برجستند
دو دوست قدر شناسند عهد صحبت را
که مدتی ببریدند و باز پیوستند
برون نمیرود از خانقه یکی هشیار
که پیش شحنه بگوید که صوفیان مستند
یکی درخت گل اندر فضای خلوت ماست
که سروهای چمن پیش قامتش پستند

اگر جهان‌همه دشمن‌شود بدولت‌دوست
خبر ندارم از ایشان که درجهان هستند
بسرو گفت کسی میوه‌ای نمیآری
جواب داد که آزادگان تهی دستند
براه عقل برفتند سعدیا بسیار
که ره بعالم دیوانگان ندانستند

صادق سرمد

مرغ پریده

چه خوش است حال‌مرغی که قفس ندیده‌باشد
چه نکوتر آنکه مرغی ز قفس پریده باشد
پر و بال ما بریدند و در قفس گشودند
چه رها چه بسته ، مرغی که پرش بریده باشد
من از آن یکی گزیدم که بجز یکی ندیدم
که میان جمله خوبان بصفت گزیده باشد
عجب از حبیبم آید که ملول می‌نماید
نکند که‌از رقیبان سخنی شنیده باشد
اگر از کسی رسیده است بدی بمابماند
بکسی مباد از ما که بدی رسیده باشد

هادی رنجی

ای غم برو که تاب وتوانم‌تمام شد
ازمن بدار دست‌که جانم تمام شد
تاقطع شد امید من‌از قهرومهریار
بیم جحیم وشوق جنانم تمام شد

عقلی نمانده بود که زدعشق برسرم
پیش از بهار، فصل خزانم تمام شد
این شکوه نیست شمه‌ای ازطالع من است
تا شد فزوده آبم ، نانم تمام شد !

ابوالقاسم رضایت (راضی)

هرسحرگاه که بانگ جرسی میآید
سر برآرم ز گریبان کـه کسی میآید
گرهنوزم نفسی هست زجان سختی نیست
نگرانم که مگر همنفسی میآیـد
هرستم بر سر مـارفت تحمل کردیم
بـامیدی که مگـر داد رسـی میآید
دزد ازخانه برون رفت وهمه خواسته برد
ابلـه آسـوده کـه اینـك عسسی میـآیـد
لاابالی شده آماج حوادث که بلا
برسر خلق بسی رفت وبسی میآیـد
آتش افتاده دراین طرفه چمن میبینم
کـه گلی میرود و خار وخسی میآید
دل ز مرغان گرفتار نیارم بـر کند
ورنه این باغ بچشمم قفسی میآیـد
مادر دهر اگر مرد نزاید چه عجب
هوسی میرود و بـوالهوسی میآیـد
هوسی هست دراعماق ضمیرت «راضی»
که زانفاس تو بـوی هـوسی میآید

رهی معیری

یاد تو

لاله دیدم روی زیبای توام آمد بیاد
شعله دیدم سرکشی‌های توام آمد بیاد
سوسن و گل آسمانی مجلسی آراستند
روی و موی مجلس آرای توام آمد بیاد
بود لرزان شعلهٔ شمعی در آغوش نسیم
لرزش زلف سمن سای تـوام آمد بیاد
درچمن پروانه‌ای آمد ولی ننشسته رفت
با حریفان قهر بیجـای توام آمـد بیاد
پای سروی جویباری زاری از حد برده بود
هایهای گریه در پای توام آمد بیاد
شهر پرهنگامه از دیوانه‌ای دیدم رهی
از تو و دیوانگی‌های توام آمد بیاد

خواجوی کرمانی

گویند کـه صبر آتش عشقت بنشانـد
زآن سرو قد آزاد نشستن کـه تواند
ساقی قدحی زآن مـی دوشینه بمن ده
باشد که مرا یکنفس از خـود برهـاند
افکنده سپهرم بدیـاری که وجودم
گر خاك شود بـاد بکرمان نرساند
فریـاد کـه گر تشنه در این شهر بمیرم
جـز دیده کس آبی بلب مـن نچکاند

گویم که دمی بـا من دلسوخته بنشین
بـرخیزد و بـر آتش تیزم بنشانـد
چون میگذری عیب نباشد کـه بپرسی
کان خستهٔ دلسوخته چون میگذراند
برحسن مکن تکیه کـه دوران لطافت
باکس به نمی‌مـاند و هم بـاتو نمـاند
دانی که چرا نـام تو در نـامه نیارم؟
زیرا که نخواهم که کسی نام تو داند
روزی‌که نماند زغم عشق تو «خواجو»
اسرار غـمش بـر ورق دهـر بمـانـد

حزین لاهیجی

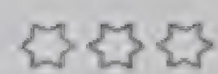
از یاد رفته

ای وای بر اسیری کزیاد رفته باشد
در دام مـانده باشد صیاد رفته باشد
آه از دمی که تنها باداغ او چولاله
درخون‌نشسته باشم‌چون بادرفته‌باشد
خونش بتیغ‌حسرت یارب حلال‌بادا
صیدی که از کمندت آزاد رفته‌باشد
از آه دردنـاکی سازم خبر دلت را
وقتی که کوه صبرم برباد رفته‌باشد
رحم آر براسیری کزگرد دام زلفت
بـا صد امیدواری ناشاد رفته بـاشد

شادم که از رقیبان دامنکشان گذشتی
گو مشت خاك ما هم برباد رفته باشد
پرشور از حزین است امروز کوه وصحرا
مجنون گذشته باشد فرهاد رفته باشد

حافظ

گفتم: غم تو دارم گفتا: غمت سر آید
گفتم: که ماه من شو گفتا: اگر برآید
گفتم : ز مهر ورزان رسم وفا بیاموز
گفتا: ز ماهرویـان این کار کمتر آید
گفتم: که بـر خیالت راه نظـر ببندم
گفتا: که شبروست اوازراه دیگر آید
گفتم: که بوی زلفت گمراه عالمم کرد
گفتا: اگـر بدانی هم اوت رهبر آید
گفتم: خوشا هوائی کزباد صبح خیزد
گفتا خنك نسیمی کز کوی دلبر آید
گفتم: که نوش لعلت مارا بآرزو کشت
گفتا: تو بندگی کن کوبنده پرور آید
گفتم: دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا: مگوی باکس تاوقت آن درآید
گفتم: زمان عشرت دیدی که چون سر آمد
گفتا: خموش حافظ کاین غصه هم سر آید



خوش آمد گل وز آن خوشتر نباشد
که در دستت بجز ساغر نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب
که دائم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان
که گل تا هفته دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین
ببخشا بر کسی کش زر نباشد

بیا ای شیخ و از خمخانه ما
شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که علم عشق در دفتر نباشد

ز من بنیوش و دل در شاهدی بند
که حسنش بستهٔ زیور نباشد

شرابی بی خمارم بخش یارب
که با او هیچ درد سر نباشد

کسی گیرد خطا بر نظم حافظ
که هیچش لطف در گوهر نباشد

پژمان بختیاری

حسرت عشق

در کنج دلم عشق کسی خانه ندارد
کس جای درین خانهٔ ویرانه ندارد

دلرا بکف هر که دهم باز پس آرد
کس تاب نگهداری دیوانه ندارد
در بزم جهان جز دل حسرتکش ما نیست
آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد
گفتم مه من از چه تو در دام نیفتی ؟
گفتا : چکنم دام شما دانه ندارد !
در انجمن عقل فروشان ننهم پای
دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد
تا چند کنی قصه ز اسکندر و دارا
ده روزهٔ عمر این همه افسانه ندارد

ملك الشعرا بهار

گر نیم شبی مست در آغوش من افتد
چندان بلبش بوسه زنم کز سخن افتد
صد بار به پیش قدمش جان بسپارم
یکبار مگر گوشهٔ چشمش بمن افتد
ای بر سر سودای تو سرها شده برباد
دور از تو چنانم که تنی بی‌بدن افتد
آوازهٔ کوچك دهنت ورد زبانهاست
پیدا شود آن راز که در هر دهن افتد
شیرین نفتد هر که زند تیشه که اینکار
شوری است که تنها بسر کوهکن افتد

بهادر یگانه

غم‌پرست

از چشم من بدامن شب آب میرود
چشم تو با نوای غزل خواب میرود
اینقدر دل بطره چه بندی که عاقبت
گیسوی پرشکنج تو از تاب میرود
با گرمی نگاه تو چون مست میشوم
از خاطرم خیال می ناب میرود
میخواست خنده از تو بیاموزد و هنوز
خون از لبان غنچهٔ شاداب میرود
هرجاغمی‌است‌درطلبش دل‌بجستجوست
خاشاك ما بدامن سیلاب میرود
ای نور زندگی تو چه دانی که بی‌رخت
بر من چه ها ز دیدن مهتاب میرود



چون شمع اشك گرم بدامان ما بود
چون لاله داغ عشق تو برجان ما بود
خون‌میخوریم‌ودشمن‌خویشیم‌وچون‌سبو
همواره دست ما بگریبان ما بود
با چشم مست یار بجان عهد بسته‌ایم
پیمانه نیز شاهد پیمان ما بود
دست ازجنون‌وخانه بدوشی نمی‌کشیم
تا زلف یار سلسله جنبان ما بود

موج عنان گسستهٔ دریای حیرتیم
آغاز ما کجاست که پایان ما بود

چون گردباد زین همه خشم وخروش‌ها
مشت خسی ز دشت بدامان ما بود

وارستگی نگر که ز بس بی‌تعلقیم
سلطان عشق بنده فرمان ما بود

بابا فغانی شیرازی

بیخودی درعشقبازی باد و رسوائی مباد
درد دل باد و ملامت ناشکیبائی مباد

بیتو غیر نالهٔ جانسوز و آه جانگداز
عاشقانرا همدم شبهای تنهائی مباد

جمع کردم درخم زلفت دل سرگشته را
هیچ‌دل یارب‌پریشان‌گرد وهرجائی مباد

بی‌فروغ‌شمع‌رخسارتوای چشم‌وچراغ
دیده راشب زنده داری باد وبینائی‌مباد



سحرفغان من آن مه ز طرف بام شنید
شکایتی که از او داشتم تمام شنید

پیام وصل ز معشوق عین مرحمتست
خجسته وقت اسیری که این پیام شنید

اهلی‌شیرازی

من که بی‌هوشم از او مست‌شرابم مکنید
مکنید از لب او یاد و خرابم مکنید
باری ازیاری غیرش بمن ای همنفسان
مدهید آگهی و دیده پر آبم مکنید
چند سوزد جگرم یاد بهشتی صفتی
دوزخی دارم ازاین‌بیش عذابم مکنید

امیری‌فیروزکوهی

رمیده

خزان بعاشق هجران کشیده میماند
گل فسرده بعشق رمیده میماند
گل نچیدهٔ آن روی ناز پرور بین
که ازصفا بگل صبح چیده میماند
دل تهی ز تأثر درون سینه ما
بآشیانهٔ مرغ پریده میماند
از آن به‌پیر جفادیده مانم ازغم یار
که او بکودك عاشق ندیده میماند
بریدن من از احباب اختیاری نیست
دل رمیده بشاخ بریده میماند

زبسکه ماه مرا پاس حسن خویشتن است
به رند تازه بدولت رسیده میماند

مگر بجهد لب از بوسه میتوان برداشت
از آن دولب که بشهد چکیده میماند؟

صلاح خویش زهیچ آفریده نشنیده است
مگر «امیر» بهیچ آفریده می‌ماند؟

الفت اصفهانی

از غم عشق حکایت بصبا نتوان کرد
گله از دوست بهر بی‌سروپا نتوان کرد

گر بدلجوئی عشاق ز جا بر خیزی
چه قیامت که ز هر سوی بپا نتوان کرد

من از آن نرگس بیمار نکو دانستم
که دگر درد نگاه تو دوا نتوان کرد

بسکه اطوار توهر یك زدگر خوبترست
التفاتی ز جفایت بوفا نتوان کرد

طرف از موعظهٔ بی عملان نتوان بست
گوش برگفتهٔ هر یاوه سرا نتوان کرد

گفت ناصح که دوای غم «الفت» صبرست
راست فرمود ولیکن بخدا نتوان کرد

مشتاق اصفهانی

منم آنکه هر نفسم بدل ستمی زعشوه گری رسد
غم دلبری نشود کهن که ز تازه تازه تری رسد

بسریر سلطنت آن صنم زند از نشاط وسرور دم
بامید این من و کنج غم که زیوسفم خبری رسد

شده‌روزمن‌زندیدنت‌چوشب سیه‌چه‌خوش‌آنزمان
که زچهره پرده بر افکنی وشب مراسحری‌رسد

عبداله الفت

بی توگر دستم بدامان گریبان میرسید
همچوگل چاك گریبان تابدامان میرسید

زندگی زآغاز چون جزنامرادیها نبود
کاش از آغاز عمر ما بپایان میرسید

درپریشانی دلم‌راخاطری مجموع بود
گرشبی‌دستم برآن‌زلف پریشان میرسید

منکه‌نتوانم‌گشودن‌لب زغیرت‌پیش‌غیر
کاش فریاد دلم برگوش جانان میرسید

رازدل‌پنهان نمی‌ماند ازتودر روز وداع
گرنگاه‌سرد وخاموشم بمژگان میرسید



جانسوخته تر درغمت ازما نتوان دید
غمدیده چو ما درهمه دنیا نتوان دید

ازوصل تو گر نیست نصیبم عجبی نیست
هم ظلمت وهم نور بیکجا نتوان دید

پر کن توزمینا قدح ما که دراین دور
مهر از فلك و گنبد مینا نتوان دید

امروز تو دریاب مرا زآنکه رخ عمر
در آینهٔ تیرهٔ فردا نتوان دید

ابوالحسن ورزی

خیال روی تو بر جان خسته میگذرد
چو بوی گل که بمرغان بسته میگذرد
امید مهر و وفای تو بر دل مشتاق
چواشك بر رخ من نانشسته میگذرد

بچهره لرزش مویت چه خوش بود گوئی
بنفشه از بر گل دسته دسته میگذرد
بریده باد زبانم که فاش نتوان گفت
زجور دوست چه بر جان خسته میگذرد

نگاهدار دم دوستی که ازمن و تو
امید بسته و عهد گسسته میگذرد

علی اشتری

نه تنها خاطرم از آتش بیگانــه میسوزد
که روز وشب بصد آتش مرا هم خانه میسوزد

بیاد آتشین روئی لب ساغر چو میبوسم
ز سوز آتش آهم می و پیمانه میسوزد

شبی پروانــه ای دیدم میان شعلـهٔ شمعی
حسد بردم بر احوالش که خوش مستانه میسوزد

مرا دور از رخ چون آتشی دائم خداوندا
بصد ناکامی و حسرت دل دیوانه میسوزد

میان شمع و من فرقی که هست اینست ای یاران
که او پروانه را سوزد مرا پروانه میسوزد

خنده و گریه

از ناز چــه میخندی بر دیده که میگرید؟
این دیده زمانی نیز خندیده که میگرید

چون دیده ترا سرمست از بادهٔ اغیاری
در خون خود از غیرت غلطیده که میگرید

تنها نه از این مردم صد روی و ریا دیده
از مردمك خود هم بد دیده که میگرید

لب نیك و بد دنیا ناخوانده که می‌خندد
چشم آخر هر کاری پائیده که میگرید

صد داغ نهان دارد این سینه که می‌خندد
صد گونه بلا دیدست این دیده که میگرید

جلال اسیر

اسیر

تا دل مست مرا داغ وفا بخشیدند
جرم صد میکده از نیم دعا بخشیدند

شعلهٔ خوی توهر لحظه برنگی می‌سوخت
پر طاووس بخاکستر ما بخشیدند

بی کسی قرعهٔ اقبال سلیمانی زد
جای خاتم دل شوریده بما بخشیدند

هستی و نیستی اقلیم تبه کاری بود
جرم ما را ز کجا تا بکجا بخشیدند

دوستان سینهٔ صاف آینهٔ توفیقست
جرم نا کردهٔ ما را بوفا بخشیدند

ادیب نیشابوری

خدا مرا بفراق تو مبتلا نکند
نصیب دشمن ما را نصیب ما نکند

من و ز کوی تورفتن؟زهی خیال محال
که دام زلف تو هرگز مرا رها نکند

خدایرا ز تو برمن عنایتی است بزرگ
اگر فسون رقیب از منت جدا نکند

ز آدمی بجهان نام نیک ماند و بس
بمهر کوش که گیتی بکس وفا نکند

من از جفات نترسم ولی از آن ترسم
که عمر من بجفات اینقدر وفا نکند
حبیب خواری من خواست بر مراد رقیب
خدا مراد دل هر کسی روا نکند
ادیب اینهمه دلگرم سوز آه مباش
که سوز آه تو تأثیر در قضا نکند

ابوالحسن ورزی

آمد اما در نگاهش آن نوازشها نبود
چشم خواب آلوده‌اش را مستی رؤیا نبود
نقش عشق و آرزو از چهرهٔ دل شسته بود
عکس شیدائی در آن آئینه سیما نبود
لب همان لب بود اما بوسه‌اش گرمی نداشت
دل همان دل بود اما مست و بی پروا نبود
در دل بیزار خود جز بیم رسوائی نداشت
گرچه روزی همنشین جز با من رسوا نبود
در نگاه سرد او غوغای دل خاموش بود
برق چشمش را نشان از آتش سودا نبود
دیدم آن چشم درخشان را ولی در این صدف
گوهر اشکی که من میخواستم پیدا نبود
بر لب لرزان من فریاد دل خاموش شد
آخر آن تنها امید جان من تنها نبود

جزمن و او دیگری هم بود اما ایدریغ
آگه ازدرد دلم و آن عشق جانفرسا نبود
ای نداده خوشه ای ز آن خرمن زیبائیم
تا نبودی در کنارم زندگی زیبا نبود



دیشب که ندانم بچه هنگام سحر شد
فرخنده شبی بود که با یار بسر شد
میخواست که تا بیخبر آید به کنارم
از بخت سیه رهزن ایام خبر شد

جائی که بر او تنگ تر از سینهٔ من بود
مانند نفس آمد و چون آه بدر شد
آن باده که او ریخت به مینای دل من
چون رفت از این غمکده خوناب جگر شد

ای شمع همان شعله که روشنگر دلها است
در خرمن من برق و به جان تو شرر شد
تو در دل من بودی و غفلت زده جانم
بیرون به تماشای تو از راه نظر شد

ز آن آب که زد وصل تو بر آتش شوقم
این آتش افروخته تر شد
صد لاله دمید از چمن تازه حسنت
تا روی تو از اشک چو باران تو تر شد

پرخاش که از هر دهنی تلخ چو زهر است
چون از لب شیرین تو افتاد شکر شد

هرشب که تو بستی در آن خانه برویم
تا صبح دل دربدرم حلقهٔ در شد

میخواست که چون اشك به دامان تو غلتد
آن قطره که افتاد بـه دریا و گهر شد



باز عشق آمد و آتش بدل و جانم زد
خنده بر سوز دل و دیده گریانم زد

منکه دامن زغم عشق کشیدم همه عمر
آتش این شعلهٔ سوزنده بدامانم زد

پرتو چشم سیاه تو به اشکم افتاد
برق این شام سیه خنده بیارانم زد

اشك عشق آمدو گلهای امیدم بشکفت
خیمه این ابر بهاران بگلستانم زد

غم عشق آمدو در خلوت دل جای گرفت
پرچم شادی خود بر دل ویرانم زد

همچو رگبار بهاری که بدریا ریزد
عشق خود را به دل غرقه بطوفانم زد

ازغم‌ودردتوای عمرچه کم‌داشت‌دلم
باز درد دگری آمد و بر جـانم زد

همچوخورشید که‌در آینه‌ای‌جلوه کند
برق رخسار تو بر دیدهٔ حیرانم زد

درد دل

از دو رنگیهای خود گل درگریبانم کنند
بی وفا یاران که بازی بادل وجانم کنند
دشمنانم را زرحمت دل بحال‌من‌بسوخت
زین دو روئیها وزشتیها که یارانم کنند
دامن پاکم قبای سلطنت گـردد مرا
همچو یوسف چند روزی گربزندانم کنند
بر تر از آنم که گریکدم بگلزارم‌برند
بوی گلها چون نسیم آلوده دامانم کنند

بازچون نرگس نسازم چشم پر آزرم را
گر بدست لاله رویان ژاله بارانم کنند
آفتاب عشق را بینند اگر در سینـه ام
مطلع صبح سعـادت از گریبانم کنند

چون ببزم دل بر افروزم چراغ عشق را
آرزو ها رقص شادی در شبستانم کنند
غوطه در هر قطره اشکم زند پروانه ای
گر ببزم عاشقی چون شمع مهمانم کنند

طعنه بر امواج بی پایان چو ماهی میزنم
گر در این دریای وحشت غرق طوفانم کنند

خستگی در سایه ام گیرند و از یادم برند
آن درختم من که پیدا در بیابانم کنند

در خراب آباد گیتی ناشناس افتاده ام
من همان گنجم که در ویرانه پنهانم کنند

در بیابانی که از هر باد صد طوفان بپاست
جمع چون خرمن نشستم تا پریشانم کنند

با همه تابندگی کس روشنی از من ندید
این چراغم من که پنهان زیر دامانم کنند

همنشینان سیه دل بسکه آزارم دهند
عاقبت از سایهٔ خودهم گریزانم کنند

نشاط اصفهانی

گر آزرده گر مبتلا می‌پسندد
چه خوشتر از این کو بما می‌پسندد
هم او دشمنان را عطا میفرستد
هم او دوستان را بلا می‌پسندد
چه دانیم ما خوش کدام است یا خوش
خوش است آنچه بر ما خدا می‌پسندد
چرا پای کوبم چرا دست یازم
مرا خواجه بی دست و پا می‌پسندد

طبیبا بدرمان دردم چـه کوشی
مرا درد او بیدوا می‌پسندد
نشاطا توانا و بیناست یارت
برو ناتوان باش تا می‌پسندد



طاعت از دست نیاید گنهی باید کرد
در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد
روشنان فلکی را اثری در ما نیست
حذر از گردش چشم سیهی باید کرد
نه‌همین صف زده مژگان سیه باید داشت
بصف دلشدگان هم نگهـی باید کرد
شب که‌خورشید جهانتاب‌نهان از نظر است
قطع این مرحله با نور مهی باید کرد
گر مجاور نتوان بود بمیخانه نشاط
سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

مصطفی قمشه‌ای « مژده »

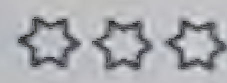
گذشت عمر

بسیار روز آید و بسیار بگذرد
کز خاك ما نسیم سبکبار بگذرد

چون عمر میرود همه در عاشقی بکوش
این یك دو روز بیهده بگذار بگذرد
بگذار و بگذر از سر جور و ستم که عمر
از ما گذشت از تو هم ای یار بگذرد
این یکدو دم که مانده بپایان عمر من
ای جان مرو که کار من از کار بگذرد
«مژده» گذاشتیم و گذشتیم از جهان
چون آفتاب کز سر دیوار بگذرد

عبدالله الفت

دارد دل من صد غم و غمخوار ندارد
این کودك بیمار ، پرستار ندارد
در شهر شما جز دل آوارهٔ ما نیست
آنکس که غمی دارد و غمخوار ندارد
آن به که ز کنج قفس آزاد نگردد
مرغی که سر صحبت گلزار ندارد
مائیم و تنی سوده که آسودگیش نیست
مائیم و دلی خسته که دلدار ندارد
نالیدن مرغان چمن خوش بود اما
ذوق سخن مرغ گرفتار ندارد
غم آمد و ننشسته ز دل رفت چو دانست
کاین خانهٔ ویران در و دیوار ندارد
ای پیرهن آهسته بزن بوسه بر اعضاش
کان خرمن گل طاقت آزار ندارد
جائی که خزف را نشناسند ز گوهر
البته سخن گرمی بازار ندارد
جز اهل دلی چند چو «پژمان» و «امیری»
«الفت» گهر شعر خریدار ندارد



عمرم از دست شد و بخت بسامان نرسید
مردم از درد و مرا درد بدرمان نرسید
خواب مرگ آمدو کوتاه شد افسانه عمر
باز افسانهٔ عشق تو بپایان نرسید
غیر شمعی که بحال دل من سوخت دلش
کس بداد دل من در شب هجران نرسید
چون گلستان و قفس در نظرم هردو یکیست
چه غم ار نالهٔ زارم بگلستان نرسید
خواستم پاره گریبان کنم از دست غمت
دستم از ضعف دریغا بگریبان نرسید
ریخت «الفت» بقفس بال وپرم وزسر مهر
کس بداد دل این مرغ خوش الحان نرسید

مستی (علی اکبر کنی پور)

نه رنگ مهر دل با مردم فرزانه میریزد
که طرح دوستی دیوانه با دیوانه میریزد
پریشانتر کند حال پریشانان عشقش را
صبا تا زلف مشکینش بروی شانه میریزد
بامید شب وصلی که باور نیست از بختم
خیالم در دل ازخون رنگ صدافسانه میریزد
میان سینه سوزیها وفای شمع را نازم
که اشک بیقراری در غم پروانه میریزد

مگر همدرد من گردد بیاد لعل میگونش
ببزم عاشقان خون از لب پیمانه میریزد
از آن شرمندهٔ اشکم که بادست تهی عمری
ببازار محبت گوهر یکدانه میریزد
رهین منت آن آشنا یار نوا سنجم
گر از کلکم بدفتر معنی بیگانه میریزد
لب نوش ترا نازم که هردم با شکرخندی
هزاران ساغر عشرت در این میخانه میریزد

سعید (نیاز کرمانی)

ارمغان

هوس زلعل لب بوسه‌خواه اوریزد
شراب ناز ز جام نگاه او ریزد
خدا بداد دل دلشکستگان برسد
که فتنه‌ها ز دو چشم سیاه او ریزد
بحیرتم که به‌پیشش چه‌ارمغان آرم
گلی که باد صبا گل براه او ریزد
امیدوار از آنم که بادهٔ امید
بجام من نگه گاه گاه او ریزد

عجب مدار اگر شب بروز میماند
فروغ مهر ز رخسار ماه او ریزد
لبش ببوسه گرفتم «نیاز» دانستم
هوس زلعل‌لب بوسه خواه اوریزد

مهدی‌اخوان ثالث(امید)

ترا با غیر میبینم صدایم در نمیآید
دلم میسوزد و کاری ز دستم برنمیآید

نشستم باده خوردم خون گرستم کنجی افتادم
تحمل میرود اما شب غم سرنمیآید

چه سود از شرح این دیوانگیها بیقراریها ؟
تو مه بی‌مهری و حرف منت باور نمیآید

توانم گفت مستم میکنی با یك نگه اما
حبیبا درد هجرانت بگفتن در نمیآید

منه برگردن دل بیش از این طوق جفاکاری
که این دیوانه گر عاقل شود دیگر نمیآید

دلم‌در دوریت خون‌شد بیا دراشك چشمم ببین
خدا را از چه بر من رحمت ای کافر نمیآید

دکتر رعدی آذرخشی

شب وصال تو یا صبح جانفزائی بود
شبی برابـر عمر گرانبهـائی بـود
پـر فرشتهٔ عـرشی بفرش خـانهٔ مـن
نشان رحمت درگاه کبریائی بـود
برغم جنگ جهانسوز و رزم آز و نیاز
ببزم سوختگان صلحی و صفائی بود
بتا پرستش روی توام بشارت داد
که این جهان پرستنده را خدائی بود
تو هم ز لرزش نور چراغ دانستی
که دوش برلب روشندلی دعائی بود
چه بودی‌ار نه‌فراقی نه‌حسرتی‌نه غمی
نه جنگی و نه بلائی نه مبتلائی بـود
طبیب گفت که ازما علاج خود مطلب
بدرد عشق نهان بود اگر دوائی بـود
ببارگاه حقـایق رهـم نمیدادند
گرم زنخوت وظنت بسر هوائـی بود
چوجم‌اسیر هواشدهرآنکه مست‌غرور
ز کام بخشی جام جهان نمائی بود
گذشتم از سر صدگنج تـا شدم ایمن
که دل بکوی تو جویای کیمیائی بود
دراین‌طریق‌زهرسو که‌گام زد «رعدی»
ز رهروان طریقت نشان پائی بود

اوحدی مراغه‌ای

همانا با منت یاری همین بود ؟
فغان وگریه و زاری همین‌بود ؟
مرا گفتی که یاری مهربانم
زهی نامهربان یاری همین بود؟
به دام من در افتادی و حالی
برون جستی‌وپنداری همین بود؟
زدی لاف از وفاداری همیشه
چه میگوئی؟ وفاداری همین‌بود؟
بمهرم یاد میکردی از این پیش
کنون یادم نمیآری همین بود ؟

سعید« نیاز کرمانی»

پاس همنفسی

پریرخی که بدلخستگان وفا نکند
چگونه دل زجفایش خدا خدا نکند
فریب وعدهٔ او خوردم و ندانستم
«هزار وعدهٔ خوبان یکی وفا نکند»
هلاك گردش بیگانه دوست چشم‌توام
اگر چه هیچ نظر سوی آشنا نکند
ببوی‌لعل‌تو کز باده‌دست برده‌برنگ
بغیر خون جگر دل بجام ما نکند

رهین منت آهم که دامن دل را
بپاس همنفسی یکنفس رها نکند
اسیرزلف دوتایت دل شکستهٔ ماست
بدو بگوی که با دل بجور تانکند
«نیاز» را بوصالش اگرچه هست نیاز
گره ز کار فرو بسته یار وا نکند

آتش اصفهانی

آنکه برخوان غم عشق تو مهمانم کرد
خاطرش شاد که شرمندهٔ احسانم کرد
گفته بودم که ننوشم می وعشرت نکنم
فصل گل آمد و از گفته پشیمانم کرد
جان من از مرض عشق بفرمان تو شد
نازم آن درد که شایستهٔ درمانم کرد
هدهد باد صبا نامهٔ بلقیس وشی
برمن آورد و از آن نامه سلیمانم کرد
آنکه از برگ گلش خار خلد برکف پا
چشم بد دور که جا بر سر مژگانم کرد
دوش از زلف شکن در شکنت باد صبا
بسکه آشفته بمن گفت پریشانم کرد
بی‌تو ای‌غنچه دهان سیر گل وگردش باغ
غنچه‌سان تنگدل و سربگریبانم کرد
آفرین بر قلم شهد فشانت «آتش»
که ز شیرین سخنی شهرهٔ ایرانم کرد

مجمر اصفهانی

افتاده بشهریم که ویرانه ندارد
یك‌شهر غریبیم ویکی خانه ندارد
جائی نه که گیرد دل‌دیوانه قراری
ویران‌شود آن شهر که ویرانه‌ندارد
گه‌گوشه آبادی وگه کنج خرابی
آسوده کسی کو دل دیوانه ندارد
من بودم‌ودل، کو سر افسانهٔ‌ماداشت
فریاد که آن هم سر افسانه ندارد
آهسته رفیقان که بهر گام درین‌راه
گسترده‌دوصددام ویکی دانه‌ندارد
عالم‌همه خودبیخود از آنندوگرنه
کاری‌بکس‌این‌نرگس‌مستانه ندارد
مستیم ازاین‌باده‌دراین بزم که‌ساقی
می در قدح و باده به‌پیمانه ندارد
آئی‌پی‌تاراج دل «مجمر»و چیزی
جزنقش خیال‌تو درین خانه‌ندارد

هاشم محجوب «مهتاب»

هر چه کردم کـه شوم با تو هم‌آغوش، نشد
یـا کنم قصـهٔ عشق تـو فـرامـوش نشد

بـادهٔ تلـخ مگـر عقـده گشایـد ، ورنـه
کام دل حاصل من ز آن دو لب نـوش نشد
گریه کـردی که چو پروانه مرا سوخته‌ای
شمع من عاقبت این گـریه گنه پـوش نشد
گفتم ار مست شوی کام دلـی گیـرم ، لیك
گشتم از چشم سیه مست تـو مدهوش، نشد
شبی از بیخـودی آغـوش گشودی بر مـا
قسمت مـا دگر آن لـذت آغـوش نشد
رشك آن بوسه‌کـه زد برلب جانانه رقیب
آتشی در دلـم افروخت کـه خـاموش نشد
دامـن افشان بدو صد نار زما دوش گذشت
بخـدا غصه‌ی عمـری چـو غـم دوش نشد

مجذوب تبریزی

اگـر زلفت بهرتـاری اسیرتـازه ای دارد
مبارك بـاشد امـا دلبری اندازه ای دارد
تغافل بـرد ازحد شوخ چشم من نمیداند
جفا قدری،ستم‌حدی وناز اندازه ای دارد
محبت رالب‌خاموش وگویاهردویکسانست
چو بلبل آتش پروانه هم آوازه‌ای دارد
اگر سودای‌لیلی بر سرت افتاده مجنون شو
که هرشهری‌بصحرای‌جنون دروازه‌ای‌دارد
دل‌مجذوب خودرا باتغافل‌بیش‌ازاین‌مشکن
که درقانون خوبان امتحان اندازه‌ای دارد

کمال خجندی

ماراگلی ازروی تو چیدن نگذارند
چیدن چه خیالست که‌دیدن‌نگذارند

صد شربت‌شیرین‌زلب خسته دلانرا
نزدیك لب آرند و چشیدن نگذارند

گفتم شنود مژدهٔ دشنام تو گوشم
آن نیز شنیدم که‌شنیدن نگذارند

زلف تو چه امکان‌کشیدن‌که رقیبان
سر در قدمت نیز کشیدن نگذارند

بخشای بر آن‌مرغ که‌خونش‌گه‌بسمل
بر خاك بریزند و طپیدن نگذارند

دل‌شد زتوصدپاره‌و فریادکه‌این‌قوم
نعره زدن و جامه دریدن نگذارند

مگریز«کمال» از سرزلفش‌که درین دام
مرغی که در افتاد پریدن نگذارند

یزدانبخش قهرمان

خواهش دل

بمان ایشب که تاریکی وبیداری دلم خواهد
برو ایمه‌که اندوه شب تاری دلم خواهد

بیا ای غم بیا ای مونس شبهای تار من
که امشب‌ازتوهمدردی‌وهمکاری دلم خواهد

بسوزای جان که جانی آتش افروز آرزو دارم
بکاه‌ای تن که رنجوری و بیماری دلم خواهد

برنجان و بنالانم بگریان و بسوزانم
که‌سوز و اشك و آه و ناله و زاری دلم خواهد

کنار و بوس و آغوش تو ارزانی به بیدردان
که من دنیای دردم عاشق آزاری دلم خواهد

غم عشقی کرامت کرده‌یی جان و دل مارا
که‌حق نشناسم اریکذره غمخواری دلم خواهد

رهایی جستم ار هرقید و آزادی ز هر بندی
ولی در بند گیسویت گرفتاری دلم خواهد

بجز روی تو و موی تو و چشم نکوی تو
زهرچه‌دردوعالم هست بیزاری دلم خواهد

قصاب کاشانی

بهر نفس دلم از داغ یار لرزد و ریزد
چو برگ گل که ز باد بهار لرزد و ریزد

بیا که بی گل روی تو اشکم از سر مژگان
چو شبنمی است که‌از نوك خار لرزد وریزد

بهم رسان ثمری زین چمن که شاهد دنیا
شکوفه‌ایست که از شاخسار لرزد وریزد

ز آب دیده براهت همیشه‌کاسهٔ چشمم
چو جام‌پر بکف رعشه‌دار لرزد و ریزد

برون خرام که‌وقتست لاله های چمن را
ز شوق‌روی‌تو رنگ‌ازعذار لرزد وریزد

بس‌است‌اینهمه‌قصاب آبروی تو دیگر
درین زمانهٔ بی اعتبار لرزد و ریزد

فروغی بسطامی

مردان خدا پرده پندار دریدند
یعنی همه جا غیر خدا هیچ ندیدند

هردست که‌دادنداز آن‌دست گرفتند
هرنکته که گفتندهمان نکته‌شنیدند

یك طایفه را بهر مکافات سرشتند
یك سلسله را بهر ملاقات گزیدند

یك‌فرقه بعشرت در کاشانه گشادند
یك‌زمره‌بحسرت‌سرانگشت‌گزیدند

جمعی بدرپیر خرابات خرابند
قومی به برشیخ‌مناجات مریدند

یك‌جمع نکوشیده‌رسیدند بمقصد
یك قوم دویدند وبمقصد نرسیدند

فریاد که در رهگذر آدم خاکی
بس‌دانه فشاندند وبسی دام تنیدند

همت طلب از باطن پیران سحرخیز
زیرا که یکی را ز دو عالم طلبیدند

زنهار مزن دست بدامان گروهی
کز حق ببریدند و بباطل گرویدند

چون خلق در آیند ببازار حقیقت
ترسم نفروشند متاعی که خریدند

مرغان نظر باز سبک‌سیر، فروغی
از دامگه خاک بر افلاک پریدند

مسعود فرزاد

در آی ای خسته جان کاینجا سرای خستگان باشد
گر اینجا بشکنی پای طلب را جای آن باشد
ندارد دیو کوشش نزد ما آسودگان راهی
ز شرش آنکه در این خانه باشد در امان باشد
به‌قدر خستگی هر کس در اینجا منزلت دارد
شه ما اوست کو فرسوده تر از دیگران باشد
نخوانیمش بر انیمش اگر تاب و توان دارد
بخواهیمش اگر فرسوده جان و ناتوان باشد
در این رسته سبکروحی پر کاهی نمیارزد
بهای آن دلی باشد گران، کز غم گران باشد
مبادا بگذری زین در در آی و شاد کن ما را
که بی تو بزم ما همچون گلستان در خزان باشد
مبادا بگذری زین در، در آی و شاد کن خود را
که آسایش تورا در خانهٔ ما جاودان باشد

«امامقلیخان غارت»

هر آنکه از خودی خویشتن جدائی کرد
میان خلق خدا جلوهٔ خدائی کرد

خوشم زسنگ حوادث که استخوان مرا
چنان شکست که فارغ زمومیائی کرد

بهوش باش دلی را بقهر نخراشی
به ناخنی که توانی گره گشائی کرد

فغان که کاسهٔ زرین بی نیازی را
گرسنه چشمی ما کاسهٔ گدائی کرد

«فخرالدین ابراهیم عراقی همدانی»

نخستین باده کاندرجام کردند
زچشم مست ساقی وام کردند

چو با خود یافتند اهل طراب را
شراب بیخودی درجام کردند

لب میگون جانان جام درداد
شراب عاشقانش نام کردند

سرزلف بتان آرام نگرفت
زبس دلها که بی‌آرام کردند

بعالم هر کجا درد وغمی بود
بهم کردند وعشقش نام کردند

عاشق اصفهانی

بگذر از غم که جهان گذران میگذرد
شاد بنشین که بدونیك جهان میگذرد

در بهاران در گلزار ببندند دریغ
ورنه فصل گل وایام خزان میگذرد

درغمت تاب نیارد دل کس گر گویم
آنچه براین دل بیتاب وتوان میگذرد

بگمانی که ملولی زاسیران رفتیم
تا ترا باز چه یارب بگمان میگذرد

عاشق آن برده سبق‌زابر بهاری بسرشك
از سر کوی تو فریاد کنان میگذرد

طوفان مازندرانی

خوش آندم که زلفت پریشان نشیند
سیه پوش در مرگ ایمان نشیند

مریضی که بیمار عشق تو باشد
اجل برسرش چون طبیبان نشیند

اجل گشته‌ای را که در خوابش آئی
سراسیمه خیزد پریشان نشیند

قبای سلامت بدان رند بخشند
که ازهستی خویش عریان نشیند

ز یمن جمالت دلم آنچنان شد
که درسینه بالاتر از جان نشیند

هرآنکس فکندم جدا از عزیزان
الهی بمرگ عزیزان نشیند

طبیب اصفهانی

غمت در نهانخانه دل نشیند
بنازی که لیلی به محمل نشیند

بدنبال محمل چنان زار گریم
که از گریه‌ام ناقه در گل نشیند

مرنجان دلم را که این مرغ وحشی
زبامی که برخاست مشکل نشیند

بنازم ببزم محبت که آنجا
گدائی بشاهی مقابل نشیند

خلد گر بپا خاری آسان برآید
چه سازم به خاری که در دل نشیند

طالب آملی

ز گریه شام و سحر چند دیده تر ماند
دعا کنیم که نه شام و نه سحر ماند

دو زلف یار بهم اینقدر نمیماند
که روز ما و شب ما بیکدیگر ماند

ز بس فتاده بهر گوشه پاره‌های دلم
فضای دهر بدکان شیشه گر ماند

ز غارت چمنت بر بهار محنت‌هاست
که‌گل بدست تو از شاخه تازه ترماند

نهاده‌ام بجگر داغـی و از آن تـرسم
جگر نماند و این داغ بر جگر ماند
بـرای بـردن پیغـام او فـراز آریـد
فرشتـه‌ای کـه بمرغـان نامـه بر ماند

طالب آملی

از ضعف بهر جا که نشستیم وطن شد
ازگریه بهر سو که گذشتیم چمن شد

جان‌دگرم بخش که آن جان که تو دیدی
چندان ز غمت خاك بسرریخت که‌تن‌شد

پیراهنی از تـار وفـا دوخته بـودم
چـون تاب جفـای تو نیاورد کفن شد

هرسنگ که برسینه زدم نقش توبگرفت
آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد

دکتر صورتگر

شیراز

هر باغبان کـه گل بسوی برزن آورد
شیراز را دو بـاره بیـاد من آورد
آنجاکه گر بشاخ گلی آرزوت هست
گلچین به پیشگاه تو یك خرمن آورد

نازم هوای فارس که از اعتدال آن
بادام بن شکوفه مه بهمن آورد
آتش بکار نایدمان روزگار دی
با آتشی که ساقی سیمین تن آورد

نوروز ماه، فاخته و عندلیب را
در بوستان نواگر و بربط زن آورد
ابر هزار پاره بگیرد ستیغ کوه
چون لشکری که رو بسوی دشمن آورد

من در کنار باغ کنم ساعتی درنگ
تا دلنواز من خبر از گلشن آورد
آید دوان دوان و نهد بر کنار من
آن نرگس و بنفشه که در دامن آورد

ساقی که میر مجلس انس است پیش ما
چون روز، تیره گشت می روشن آورد
مطرب طلب کنیم بگویند می زده است
خادم دویده او را بر گردن آورد

صدگونه میوه پیش من آن باغبان پیر
از بامداد تا بگه خفتن آورد
باد سحر که پیك نشاط است ز آن دیار
بس نغمه‌های خوش که بگوش من آورد

از شهر من هر آنکه رساند خبر مرا
زی گیو گوئیا خبر از بیژن آورد

صائب تبریزی

گوشه غم

خوش آنکه از دوجهان گوشهٔ غمی دارد
همیشه سر بگریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه می‌دانی
که سربجیب کشیدن چه عالمی دارد؟

لب پیاله نمی آید از نشاط بهم
زمین میکده خوش خاك بی غمی دارد
تو محو عالم فکر خودی نمی دانی
که فکر «صائب» ما نیز عالمی دارد

صفای اصفهانی

غم عشق

من پرّ کاه وغم عشق همسنگ کوه گران شد
در زیر این بار اندوه ایدل مگر میتوان شد؟

تا شد غمش هالهٔ دل بر مه رسد نالهٔ دل
دل رفت ودنبالهٔ دل جانم بحسرت روان شد

ره بردم ازدل بکویش دل بستم ازجان بمویش
عشق من وحسن رویش افسانه و داستان شد

در بند زلفی وخالی گشتم چو موئی ونالی
گر بدر من شد هلالی زآن ماه لاغر میان شد

کمال خجندی

نام مه بردم شبی روی تـوام آمـد بیاد
در دل شب حلقهٔ موی تـوام آمـد بیاد
اشك‌را دیـدم بسر غلطان میان‌خاك‌وخون
کشتگان چشم جادوی تـوام آمـد بیاد
زاهدی‌میکرد‌روزی‌وصف‌رضوان‌و‌بهشت
از مقیمان سر کـوی تـوام آمـد بیاد
چون‌شنیدم‌وصف طوبا گه‌بلند و گاه‌پست
اعتدال زلف دلجوی تـوام آمـد بیاد
میگشودم‌همچو گل اوراق‌دیوان«کمال»
بوی جان‌آمدازآن بوی توام آمد بیاد

قاآنی شیرازی

دل شکستهٔ مـن آهش ار اثـر دارد
دعا کنم کـه خدایش شکسته‌تر دارد
زسیم اشك وزرچهره‌ام توان دانست
کـه شهر عشق‌گـدایان معتبر دارد
مراست خانه بیابان ودل زخون دریا
تو عشق بین که مرا میربحروبر دارد
دلم‌بزلف‌تو آهی کشیدوجانم‌سوخت
درست شد که بشب آه دل اثر دارد
بچشم، سرمه کشدیارب این‌بلای‌سیاه
ز بهر مردم مسکین چه درنظردارد؟

بدین امید دلم در رهت بخاك افتاد
که خم شود سر زلفت زخاك بردارد

چنین که زلف تو از ناز سر فکنده بپیش
محقق است که بس فتنه زیر سر دارد

سخن ز سنبل و نرگس مگوی قاآنی
که زلف و چشم بتان حالت دگر دارد

مشفق کاشانی

گذشت روزگاران

گر ز ویران آشیانی یاد میشد بد نمیشد
یا دل بی خانمانی شاد میشد بد نمیشد

رفته‌ایم از یاد یاران باگذشت روزگاران
گر ز ما و آن روزگاران یاد میشد بدنمیشد

گر بشادی خاطر آزرده‌ی آزاد مردان
از غم دنیای دون آزاد میشد بد نمیشد

گنج در ویرانه پنهان داشتن سودی نبخشد
گر از آن ویرانه‌ای آباد میشدبد نمیشد

هر کسی را خسرو آسا شور شیرینی است بر سر
گر بجانبازی یکی فرهاد میشد بد نمیشد

گرد اندوهی که بنشسته است بر آئینه‌ی دل
از نسیم شوق اگر برباد میشد بدنمیشد

تا کـه داد خـویشتن گیرد ز صیاد ستمگر
صید هم روزی اگـر صیاد میشد بد نمیشد
گو نه‌ی طفل سخن درمکتب اندیشه «مشفق»
سرخ اگر از سیلی استاد میشد بـد نیمشد

خلوت شبها

به محفلی کـه در آن باده‌ی کهن باشد
خوش است ساقی اگر یار سیمتن باشد
خیال روی تو تا شمع خلوت شبهاست
چو روز وصل بهجر تـو شام مـن باشد
به نور دیده‌ی یعقوب بـاز گـو کـه هنوز
پدر در آرزوی بـوی پیرهـن بـاشد
بـه گلشنی کـه هـزاران بـر آورند آواز
نه جای زاغ و نـه جولانگه زغـن باشد
امید روشنی از خصم تیره رای مـدار
فرشته نیست درآنجا کـه اهـرمن باشد
چو غنچه «مشفق» از آن بسته‌ایم لب زسخن
که خون ما خورد ، آنکو پی سخن باشد

دریغ از من

بهـار آمـد ، بهار مـن نیامـد
گل آمد ، گلعذار مـن نیامد
بـر آوردنـد سر از شاخ، گـلها
گـلی بـرشاخسار من نیامـد

چراغ لاله روشن شد بصحرا
چراغ شام تار من نیامد
جهان را انتظار آمد بپایان
بپایان انتظار من آمد
همه یاران کنار از غم گرفتند
چرا شادی کنار من نیامد
چه پیش آمد درین صحرا که عمری
گذشت و شهسوار من نیامد
سر از خواب گران برداشت عالم
سبك رفتار یار من نیامد
بکار دوست طی شد روزگارم
دریغ از من ، بکار من نیامد

شهرآشوب

بگذار و بگذر

من بار سنگینم مرا بگذار و بگذر
نیکم ، بدم، اینم ، مرا بگذار و بگذر

دانم ز مسکینان بتابی چهره از ناز
انگار مسکینم ، مرا بگذار و بگذر

بر مرگ خودسوزی عبث میگریی ای شمع
منشین ببالینم ، مرا بگذار و بگذر

دردم نمی داند کسی بگذار تا مرگ
کوشد به تسکینم ، مرا بگذار و بگذر

در دیـده رؤیـای عـدم سنگین نشسته
در خواب شیرینم ، مرا بگذار و بگذر

آئینـهٔ دل تیـره از زنگار غمهـاست
بیرنك و رنگینم ، مرا بگذار و بگذر

بگـذار زنجیـرم کشـد دژخیم ایـام
در خورد نفرینم ، مرا بگذار و بگذر

بگـذار جز کابـوس ناکامـی نبینـد
چشم جهان بینم ، مرا بگذار و بگذر

بگذار تا در ماتم ویرانی خویش
چون جغد بنشینم،مرا بگذار و بگذر

دکتر رعدی آذرخشی

نیست در شهر مرا غیر تو دلبند دگـر
بندگان را نبود جز تـو خداوند دگـر

چیدی‌امروز سر زلف که باجذبهٔ حسن
نیست شایستهٔ پـای دل مـا بند دگـر

رگ جـان بگسل و پیوند مبر تـا نفتد
سر و کار دل بشکستـه بـه پیوند دگـر

تو اگر مادر فرزندی چون خود نشوی
مـادر دهـر نزاید چو تو فرزند دگـر

تو که بـا نیم شکرخند شکستی قـانون
بشکنی لشکر دلهـا بشکـرخند دگـر

پند استاد جنون بس بود ای عقل مرا
حاجتی نیست به‌بند دگر و پند دگر

خردم گفت که بیماری دل تا کی وچند؟
گفتم ازنرگس او پرس که تاچند دگر

سعدی

هرشب اندیشهٔ دیگر کنم ورای دگر
که‌من ازدست توفردا بروم‌جای‌دگر

بامدادان که‌برون می‌نهم ازمنزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

هر کسی‌راسرچیزی وتمنای کسیست
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

زآنکه هرگزبجمال تودرآئینهٔ وهم
متصور نشود صورت و بالای دگر

وامقی بود که دیوانهٔ عذرائی بود
منم امروز وتوئی وامق‌وعذرای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی
تافراق از تو نماند بتماشای دگر

هرصباحم غمی ازدورزمان پیش‌آید
گویم این نیز نهم برسرغمهای دگر

بازگویم نه که‌دوران‌حیات‌این‌همه‌نیست
«سعدی» امروزتحمل کن وفردای‌دگر

حافظ

گر بود عمر بمیخانه رسم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر

معرفت نیست درین قوم خدایا مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

خرم آن روز که بادیده گریان بروم
تا زنم آب در میکده یکبار دگر

یار اگر رفت و حق صحبت دیرین نشناخت
حاش‌لله که روم من ز پی یار دگر

راز سربستهٔ ما بین که به دستان گفتند
هر زمان با دف و نی بر سر بازار دگر

هردم از درد بنالم که فلك هرساعت
کندم قصد دل ریش بآزار دگر

بازگویم نه‌درین واقعه حافظ تنهاست
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر

بابافغانی شیرازی

ای مرا هرذره بامهر تو پیوندی دگر
هرسرموئی بوصلت آرزومندی دگر

منکه‌همچون‌غنچه‌دارم بالبت‌دلبستگی
کی گشاید کارم از لعل شکرخندی دگر؟

دل گرفتار غم‌ودرداست یکبارش‌مسوز
از برای محنتش بگذار یکچندی دگر

نیست بالاتر زطاق آن دوابروی بلند
برزبان عشقبازان تو سوگندی دگر

ازمن بدروز، بی‌سامان‌تری درروزگار
مادرگیتی ندارد یاد، فرزندی دگر

وحشی بافقی

روم بجای دگر دل دهم به‌یار دگر
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
بدیگری‌دهم‌این‌دل که‌خوار کردهٔ‌تست
چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر
میان ماو تو ناز و نیاز برطرف‌است
بخودتو نیز بده بعداز این قراردگر
خبر دهید بصیاد ما که ما رفتیم
بفکر صید دگر باشد و شکار دگر
خموش‌وحشی‌ازانکارعشق‌او کاین‌حرف
حکایتیست که گفتی هزار بار دگر

نشاط اصفهانی

شدی از قصهٔ ما گر ملول افسانه‌ای دیگر
وگر ازما بتنگ آمد دلت دیوانه‌ای دیگر
بتی‌درخلوت جان‌دارم از چشم جهان‌بینان
ندارد ره بسویش غیردل بیگانه‌ای دیگر

پسندت گر نباشد دل، قدم بگذار در جانم
از آن ویرانه‌تر دارم در آنسو خانه‌ای دیگر
چه‌غم‌داری چه کم‌داری اگر سوزی و گر سازی
تو شمع جمعی و از هرطرف پروانه‌ای دیگر
بیك پیمانه پیمانها شکستم ترسم ای‌ساقی
از این پس بشکنم پیمانه از پیمانه‌ای دیگر

ابوالقاسم لاهوتی

شنیدستم غمم را میخوری این هم غم دیگر
دلت برماتمم میسوزد اینهم ماتم دیگر

به دل هررازگفتم برلب آوردش دم دیگر
چه سازم تابدست آرم جزاین دل محرم دیگر

مراگفتی دم آخر ببینی دیر شد بازآ
که ترسم حسرت این‌دم برم بر عالم دیگر

ز بی‌رحمی نمایدتیر خودرا هم دریغ از دل
که داند زخم او را نیست جزاین مرهم دیگر

جهانی را پریشان کرد از آشفتن یك مو
معاذاله اگر بگشاید ازگیسو خم دیگر

بجان دوست غیراز درد دوری از دیارخود
در این دنیا ندارد جان «لاهوتی» غم دیگر

طوفان مازندرانی

غمت مشکل بیك دل گنجد واین مشکل دیگر
که من با خود بجز یك دل نمی بینم دل دیگر
نیم غمگین اگر زد خرمنم را برق، از آن داغم
که‌گر برق دگر آید ندارم حاصل دیگر
چو در کویت کنم منزل ترا در دل گران آید
ور از کویت روم بیرون ندارم منزل دیگر
بیك دل با دو دلبر مهرورزی از هوس باشد
نجویم دلبر دیگر نیابم تا دل دیگر
سرشته در ازل با رحم شد آب و گل آدم
چه شد رحم توظالم گرنه‌ای زآب وگل‌دیگر؟
بقتل من تغافل میکنی بسیار و می‌ترسم
که «طوفان» ترا در خون نشاند قاتل دیگر

دکتر مصفا

از پنهان پیدا شو پیداشو پیداتر
زین بیشم رسوا کن رسوا کن‌رسواتر
گر رسوامیخواهی ور شیدا میجوبی
کو از من رسواتر؟ کوازمن شیداتر؟
میجویم مهرت رامیخواهم‌قهرت را
کواز من مجنون‌تر؟کوازمن داناتر؟
پیراهن بیرون‌کن برجلوه افزون‌کن
عریان شو ، عریان‌تر پیدا شو پیداتر

مانی شیرازی

حدیث درد من گر کس نگفت افسانه‌ای کمتر
وگر منهم نباشم در جهان دیوانه‌ای کمتر
اگر بی نام و ناموسم فراغم بیشتر باشد
وگر بی خانمانم گوشهٔ ویرانه‌ای کمتر
از آن سیمرغ را درقاف غربت آشیان دادند
که شد زین دامگه مشغول آب و دانه‌ای کمتر
نکو بزمیست عالم لیك ساقی جام غم دارد
خوش آن‌مهمان که‌خورد‌از‌دست‌او پیمانه‌ای کمتر
کسی عاشق شود کز آتش سوزان نپرهیزد
براه عشق نتوان بودن از پروانه‌ای کمتر
مکن «مانی» عمارت از سرای دهر بیرون شو
برای این دو روز عمر ، محنت خانه‌ای کمتر

محمد گلبن

مرو ...

مرو از پیشم و عمری نگرانم مگذار
یا چو رفتی به امید دگرانم مگذار
گاه‌گاهی بمن از مهر پیامی بفرست
فارغ از حال خودوجان وجهانم مگذار
بردلم داغ غم عشق تو ایام نهاد
تو دگر داغ غم هجر بجانم مگذار

منشین دربر غیر و مبر از یاد مرا
غم دیگر بسردرد نهانم مگذار
چون دم صبح بشام سیهم خنده مزن
در کف گریه از این بیش عنانم مگذار
جز توچشم طمع ازهردوجهان پوشیدم
پس تو تنها دگرای سرو روانم مگذار
حاصل من که زهستی همه ناکامی بود
بروای عمر و بجا نام ونشانم مگذار
دامن ازدست من دلشده ایدوست مکش
در سر دوری خود تاب و توانم مگذار
پای بردیدهٔ «گلبن» بنه‌ای مایهٔ ناز
مرو از پیشم و عمری نگرانم مگذار

فرهنگ شیرازی

از سر کوی توگیرم که روم جای دگر
کو دلی تا بسپارم به دلارای دگر؟

عاقبت از سر کوی تو برون باید رفت
گیرم امروز دگر ماندم و فردای دگر

مگر آزادکنی ور نه چومن بندهٔ پیر
گر فروشی نستاند ز تو مولای دگر

بهرمجنون‌تواین کوه وبیابان‌تنگ‌است
بهر ما کوه دگر باید و صحرای دگر

سرو یك پای اگر قد تو بیند در باغ
زیر دامن ز خجالت بکشد پای دگر
گر به بتخانهٔ چین نقش رخت بنگارند
هر که بیند نکند میل تماشای دگر

راه پنهانی میخانه ندانند همه کس
جز من و زاهد و شیخ و دو سه رسوای دگر
دل فرهنگ ز غمهای جهان خون شده بود
غم عشق آمد و افزود به غمهای دگر

دکتر خسرو فرشیدورد

از یاد مبر

عشق من خاطرهٔ عشق من از یاد مبر
یادم ای لالهٔ شعر و سخن از یاد مبر

آن گل یاس سپیدی که بدستم دادی
ای گل یاس سپید چمن از یاد مبر

خاطرات خوش این عشق جنون آسارا
مبر ای بوی خوش یاسمن از یاد مبر

چون ببوسد لب مهتاب گل روی ترا
بوسه‌ام ای گل مهتاب تن از یاد مبر

چون پر نرم نسیمی بنوازد رویت
نغمهٔ نرم غزلهای من از یاد مبر

داغ اشکی که زداغ تو برخسار زدم
چون زنی خنده بهر انجمن ازیادمبر
اولین غنچه عشق تو بمن‌خندان شد
اولین عشق‌خودای سیمتن از یاد مبر
یاد بادآنکه مرا یارعزیزت خواندی
یاد این یار عزیزکهن از یاد مبر
از غمت سوخته‌ام باستمت ساخته‌ام
اینهمه سوختن و ساختن از یاد مبر
عالم و هر چه دراوهست ببر از یادت
لیك دل دادن و عاشق شدن ازیادمبر

عماد خراسانی

گر چه مستم و خرابیم چو شبهای دگر
باز کـن ساقـی مجلس سر مینای دگر
امشبـی راکـه در آنیم غنیمت شمریـم
شاید ای جـان نرسیدیم بـه فردای دگر
مست مستم مشکن قدر خود ای پنجهٔ غم
من بمیخانه ام امشب تو برو جای دگر
چه بمیخانه چه محراب حرامم باشد
گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
تا روم از پی یار دگری می باید
جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر
تو سیه چشم چو آئی بتماشای چمن
نگذاری بکسی چشـم تماشـای دگـر

گر بهشتی است رخ تست نگارا که در آن
میتوان کرد بهر لحظه تماشای دگر
از تو زیبا صنم اینقدر جفا زیبا نیست
گیرم ایندل نتوان داد بزیبای دگر

رضا ثابتی

گوشه میخانه

با آنکه در حریم تو بیگانه‌ام هنوز
مانند حلقه بر در این خانه‌ام هنوز
بگذشت شب ز نیمه و من باخیال دوست
مینا صفت بگوشهٔ میخانه‌ام هنوز
از شعلهٔ نگاه تو پروا نمیکنم
ای‌شمع من ! بسوز که‌پروانه‌ام‌هنوز
چون گوهری که برسر انگشتری نهند
آی آشنا بچشم تو بیگانه‌ام هنوز
گفتم : چه‌الفتی‌است‌بگیسوی‌او ترا ؟
دل‌ناله کرد و گفت: که دیوانه‌ام هنوز

امیر خسرو دهلوی

شکرستان

جان زتن بردی و در جانی هنوز
درد ها دادی و درمانی هنوز

آشکارا سینه‌ام بشکافتی
همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملك دل کردی خراب از تیرناز
و ندرین ویرانه سلطانی هنوز
من ز گریه چون نمك بگداختم
تو ز خنده شکرستانی هنوز
پیری و شاهد پرستی نا خوشست
«خسروا» تا کی پریشانی هنوز ؟

دکترعلی رضا میثمی(پروانه)

آرزوی گمشده

دمساز غیر هستی و جان منی هنوز
خون منی که گرم چنین در تنی هنوز

تاریك شد فروغ دل افروز ذوق من
ای دیدهٔ امید چرا روشنی هنوز

گفتم خموش میشوی ای دل، ولی چه سود
بینم بغم نشسته و پر شیونی هنوز

رسوای مردمم که چنین دوست دارمت
واین غصه‌ام کشد که بمن دشمنی هنوز

برخیز بخت خفته که شد عمروای دریغ
خوابیده در سیاهی اهریمنی هنوز

مدهوش یك نگاهم و مشتاق صدگناه
ای آرزوی گمشده جان منی هنوز

شمعی، که جان‌خستهٔ «پروانه» سوختی
ماهی‌که با سیاهی دل روشنی هنوز

ابوالحسن ورزی

رفتی ازچشمم و دل محو تماشاست هنوز
عکس روی تودر این آینه پیداست هنوز

هرکه در سینه دلی داشت بـدلـداری داد
دل نفرین شدهٔ مـاست‌که تنهاست هنوز

در دلم عشق تو چون شمع بخلوتگه راز
در سرم شورتو چون باده به میناست هنوز

گر چه امـروز من آئینهٔ فـردای منست
دل دیوانـه در انـدیشهٔ فـرداست هنوز

عشق آمد بدل وشور قیامت بـرخاست
زندگی طی شد واین معرکه برپاست هنوز

لب فـرو بسته‌ام از شرم و زبـان نگهم
پیش چشمان سخنگوی توگویاست هنوز

امیری فیروزکوهی

نشسته در دل خاکم بیاد دوست هنوز
دل گـداخته را آرزوی اوست هنوز

نه عشق آینه روئی نه ذوق هم سخنی
عجب که طوطی ماگرم گفتگوست هنوز
زبیم خوی تو رازم نهفته ماند بدل
دراین صدف گهر ازپاس آبروست هنوز
درین بهار چو اشك ازکنار چشم ترم
مرو که خرمن گل درکنار جوست هنوز
نبرده پارهٔ تن پاره های جان طلبد
عجوز دهر چوطفلان بهانه جوست هنوز
زهمنشینی دل با غم تو در عجبم
که پیر گشت وهمانش بدایه خوست هنوز
زخوان هستیش ای آسمان چه میرانی
که میهمان ترا لقمه در گلوست هنوز
کسی نماند کز آن تندخوکناره نکرد
«امیر» ماست که ازجان اسیر اوست هنوز

فضل الله گرگانی

داریم داغ عشق تو ای مه بجان هنوز
خاکستری شراره زند بر روان هنوز
جای مرا گرفتی و رفتی بیا بیا
باقیست ازمن این دوسه مشت استخوان هنوز
دردا که زهرخند خزانش روان بسوخت
آن مرغ ناگرفته بباغ آشیان هنوز
برگشته‌ام من ازسفر عشق سالهاست
دارم بچشم ،گوهر اشك ارمغان هنوز

آن وعده ها و گردش شبها و بوسه‌ها
و آن قصه‌ها که از همه باشد نهان هنوز

رفت آنچه بود وماند بسی خاطرات تلخ
عبرت نگیرد این دل بی خانمان هنوز

اشکم تمام روی زمین را فرا گرفت
با من به سخره مینگرد آسمان هنوز

همخانهٔ رقیب شد و دم همی زند
از مهربانی آن بت نا مهربان هنوز

خارم‌بکف خلید وسرانگشت‌خون فشاند
میخواندم بباغ گل ارغوان هنوز

ای عشق و آرزو نکشی دست از سرم
ای روزگار بس نبود امتحان هنوز

خواهم بترك زندگی عاشقانه گفت
مأوای امن نیست در این خاکدان هنوز



با دیگران بمهری وبا من بکین هنوز
میسوزم از فراق تو ای نازنین هنوز

نامم بریشخند بر این و آن برفت
یك لحظه دل‌نمیکنی از این و آن هنوز

من ایستاده بسته کمر خدمت ترا
تو با رقیب هرزه درا همنشین هنوز

هردم کنی جفائی و چون طفل‌بی‌خبر
گوئی چرا فلان بود اندوهگین هنوز

با من نئی ولی به خیالی که با منی
غیرت برند مردم کوتاه بین هنوز

از دست رفته‌ایم خدا را تفقدی
تا در تنست این نفس واپسین هنوز

ازعشق هرچه گویم و گویند نا بجاست
کس برنگشته‌است‌ازاین سرزمین‌هنوز

گفتم بترك پیر خرد زآنکه هرچه گفت
گفت ونداشت برسخن خودیقین هنوز

ما جان سپرده‌ایم وشگفتا که میکشم
دنبال مرگ ، منت جان آفرین هنوز

طبیب اصفهانی

ز پا فتادم و رویم بمنزل است هنوز
شکست کشتی و چشمم بساحل است هنوز

چه حالت است ندانم که بارها دردل
شدم خراب و مرا کار با دل است هنوز

ادب نهشت دریغا که بر زبان آرم
شکایتی که مرا از تو در دل است هنوز

ز التفات نهانش بدیگران پیداست
که از تغافلم آن شوخ غافل است هنوز

ز گریه باز چه داری «طبیب» روز وداع
مرا که دیده بدنبال محمل است هنوز؟

ادیب نیشابوری

ما بدان قامت و بالا نگرانیم هنوز
وز غمت خون دل ازدیده روانیم هنوز
جزتو یاری نگرفتیم و نخواهیم گرفت
بر همان عهد که بودیم برآنیم هنوز
بامید تو شب خویشتن آریم بروز
آن جفا دیده که بودیم همانیم هنوز
ای دریغا که پس از آنهمه جانبازیها
بر سر کوی تو بی نام و نشانیم هنوز
دیگران وادی عشق تو بپایان بردند
ما بیاد تو در این دشت دوانیم هنوز
آرمیدند همه در حرم حرمت و ما
ساکن کوی خرابات مغانیم هنوز
نوبهار آمد و بگذشت ولیکن من و دل
همچنان در تب آسیب خزانیم هنوز
نه گلت خاربرآورد ونه ازجورت کاست
باری از هستی خود ما بگمانیم هنوز
بس شگفت است که بااینهمه تابش چون بخت
در پس پردهٔ پندار نهانیم هنوز
ما از این چرخ کهن گرچه بسی پیرتریم
همچنان از مدد عشق جوانیم هنوز
او ستاد همه فن بوده و هستیم «ادیب»
با همان نام وهمان شوکت وشانیم هنوز

مسعود فرزاد

هنوز ستان

بارها بشکست دل ، اما دلی دارم هنوز
وای بردل ، آرزوی باطلی دارم هنوز
زورق تاب و توان شد غرق در بحر زمان
وز سر غفلت امید ساحلی دارم هنوز
گفت غم : ماضی وحال تو برایم بس نبود
گفتم او را غم مخور مستقبلی دارم هنوز
فرصت نا مغتنم عمریست میگوید مرا
وای من اقبال بس نامقبلی دارم هنوز
اوستاد تجربت چل سال درسم داد و گفت
گوئیا شاگرد گول جاهلی دارم هنوز
بسکه جانم خسته شد آخر زبانم بسته شد
لیك جوشان سینهٔ پر غلغلی دارم هنوز
چشم نتوان داشتن فهم سخن زین ناقصان
چشم فهم خامشی از کاملی دارم هنوز
تا مگر بیگانگیها آشنائیها شود
عمر رفت و کوشش بیحاصلی دارم هنوز
مجمع امیدواران گر پریشان شد چه باك
«شمع یأس و کنج عزلت» محفلی دارم هنوز
چون جفای‌دوست بردن‌خوشتراز آوارگی‌است
برسر کوی جفایش منزلی دارم هنوز
گرچه از بیمایگی شرمنده‌ام در نزد یار
شعر شیرین ، تحفهٔ ناقابلی دارم هنوز

عماد خراسانی

دلم آشفتهٔ آن مایهٔ ناز است هنوز
مرغ پرسوخته در پنجهٔ باز است هنوز
جان بلب آمد و لب برلب جانان نرسید
دل بجان آمد و او برسر ناز است هنوز
همه خفتند بغیر از من و پروانه و شمع
قصهٔ ما دو سه دیوانه دراز است هنوز
گرچه رفتی ز دلم حسرت روی تو نرفت
در این خانه بامید تو باز است هنوز

سلمان ساوجی

در زلف خویش پیچ و ازو حال ما بپرس
حال شکستگان کمند بلا بپرس
وقتی که پرسشی کنی اصحاب درد را
چون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس
خون میرود میان دل و چشم من بیا
بنشین میان ما و دل این ماجرا بپرس
خواهی که روشنت شود احوال درد من
در گیر شمع را و ز سر تا بپا بپرس
کردم سؤال دل ز خرد گفت از آن میان
بیگانه‌ام من این سخن از آشنا بپرس
جانها بیاد زلف تو بر باد داده‌ایم
ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس

پرتو بیضائی

هستی و نیستی

رنج عشق اربرده‌ای از روزگار ما مپرس
روز هجر اردیده‌ای از شام تار ما مپرس
میرود عمری که در غمخانهٔ عجز و نیاز
چشم بر در مانده‌ایم از انتظار ما مپرس

تانشان زآن بی‌نشان جوئیم چون پیك صبا
خانه بر دوشیم از شهر و دیار ما مپرس
تا مگر روزی نشیند گرد ما بردامنش
خاك ره کردیم خود را از غبار ما مپرس

چشم بی‌نوریم فرق روز و شب از ما مخواه
شاخ خشکیم از خزان و از بهار ما مپرس
منتهای عزت ما حاصل از بی‌عزتی است
ذلت اینجا دولتست از اعتبار ما مپرس

هرکجا شاخ گلی همرنگ خون روید ز خاك
کشتهٔ عشقی است مدفون از مزار ما مپرس
نیستی رجحان به‌هستی دارد اندر کیش ما
ای اسیر حرص از دار و ندار ما مپرس

از «کلیمم» این غزل سرمشق شد «پرتو» که گفت:
« دیده را کردی سفید از انتظار ما مپرس »

سعید «نیاز کرمانی»

یار و دیار

قرار جان من از جان بیقرار مپرس
مپرس تا چه کشیدم در انتظار مپرس
مرا زبان غمی هست هر سر موئی
مپرس از دل و غمهای بیشمار مپرس
مپرس بی‌تو بماروزوشب چه‌میگذرد
ز روز تیره مگو وز شبان تار مپرس

زباغ دیده جدا از تو لاله میروید
ببین بچشم من ازجان داغدار مپرس
هوای یار و دیارم نمیرود از یاد
زجور یار مگو وز غم دیار مپرس
چه‌رفت‌برسرم‌ازگردش زمانه «نیاز»
مپرس تا چه کشیدم ز روزگار مپرس

بهادر یگانه

خاکستر پروانه

مستی و شور جنون از من دیوانه بپرس
گرمی باده از آن نرگس مستانه بپرس
عقل از زمزمهٔ بی‌خبری بی‌خبر است
وصف این لذت جانبخش زدیوانه بپرس

تو چه دانی ز سرانجام من خانه خراب
سرگذشت دل ویرانه ز ویرانه بپرس
گر ز گیرائی جام نگهت بی‌خبری
حالت چشم خود از گردش پیمانه بپرس
ماجرای من کاشانه بطوفان داده
از خس و خار بهم ریختهٔ لانه بپرس
شمع را نیست بجز شعلهٔ آتش بزبان
سخن عشق ز خاکستر پروانه بپرس

نظیری نیشابوری

ما بدل شادیم از باغ و بهار ما مپرس
در جهان عشق زادیم از دیار مامپرس

وقت ما آئینهٔ رخسارهٔ معشوق ماست
حسن روی اونگر از روزگار مامپرس

دوش دریك بزم با او تاسحر می خورده ایم
نرگس مخمور اوبین ازخمار مامپرس
چشم گریان آوریم وجان پرحسرت بریم
دیگر از آغاز و ازانجام کار ما مپرس

قصهٔ مارا «نظیری» نیست هرگز انتها
بحر بی‌پایان عشقیم از کنار ما مپرس

عبرت نائینی

گاهی زلطف ، حال‌دل زار ما بپرس
از بهر ما مپرس برای خدا بپرس
ما باتو آشنا و تو بیگانه‌ای ز ما
بیگانگی بهل خبر آشنا بپرس

ازمامپرس کزچه دل‌ازدست داده‌ایم
از آنکه‌برده‌است دل‌ازدست ماببرس
دست کسی بحلقهٔ زلفش نمیرسد
گر نیست باورت زنسیم صبا بپرس

گفتی که بی‌سبب نرسدرزق‌هیچکس
این نکته‌را زمردم بی‌دست‌وپا بپرس
از ما مپرس قصهٔ کاموس و تهمتن
از آن کمند زلف و دل مبتلا بپرس

زآنان که برقضا و قدر دل نهاده‌اند
سرّ قدر بخواه ومقام قضا بپرس
زاهد ندارد آگهی‌از راه‌کوی‌دوست
ازما که رفته‌ایم در این‌ره بیابپرس

عبرت‌شرابخواره ورنداست‌ومی‌پرست
باور نداری ازعسس این ماجرا بپرس
دردی‌کش است ولاف زندازصفای دل
این قصه را ز باده فروشان بیا بپرس

عاشق اصفهانی

همین که بخت ببزم تو داد راهم بس
نوازشی ز نگاه تو گاه گاهم بس
هوای صید من ناتوان اگر داری
کمان ز دست بیفکن که یك نگاهم بس
چه احتیاج بروز جزا جزای مرا
که از فراق کسی یکشب سیاهم بس
برای کشتن من قصه گو مخوان دشمن
بهانه جو شده طبع تو یك گناهم بس
ز فکر آن دل بیرحم عاجزم هر چند
بخرمن دو جهان شعله‌ای ز آهم بس
نخوانده جانب آن بزم میروم «عاشق»
که قصهٔ دل بیتاب، عذر خواهم بس

هوشنگ ابتهاج (سایه)

نیاز

موج رقص‌انگیز پیراهن چو لغزد بر تنش
جان برقص آید مرا از لغزش پیراهنش
حلقهٔ گیسو بگرد گردنش حسرت نماست
ای دریغا گر رسیدی دست من بر گردنش
هر دمم پیش آید و با صد زبان خواند بچشم

وین چنین بگریزد و پرهیز باشد از منش
میتراود بوی جان امروز از طرف چمن
بوسه ای دادی مگر ای باد گلبو بر تنش
همره دل در پیش افتان و خیزان میروم
وه که گر روزی بچنگ من درافتد دامنش
در سراپای وجودش هیچ نقصانی نبود
گر نبودی اینهمه نـا مهربانـی کـردنش
«سایه» کی باشد شبی کان رشك ماه و آفتاب
در شبستان تو تابد شمع روی روشنش

رهی معیری

بنگر آن ماهروی باده فروش
غیرت آفتاب و غارت هوش
جام سیمین نهاده بر کف دست
زلف زرین فکنده برسر دوش

غمزه‌اش راه دل زند که: بیا
نرگسش جام‌می‌دهد که: بنوش
غیر آن‌نوش لب که مستانـرا
جان و دل پرورد ز چشمهٔ نوش

دیده‌ای آفتاب ماه بدست ؟
دیده‌ای ماه آفتاب فروش ؟

طبیب اصفهانی

چه دام است اینکه هر مرغی که میگردد گرفتارش
نمی‌آید بخاطر پرگشودنهای گلزارش

عجب نبود ز خاکش تا قیامت بوی خون آید
بیابانی که آب از دیدهٔ من میخورد خارش

ندارد آگهی از محنت شبهای مهجوران
کسی کو شب براحت خفته باشد در بر یارش

بگیر از ساقی دوران قدح گر زندگی خواهی
که از زهر جفا لبریز باشد جام سرشارش

«طبیب» از دولت وصل تو کامش کی شود حاصل؟
همان بهتر که باشد با غم هجری سروکارش

سعدی شیرازی

رها نمیکند ایام در کنارمش
که داد خود بستانم ببوسه از دهنش

غلام قامت آن لعبتم که بر قد او
بریده‌اند لطافت چو جامه بر بدنش

ز رنگ و بوی توای سروقدسیم اندام
برفت رونق نسرین باغ و نسترنش

یکی بحکم نظر پای در گلستان نه
که پایمال کنی ارغوان و یاسنمش

خوشا بفرج نوروز خاصه در شیراز
که بر کند دل مرد مسافر از وطنش

عزیز مصر چمن شد جمال یوسف گل
صبا بشهر در آورد بوی پیرهنش

شگفت نیست گر از غیرت تو بر گلزار
بگرید ابرو بخندد شکوفه بر چمنش

درین روش که توئی گر بمرده بر گذری
عجب نباشد اگر نعره آید از کفنش

فریدون توللی

یار گمشده

سرش بسینه‌ی من بود و زلف پرشکنش
بدوش ریخته چون خرمنی زیاسمنش
چو مریمی که در آید بجلوه در بر ماه
سپید میزد و میتافت تن ز پیرهنش
سبك ببازوی من تکیه داده از سر مهر
خموش بود و بگفتار ، چشم پرسخنش
کبود میشد و افسرده رنگ چون پریاس
بگاه مهر و نوازش بزیر پنجه، تنش
دلش ز عشق گدازان و من چو او بگداز
گرفته دستش و میسوختم ز سوختنش

خیال بود و بر او بوسه میزدم بخیال
چو گل که بوسه زند ماهتاب برچمنش
امید رفته و دیرینه یار گشمده بود
که بخت بار دگر رانده بود سوی منش
لبش ببوسه گرفتم شبی دراز و هنوز
چه نوشها که بلب دارم از لب ودهنش

نادر نادرپور

برهنه است و بکنجی فتاده پیرهنش
فروغ ماه درامواج زلف پرشکنش

چو مرمری که در اوجان دمد سپیدهٔ صبح
ز نور ماه در افتاده جنبشی بتنش

چو حوریان که بشویند تن بچشمهٔ شیر
درون چشمهٔ مه موج میزند بدنش

نشسته بر تن او قطره‌های سرد فروغ
چو اشك مردهٔ شمعی بگاه سوختنش

در آن دو چشم که چون روح شب شکفته سیاه
نهفته رازی و پوشانده از نگاه منش

بگفتن آمده ساق سپید و سینهٔ او
هزارگونه هوس جان گرفته در سخنش

ربوده بوسهٔ گرمی زکام پر عطشی
بهم فشرده لبان را زبیم گمشدنش

چو دیده جلوهٔ مردم فریب قامت او
خدای عشق فرو خوانده نزد خویشتنش

شکفته برتن او داغ بوسه های سیاه
گناه، مهر خموشی نهاده بر دهنش

سعید «نیاز کرمانی»

خدای عشق فرستاده بود پیش منش
«که داد خود بستانم ببوسه از دهنش»
سبك چو بوی گل آمد شبی بخلوت من
پریرخی که ز جان آفریده‌اند تنش

چنانکه موج زند می بجام، میلغزید
درون جامهٔ آبی سپید گون بدنش

دمی بشانهٔ من سر نهاد از سر مهر
چه خوش بدوش من آویخت زلف پرشکنش

زبان خموش ولی بود گرم راز ونیاز
نگاه خستهٔ من با نگاه پر سخنش
زغنچهٔ لب او بود گرم گلچیدن
لب پیاله بگاه شراب خواستنش

ربود جام از او بوسه ای ندانسته
کنون دوباره ندانسته میدهد بمنش
بمهر و ماه نیازی نبود دوش که او
فروغ مهر تراود زچاك پیرهنش

مؤید ثابتی

ای آه سحرگاه تو آخر اثری بخش
ای نالهٔ شبگیر خدا را ثمری بخش
بی برگ و نوا مانده‌ام و خسته و نالان
آخر تو هم ای شاخهٔ امید بری بسش
از آنچه نصیب دگران کردی و دادی
ای دست قضا بر من مسکین قدری‌بخش
در کنج قفس آتش غم بال و پرم سوخت
بگشا در این بند و مرا بال و پری بخش
افسرد در این خلوت غم شمع وجودم
ای عشق فروزنده بجانم شرری بخش
ای ساقی از آن جام که دادی بحریفان
لطفی کن وما را هم ازآن مختصری بخش
گمراهی ما یکسره از بی بصری بود
ای کعبهٔ مقصود تو ما را بصری بخش
از دست دل خویش بجان آمدم ای عشق
این دل ز «مؤید» بستان بردگری بخش

علی اکبر دلفی

بهار آغوش

گنج شایگان دارد ، دانهٔ در گـوشش
عمر جاودان بخشد چشمهٔلب نوشش

میرود دلم از هوش تا به ناز می‌رقصد
گیسوی دلاویزش ، روی مرمردوشش

بلبل ازکجا دارد ، در بهار گلشن‌هـا
عالمی‌که من دارم در بهارآغوشش ؟

نغمه سازخاموشم، مست‌فارغ‌ازهوشم
تا مدام مینوشم ، می زلعل خاموشش

قطره گوهر اشکی‌کز دو دیده‌ام غلتید
دانهٔ دری‌گردید بهر زیـور گـوشش

ایـکه نـازهـا داری دل نیازهـا دارد
باکـرشمهٔ نـازی دلبرا ، ببرهـوشش

کرده شام‌تارم راهمچو صبح نوروزی
آفتاب رخسارش جلـوهٔ بنا گـوشش

خوشدلم‌که می‌بینم نقش دلفریبش را
درصفای‌اشك‌خویش گرشوم‌فراموشش

حزین لاهیجی

کرده‌ام خاك در میکده را بستر خویش
میگذارم چوسبو دست بزیرسر خویش
دست فارغ نشد از چاك گریبان ما را
آستینی نکشیدیم بچشم تر خویش
سرکشان را فکند تیغ مکافات از پای
شعله رازود نشانند بخاکستر خویش
بیخود از نشئهٔ دیدار خودی میدانم
مست من‌آینه راساخته‌ای ساغر خویش
بلبل و گل همه دم هم نفسانند «حزین»
بینوا من‌که جدا مانده ام از دلبرخویش

بهادر یگانه

ببخش

خدائی کن ای مه گناهم ببخش
در آغوش هستی پناهم ببخش
بعشقم نگیری بمرگم سپار
به اشکم نبخشی بآهم ببخش
بموی سپیدم نظر کن ز مهر
پس‌آنگه به بخت سیاهم ببخش

گناهم گرانست و عشقم گواه
گناه مرا بر گواهم ببخش
نخواهی اگر لب گشائی ز خشم
نگاهی کن و با نگاهم ببخش
بیاری بپا خیز و دستم بگیر
گنهکارم اما گناهم به بخش
بپای تو سر مینهم بنده وار
به پیشانی عذر خواهم ببخش
ندارم پناهی بجز کوی تو
توانگار چون‌خاك راهم به‌بخش
بود عشق تو صبحگاه امید
فروغی از آن صبحگاهم به‌بخش

بابا فغانی‌شیرازی

به بستر افتم و مردن کنم بهانهٔ خویش
بدین بهانه مگر آرمت بخانهٔ خویش
بسی شبست که در انتظار مقدم تو
چراغ دیده نهادم برآستانهٔ خویش
حسود تنگ نظرگو بداغ غصه بسوز
که هست خاتم‌مقصودبر نشانهٔ خویش
کلیدگنج سعادت بدست شاه وشیست
که بر فقیر نبندد در خزانهٔ خویش

نه مرغ زیرکم ای دهرسنگسارم کن
چراکه برده‌ام از یاد، آشیانهٔ خویش

مروکه سوز «فغانی» بگیردت دامن
سحرکه یادکند مجلس شبانهٔ خویش

علی اطهری کرمانی

بگذارید بگریم بپریشانی خویش
که بجان آمدم از بی سروسامانی خویش

غم بی همنفسی کشت مرا در این شهر
درمیان با که گذارم غم پنهانی خویش

اندرین شهر بحربلا ساحل امیدی نیست
تا بدانسوی کشم کشتی طوفانی خویش

زنده‌ام باز پس از اینهمه ناکامیها
بخدا کس نشناسم بگرانجانی خویش

گفتم: ایدل که چومن خانه خرابی دیدی ؟
گفت: ما خانه ندیدیم بویرانی خویش

جان چو پروانه بپای توفشاندم که چوشمع
بینمت رقص‌کنان برسرقربانی خویش

ما بپای توسر صدق نهادیم و زدیم
داغ رسوائی عشق تو به پیشانی خویش

«اطهری» قصهٔ عشاق شنیدیم بسی
نشنیدیم کسی را بپریشانی خویش

عباس حکیم

پرند کبود

از پرندکبود پیرهنش
میتر واد چوماهتاب. تنش
به طلوع سپیده دم ماند
سینهٔ موج خیزموج زنش
رشکها میبرم چو می‌بینم
بدنش را بکام پیرهنش
هوس آلوده کرده دام نگاه
چشم‌مردم فریب راهزنش
جام لبریز باده را ماند
لب گلگون گرم پرسخنش

دکتر مظاهر مصفا

یار من آمد دل بدهیدش
جان بفشانید سر بنهیدش
در بگشایید گل بفشانید
نقل بیارید می بدهیدش
عودونی وچنگ، هان بنوازید
بادهٔ گلرنگ ، هی بکشیدش
تا بفروزد شمع جگر سوز
در قدم او سر ببریدش

شعله فروزید عود بسوزید
گرد بگردید بوسه زنیدش

کعبه‌ی ما اوست قبله‌ی ما اوست
دست خدا اوست سجده کنیدش

مطلب ما اوست مقصد ما اوست
اوست خدا اوست بنده شویدش

چشمه‌ی هستیست غنچه‌ی نوشش
سایه ی طوباست سایه ی بیدش

غیرت سنبل موی سیاهش
حسرت نسرین روی سپیدش
تا دل عاشق مست شماشد
محو خدا شد بد مکنیدش

آنکه سر او خاك شما گشت
گر ننوازید پا مزنیدش

عرفی شیرازی

جان میرود ای ناله ز دنباله روان باش
وی اشك تو هم چند قدم همره جان باش

ای شوق در افشای غمم این چه شتابست
گو راز من غمزده یکچند نهان باش

خاموشی مـن حـالت پنهان بتو گویـد
گوشرم نگاه تـو مـرا بند زبـان باش

مستانـه پـی سوختن جـان و دل آمد
ای دل‌همه طاقت شو و ای‌تن‌همه‌جان‌باش

«عرفی» مشو آزرده هنوز اول صلحست
گوعشوه همان غمزه همان ناز همان باش

عاشق اصفهانی

تو و همصحبتی غیر و دل خود سر خویش
من و غمهای تو وکنجی و چشم تر خویش
مـرغ دلگیـرم و کنـج قفسی میخـواهـم
کـه غریبانه سر خـویش‌کشـم در پرخویش
دست مـن گیـرد و بر گرد سرش گـرداند
گر نمایم رخ او را بـه نصیحت‌گر خویش
تـوئـی آن شعله جـانسوز کـه در اول عشق
ریختم مهر ترا رنگ ز خاکستر خویش
میدهد افسر جم «عاشق» دلخسته مگـر
بر سر کوی تو بر خـاك گذارد سر خویش



خوشامرغی که در کنج قفس با یاد صیادش
چنان خـرسند بنشیند کـه پندارنـد آزادش

نمیگویم فراموشش مکن گاهی بیاد آور
اسیریرا که میدانی نخواهی رفت از یادش
دلم در آتشست ازعشق ومن آسوده‌ام از غم
که میدانم محبت میرسد روزی بفریادش
بغم فرصت مده ساقی سرت‌گردم که ملك دل
چو ویران‌گشت نتوان‌کرد دیگر بار آبادش
ندانم حال «عاشق» را درین نخجیرگه دیدم
بخون‌آغشته صیدی چشم حسرت‌سوی‌صیادش

احمد گلچین معانی

بیتو سوزی بدل انگیخته دارم چون شمع
اشك و آهی بهم آمیخته دارم چون شمع

چه کشی دامنم از دست؟ که سیلی‌زسرشك
تا بدامن ز غمت ریخته دارم چون شمع

همه شب بهر نثار رهت از مخزن چشم
رشته‌های گهر آویخته دارم چون شمع

اشك من تیره از آنست که خاکستر غم
به سر از آتش دل بیخته دارم چون شمع

چون گهر روشن از آنم که بجز رشتهٔ اشك
رشته‌ها از همه بگسیخته دارم چون شمع

نیست تا در برم آن‌آتش سوزان «گلچین»
سوزی از سوز دل انگیخته دارم چون شمع

حافظ

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان ورندانم چوشمع
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست
با کمال عشق تو درعین نقصانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم دردست غمت
تا درآب وآتش عشقت گدازانم چوشمع
روز وشب خوابم نمی‌آید بچشم غم پرست
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشتهٔ عمـرم بمقراض اجـل ببریـده شد
همچنان در آتش مهر تو خندانم چوشمع
در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست
این دل زار نزار اشکبارانم چو شمع

گر کمیت اشك گلگونم نبودی گرم رو
کی شدی روشن بگیتی رازپنهانم چوشمع
همچو صبحم یك نفس باقیست بی دیدار تو
چهره بنما دلبرا تا جان برافشانم چو شمع

در شب هجران مرا پروانهٔ وصلی فرست
ورنه از دردت‌جهانی را بسوزانم چو شمع
سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین
تا منور گردد از دیدارت ایوانم چو شمع

آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت
آتش دل کی بآب دیده بنشانم چوشمع؟

علی اطهری کرمانی

باز امشب جلوه بخش بزم مستانم چو شمع
در میان سوز و ساز خویش خندانم چو شمع

رقص مرگ است اینکه می‌پیچم بخود از تاب درد
کس چه میداند که میسوزد تن و جانم چو شمع

با که گویم درد بی درمان خود را زآنکه من
در میان جمع ، تنها و پریشانم چو شمع

اشك گرم و آه سرد وروی زرد و سوز دل
حاصل عشقند ومن این نکته میدانم چوشمع

با خیالش با نگاهش با فراقش با غمش
گاه گریان ، گاه سوزان ، گاه لرزانم چو شمع

بسکه با شب زنده داریهای خود خو کرده‌ام
از نسیم صبحگاهی هم گریزانم چو شمع

گفتمت از سوز و ساز عشق ننشینم ز پای
تا وجودی باشدم بر عهد و پیمانم چو شمع

بهادر یگانه

تا ز دست عشق بر آبست بینانم چو اشك
میدود درخاك کویت پای لغزانم چو اشك

گر چه شد آلوده دامان من ازخون جگر
با همه تر دامنی‌ها پاکدامانم چو اشك

یا برو از پیش چشمم یا که چشم از من مپوش
تا بکی خود را کشی، هر دم بچشمانم چو اشك

اعتباری نیست بر اندیشهٔ لرزان من
پیش چشمت نقش بر آبست ایمانم چو اشك

تا تو از چشم سیاه خویش افکندی مرا
موج دور افتاده از آغوش طوفانم چو اشك

همچو اشك شمع در شام سیه گم گشته‌ام
ظلمت شب‌هاست پیدا از گریبانم چو اشك

راز داری از من رسوا چه میجوئی که من
پرده دار مردمانم لیك عریانم چو اشك

علی اشتری

اشك

گر چه افکندی ز چشم خویش آسانم چو اشك
یکشب ای آرام جان بنشین به دامانم چو اشك

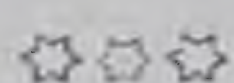
تا به خاك تیره غلتم یا به دامان گلی
بر خود از این بازی تقدیر لرزانم چو اشك

مردم چشم مرا مانند مردم لاجرم
من هم از این تیره دل مردم گریزانم چو اشك

گر بچشمی بوسه دادم یا بر خساری چه سود ؟
کاین زمان باحسرتی در خاك ، غلتانم چو اشك

بر دلی گر مینشینم بی ثباتم همچو آه
ور بچشمی جای گیرم باز لغزانم چو اشك

سوز پنهان درون است اینکه پیدا میشود
گه بلبهایم چو شعر و گه بچشمانم چو اشك



دوید بر رخ زردم ز بیقراری اشك
گل خزان زده را کرد آبیاری اشك
خزان عمر به زردی رساند رنگ رخم
ببار بر سرم ای ابر نو بهاری اشك
کسی غبار غم ازچهره‌ام نخواهد شست
اگر ز دیده نیاید برون به یاری اشك
رخم ببوسد و بنوازد و به عذر قصور
بخاك، پیش من افتد زشرمساری اشك
بیار بر لبم ای سینه هر چه داری آه
بریز بررخم ای دیده هرچه داری اشك

محمد حسین شهریار

دخترك گلفروش

ای گلفروش دختر زیبا که میزنی
هر دم چو بلبلان بهاری صلای گل
نرم و سبك بجامهٔ گلدوز زرنگار
پروانه وار میخزی از لا بلای گل
حقا که همنشین گلی ای بنفشه مو
سیمای شرمگین تو دارد صفای گل
بر عاج سینه سنبل گیسو نهاده سر
جان میدهد بمنظرهٔ دلربای گل
گلزار مینمایدم آفاق در نظر
از نغمهٔ تو بلبل دستانسرای گل

گل بیوفاست اینهمه گردش چو من مگرد
ترسم خدا نکرده نه‌بینی وفای گل
من نیز باغبان گلی بودم ای پری
مزدم همه تحمل خار جفای گل
پروانه وش که سوزد وافتد بپای شمع
آخر گداختیم من و دل بپای گل
تعریف میکنی گل خود را و غافلی
کز عشوهٔ تو جلوه نماند برای گل
ای گلفروش دختر زیبا خدایرا
رندند بچه‌ها نبرندت بجای گل !

ابوالقاسم لاهوتی

نشد یك لحظه از یادت جدا دل
زهی دل ، آفرین دل ، مرحبا دل

ز دستش یکدم آسایش ندارم
نمیدانم چه باید کرد با دل

هزاران بار منعش کردم از عشق
مگر برگشت از راه خطا دل ؟

بچشمانت مرا دل مبتلا کرد
فلاکت ، دل مصیبت دل ، بلا دل

از این دل داد من بستان خدایا
زدستش تا بکی گویم خدا دل ؟

درون سینه آهی هم ندارد
ستمکش دل ، پریشان دل ،گدا دل

بتاری گردنش را بسته زلفت
فقیر و عاجز و بی‌دست و پا دل

بشد خاك و ز کویت برنخیزد
«زهی» ثابت قدم دل، با وفا دل

سعید «نیاز کرمانی»

بادهٔ اندوه

کس نیست تا برد برجانان پیام دل
کای ازفروغ مهر رخت صبح، شام دل
تا شد شراب وصل تو در ساغر رقیب
لبریز شد ز بادهٔ اندوه، جام دل

بشکستی و مقام خدا ساختی دلم
بالا گرفت از ستمت بس مقام دل
در راه عشق یافتم این درد جانگداز
برخیز ای طبیب و مجوی التیام دل

تانقش‌نام دوست بدل بست دست‌عشق
آوازه یافت در همه آفاق نام دل
دردا ز بعد آنهمه امید و آرزو
او شد بکام دیگری و غم بکام دل

از پا فتاده‌ام بسر کوی میفروش
ساقی عنایتی که ز کف شد زمام دل
دل‌بود اگرچه در همه اسول رام‌دوست
دردا که وی دمی نشد از مهر رام دل

گیرد بشکوه دامن پیك صبا «نیاز»
شاید بخلوت تو رساند پیام دل

ابوتراب جلی

مدتی کشمکش افتاد میان من و دل
تا شد از پرده برون راز نهان من‌ودل

هرشبی من ز بلای دل ودل از غم تو
تا سحرگاه بلند است فغان من و دل

من و دل مدتی آوارهٔ گیتی بودیم
آخر افتاد بچنگک تو عنان من و دل

جزتو ای‌عشق که ازهردوزبان باخبری
کسی آگاه نباشد بزبان من و دل

دل بزلف تو گرفتار و من اندر پی دل
میکشم ناله و خلقی نگران من و دل

شانه برزلف مزن دست بدار ازشوخی
که بود بسته باین سلسله جان من ودل

جستجوئی بسر کوی بتان باید کرد
تا بجویند در آن خاك نشان من و دل

دلم از دست ببردی و جدائی کردی
بتو ای‌دوست‌نه‌این بودگمان‌من‌ودل

امیری فیروزکوهی

چرا ز محفل یاران بیوفا نروم؟
وفا ندیده‌ام ازهیچیك چرا نروم؟

چو آب و آینه باروشنی برآمده‌ام
بخانه‌ای که بود خالی از صفا نروم

ز بیدلی نفس آرمیده را مانم
که جز بگوشهٔ عزلت بهیچ جا نروم

میان داغ و دل من چو لاله دوری نیست
بزیر خاك هم از داغ دل جدا نروم

چگونه چون دگران پا نهم بخانهٔ خلق
که من بخانهٔ خود نیز ازحیا نروم

اگرچه رفته‌ام ازیاد هرچه درد نیاست
بهر کجا روم ازیاد دردها نروم

زیمن بیخبری باخبر ز خویشتنم
که من بخویش نیایم زخویش تا نروم

محبت من غمدیده کار هر دل نیست
چو عشق جز بدل باغم آشنا نروم

دراین محیط گران آن حباب لرزانم
که هر طرف که روم جز پی هوا نروم

«امیر» شفقت و مهر از میان مردم رفت
من ازمیان چنین مردمی چرا نروم؟

بیریای گیلانی «شیدا»

خانهٔ غم

تنها اگر بخلوت رؤیا نشسته‌ام
شادم که با خیال تو تنها نشسته‌ام

سیمرغ وار بر قلل قاف آرزو
پنهان زچشم مردم دنیا نشسته‌ام

چون باغبان بپای تو ای غنچهٔ مراد
در بوستان عمر، شکیبا نشسته‌ام

شاهین آسمان وفایم ولی چه سود
دانم که روی بام تو بیجا نشسته‌ام

زین داغ سینه سوز بدامان زندگی
مانند لاله در دل صحرا نشسته‌ام

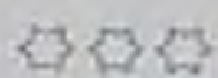
ای آسمان مخند ببخت سیاه من
خالم که روی چهرهٔ زیبا نشسته‌ام

دارم دلی شکسته و موجی ز اشك و خون
با قایق شکسته بدریا نشسته‌ام

پا برسرم گذار و مرا دستگیر باش
جانا ز دست رفتم و از پا نشسته‌ام

عمرم گذشت و سختی جانرا نگر که باز
در انتظار طلعت فردا نشسته‌ام

گفتم بغم که خانهٔ ویرانه‌ات کجاست؟
گفتا ببین که در دل «شیدا» نشسته‌ام



خواهم ای گل خار گردم تا بدامانت نشینم
یا اگر خواهی بچشم دشمن جانت نشینم

گر بریزی خون من باغمزه گردم لعل احمر
همچو گردن بند بالای گریبانت نشینم

ور نماند غیر مشتی استخوان از پیکر من
شانه گردم در خم زلف پریشانت نشینم

استخوانم نیز خاکستر کند گر سوز هجران
چون غبار آرزو برطاق ایوانت نشینم

میدهی خاکسترم را گر بباد نا مرادی
سایه‌گردم زیر پای شمع رخشانت نشینم

سایه‌ام گر محو گردد پیش خورشید جمالت
خواب نوشین سحر گردم بمژگانت نشینم

گر شوی بیدار و بگشائی زهم پیوند مژگان
فتنه‌گردم نازگردم روی چشمانت نشینم

عاقبت روزی که از «شیدا» اثر باقی نماند
شعر گردم در دهان شکر افشانت نشینم

صائب تبریزی

چهره را ازعشق خوبان ارغوانی کرده‌ایم
شوخ‌چشمی‌بین که درپیری جوانی کرده‌ایم

کس زبان چشم خوبان را نمیداند چوما
روزگاری این غزالان را شبانی کرده‌ایم

نا مرادیهای ما «صائب» بعالم روشن است
بر مراد خلق ، دائم زندگانی کرده‌ایم

خانه بدوش

یك چشم زدن وقت می ناب نداریم
تا شیشه ببالین نبود خواب نداریم
تا بوسهٔ چند از لب پیمانه نگیریم
چون شیشهٔ خالی بجگر آب نداریم
در روز حریفان دگر باده کشانند
ماییم که می در شب مهتاب نداریم
از حادثه لرزند بخود قصر نشینان
ما خانه بدوشان غم سیلاب نداریم
در دایرهٔ بی سببی نقطهٔ محویم
هرگز خبر از عالم اسباب نداریم

عالم بیخبری

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب ، سیه مست فنا بود که هشیار شدیم
بشکار آمده بودیم ز معمورهٔ قدس
دانهٔ خال تو دیدیم و گرفتار شدیم
عالم بی خبری طرفه بهشتی بوده‌است
حیف ، صد حیف که ما دیرخبردار شدیم
پای زنگار بر آیینهٔ ما می‌لغزد
صیقلی بسکه از آن آینه رخسارشدیم

شهریار

در وصل هم بشوق توای‌گل در آتشم
عاشق نمیشوی که ببینی چه میکشم
با عقل ، آب عشق بیك جو نمیرود
بیچاره من که ساخته از آب و آتشم
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
عمری‌است درهوای‌تومیسوزم وخوشم
خلقم بروی زرد بخندند و باك نیست
شاهد شوای شرار محبت که بیغشم
هر شب چو ماهتاب ببالین من بتاب
ای آفتاب دلکش و ماه پریوشم
لب برلبم بنه بنوازش دمی چو نی
تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم



چو بستی دربروی من بکوی صبررو کردم
چودرمانم نبخشیدی بدردخویش خو کردم
چرا رودرتو آرم من که خودراگم کنم درتو
بخودباز آمدم نقش‌تو درخود جستجو کردم

خیالت ساده‌دل تربودو با ما ازتو یکرو تر
من اینها هردو با آئینهٔ دل روبرو کردم
فشردم با همه مستی بدل سنگ صبوری را
زحال گریهٔ پنهان حکایت با سبو کردم

فرود آ ای عزیز دل که من از نقش غیر تو
سرای دیده با اشك ندامت شستشو کردم
صفائی بود دیشب با خیالت خلوت ما را
ولی من باز پنهانی ترا هم آرزو کردم

ملول از نالهٔ بلبل مباش ای باغبان رفتم
حلالم کن اگر وقتی گلی درغنچه بو کردم
تو با اغیار پیش چشم من می درسبو کردی
من از بیم شماتت گریه پنهان درگلو کردم

حراج عشق وتاراج جوانی، وحشت پیری
دراین هنگامه من کاری که کردم یاداو کردم
از این پس «شهریارا» ما و از مردم رمیدنها
که من پیوند خاطر با غزالی مشگمو کردم

دوست ندیدم

به تیره بختی خود کس ندیـدم و نه‌شنیدم
ز بخت تیره خدایا چه دیدم و چه کشیدم
برای گفتن بـا دوست شکوه‌ها بدلم بود
ولی دریـغ که در روزگار ، دوست ندیدم
دگر نگاه امیدی بسوی هیچکسم نبست
چرا که تیر ندامت بدوخت چشم امیدم
رفیق اگر تو رسیدی سلام ما برسانی
که من به اهل وفا و مروتی نرسیدم
منی که شاخه و برگم نصیب برق بلا بود
به کشتزار طبیعت ندانم از چه دمیدم
یکی شکسته نوازی کـن ای نسیم عنایت
که در هوای تو لرزنده تـر ز شاخهٔ بیدم
ز آب دیده چنان آتشم کشید زبانه
که خاك غم بسر افشان چو گردباد دویدم
گناه اگر رخ مردم سیه کند مـن مسکین
بشهر رو سیهان «شهریـار» روی سپیدم

نالهٔ ناکامی

برو ای ترك که ترك تو ستمگر کـردم
حیف‌از آن عمر که درپای‌تو‌من‌سر کردم
عهد و پیمان تـو با ما و وفـا با دگران
ساده دل من که قسمهای تو باور کردم

تو شدی همسر اغیار و من از یار ودیار
گشتم آواره و ترك سر و همسر کـردم

زیر سربالش دیباست تو را کی دانی
که من از خار و خس بادیه بستر کردم

در و دیوار بحال دل مـن زار گریست
هر کجا نـالهٔ نـاکامی خـود سرکـردم

درغمت داغ پدر دیدم و چون دُرِّ یتیم
اشکریزان هوس دامـن مـادر کردم

ای بسا شب بامیدی که زنی حلقه بـدر
دیده را حلقه صفت دوخته بر در کردم

«شهریارا» بجفا کرده چو خاکم پا مال
آنکه من خاك رهش‌را بسر افسر کردم

وحشی شکار

تا کـی در انتظار گذاری بزاریم ؟
باز آی بعد از اینهمه چشم انتظاریم

دیشب بیاد زلف تو در پرده‌های ساز
جانسوز بود شرح سیه روزگاریم

بس شکوه کردم ازدل ناسازگار خود
دیشب که ساز داشت سر سازگاریم

شمعم تمام گشت و چراغ ستاره مرد
چشمی نماند شاهد شب زنده داریم

شرمم کشد که بی‌تو نفس میکشم هنوز
تا زنده‌ام بس است همین شرمساریم

تاهست تاج عشق توام‌برسر ای‌غزال
شیرین بود بشهر غزل «شهریاریم»

جمال تهران

مختصر باید بسوزم

من دراین حسرت که تاکی بال و پر باید بسوزم
او در این سودا که من پا تا بسر باید بسوزم

سوختم خاکستر جسمم به پای شمع ریزان
ماه من روشن بگو گر بیشتر باید بسوزم

دیگران یک چند میسوزند اما از نگاهی
با که بتوان گفت عمری بی خبر باید بسوزم

من که درخلوت چوشمعی بی صدا بودم فروزان
با هیاهو زین سپس در رهگذر باید بسوزم

آتش عشقش شراری در دلم افکند پنهان
تا دلی درسینه دارم زآن شرر باید بسوزم

تا مگر از دور بینم چهر مهر آسای ماهی
چون ستارهٔ صبح هرشب تا سحر باید بسوزم

قسمتم این بود زآن خوان بیش و کم باید بسازم
آتش افتادم بهستی خشك و تر باید بسوزم

عبرت عشاق شد پروانه خوش در جانگدازی
نیستم کمتر زپروانه اگر باید بسوزم

دودم از سر میرود وز اشك غم آلوده دامان
روز وشب اینسان چو شمع محتضر باید بسوزم

نیست از شرط ادب طول سخن در عشقبازی
مختصر باید بسازم مختصر باید بسوزم

شهر آشوب

مپسند که چون آتش خاموش بمیرم
وز خاطره ها گشته فراموش بمیرم
مگذار که لب تشنه و محروم وسیه روز
چون خال تو بر طرف لب نوش بمیرم
مگذار چو آتشکدهٔ پارس خدا را
یك سینه شرر باشم و خاموش بمیرم
مگذارچنان ژاله که شب‌زاد وبشب‌مرد
در حسرت آن صبح بناگوش بمیرم
چون کوزهٔ می در بغلم گیر که خواهم
با غلغله خون گریم و با جوش بمیرم
چون لاله‌ام آویزهٔ گیسوی سیه کن
تا باشب و تب دست در آغوش بمیرم
صافی‌شدم‌ازعشق‌تو‌چون‌اشك که‌امروز
در پای تو افتاده و مدهوش بمیرم

شهدی لنگرودی

غم روزگار

گفتم : غم عشق یار دارم ، چکنم؟
در دل غم بیشمار دارم ، چکنم؟
گفتا که:چولاله باش وخاموش بسوز
گفتم : دل داغدار دارم ، چکنم؟

گفتا : که دل از زلف درازش برگیر
گفتم: شب انتظار دارم‌دارم ، چکنم؟
گفتا : که بسوز و با غم عشق بساز
گفتم: دل بیقرار دارم ، چکنم؟
گفتا : که ز جام باده همت مطلب
گفتم : سر پر خمار دارم ، چکنم؟
گفتا : نظر از من جفا کار ببند
گفتم : برهت گذار دارم ، چکنم؟
گفتا : که : ز عمر بی‌امان دیده بپوش
گفتم : بزمانه کار دارم ، چکنم؟
گفتا که: مکن‌شکوه‌چو«شهدی» ازچرخ
گفتم : غم روزگار دارم ، چکنم؟

حسین شاه زیدی

صبح بهار

بیا بـه‌نیك و بد روزگـار خنده زنیم
به نقشبندی نـاپایدار خنده زنیم
بکار بسته که آخر چو غنچه باز شود
بیا چـو بلبل امیدوار خنده زنیم
چـرا ز شام ملال آور خـزان نالیم ؟
بیا بجلـوهٔ صبح بهـار خنده زنیـم
زمانـه ، صفحـهٔ آینده را نهـان دارد
به کارهـای نهان ، آشـکار خنده زنیم

بزم ما همه شب تا پیاله میگردد
بگردش فلك کجمدار خنده زنیم

کنونکه ما همه بازیچگان تقدیریم
بیا به نیك و بد روزگار خنده زنیم

دولت ناپایدار

روزگاری عشق یاری داشتم
با نگاری روزگاری داشتم

یا کنارش خاطرم آسوده بود
یا بیادش، انتظاری داشتم

تا نباشم غافل از یك لحظه عمر
دیدهٔ شب زنده داری داشتم

برکنار از کار و بار زندگی
در برش، بوس و کناری داشتم

دل بگیسوی بلندش بسته بود
خاطر امیدواری داشتم
ای دریغ، امروزچون دیروز نیست
دولت ناپایداری داشتم

طاهری «شهاب»

وداع

از سر کوی تو بادیدهٔ گریان رفتم
غم بدل، خون بجگر، اشك بدامان رفتم
داشتم خاطر مجموع ز دیدار تو لیك
عاقبت چون سر زلف تو پریشان رفتم
شیشهٔ صبر دل از سنگ جفای تو شکست
لاجرم خسته و بیچاره و پژمان رفتم
پیش ازینم سر و سامان و دل و دینی بود
باختم دین و دل و بی سرسامان رفتم
آمدم سوی تو سرسبز و جوان، خرم و شاد
پیر و آزرده دل و خسته و نالان رفتم
شوقم آورد بسرعت سوی تو همچو «شهاب»
لیك از آمدن خویش پشیمان رفتم

رضا شمائی «شما»

سفر

از سر کوی تو گر بار سفر میبندم
بفغان دل و با دیدهٔ تر میبندم
بادلی خسته و چشم نگرانی بقفا
چون نشد کام روا، بار سفر میبندم
دفتری را که نباشد ز تو نامی در آن
یا ندارد ز وفای تو اثر میبندم

دیده گر نقش کسی غیر تو آرد بنظر
من بخون مژه‌اش راه نظر میبندم
چشم از غیر تو میپوشم اگر میپوشم
عهد باعشق تو میبندم اگر میبندم
گفت «شمسا» که گرم تیر زنی بر دیده
دیده از دیدن روی تو مگر میبندم

سعید «نیاز کرمانی»

این توانم که دل از هر دو جهان بردارم
نتوانم دل از آن راحت جان بردارم
تلخ شد کام دل از گردش ایام چو جام
تا یکی بوسه از آن نوش دهان بردارم
بردن بار غم عشق بجان باید لیك
طاقتی نیست که این بار گران بردارم
گر سرا پای مرا زآتش هجران سوزی
من نه آنم که ز دست تو فغا بردارم
بر سر وچشم من ای آفت جان از سرمهر
پای بگذار که دست از سر جان بردارم
پرورش دادمت از اشك روان لیك نشد
که بر وصل از آن سرو روان بردارم
جهد کردم که دل ازعشق تو بردارم ، لیك
دیدم آخر نتوانم دل از آن بردارم

شهدی لنگرودی

نغمهٔ مستانه

امشب صنما باز کـه افسانه شنیدیم
وصف لب تو از لب پیمانـه شنیدیم

پیمانه چو با یاد نگاه تـو گرفتیم
از هر رگ دل نغمهٔ مستانه شنیدیم

هر تاب سرزلف توگویای حدیثی است
این راز نهان را همه از شانه شنیدیم

تا دیده به شمع رخ زیبای تـو بستیم
آهنگ وفا از پـر پروانـه شنیدیم

آنشب که گره از سر زلف تو گشودند
فریاد و فغان از دل دیوانه شنیدیم

مشکل بود از کوی توآسوده گذشتن
ما این سخن از ساقی میخانه شنیدیم

هلالی جغتائی

به یار بی وفا عمری وفاکردم ندانستم
بامید وفا بر خود جفا کردم ندانستم

دل آزاری که هرگزدیده برمردم نیندازد
بسان مردمش دردیده جاکردم ندانستم

اگر گفتم که دارد یارمن آئین دلجوئی
معاذالله غلط کردم، خطا کردم، ندانستم

بلای جان من آن شوخ و من افتاده در کویش
دریغا خانه در کوی بلا کردم ندانستم

بهر بیگانه باشد خوی او از آشنا بهتر
بآن بیگانه خود را آشنا کردم ندانستم

گرفتم آن سر زلف و کشیدم صد گرفتاری
بدست خویش خود را مبتلا کردم ندانستم

«هلالی» پیش آن مه شرمسارم زین شکایتها
درین معنی بغایت ماجرا کردم ندانستم

پرویز خانفی

وفای غم

سوزیم همچو شمع ، که شب را سحر کنیم
آسوده جان دهیم و شب عمر سر کنیم

وای ار نبود بی تو ، امید وفای غم
بی تو نشسته ایم که غم را خبر کنیم

آسودگان خلوت دردیم و سرخوشیم
ما عهد کرده‌ایم که با درد ، سر کنیم

ما را از این خزان زده باغ غریب عمر
بس باد اگر چو خسته نسیمی گذر کنیم

پنهان شراره ایست غمت ، ما چو خرمنیم
باد ار مـــدد کند همه تـن شعله ور کنیم

جز غـم نبود قصهٔ هستی و هـر زمـان
از این حدیث کهنه ، حدیثی دگر کنیم

آذرخواجوی

شود آیا که ببزم توشبی باده بنوشم ؟
مست و دیوانه شوم ازغم پنهان بخروشم ؟

باده تاهست بنوشم چوخم از باده بجوشم
بنگاهت بفروشم همه عقلم همه هوشم ؟

پردهٔ شرم درم قدرت پـرهیز بسوزم
بسرا پای تو یك پیرهن از بوسه بپوشم ؟

ساغر باده شوم دست بدست تو بگردم
تو بنوشی می و من بادهٔ لعل تو بنوشم

شمع وش دود شوم درنگه مست تو لغزم
مستی عشق شوم در دل وجان توبجوشم

ذرهٔ خاك شوم پای تو مستانه ببوسم
مظهـر دولـتم اینست بعالـم نفروشم

آنقدر باده خورم بی خود ومدهوش بیفتم
تا بدامان بنشانی ، بفشاری بـرو دوشم

چه غم ار «آذر» عشق تو سرا پام بسوزد
غایت هستیم این است نصیحت ننیوشم

عمران صلاحی

اشك تنهائی

شرم اگر در جمع نگذارد من شیدا بگریم
سوی خلوت میگریزم تامگر تنها بگریم

اشك را گه عقده سازم درگلوگاهی زدیده
ریزه‌ش با خون دل برخاك وچون مینا بگریم

همچنان برفی که صبح از خنده‌ی خورشید گرید
خنده بر کنج لبت هرگه که گیرد جا بگریم

بیوفا این رسم یاری نیست کاندر شب گشائی
چو صدف آغوش بهرغیرو من دریا بگریم

خنده برطالع زنم گاهی ، گهی برخویش گریم
بیتو من امشب نمیدانم بخندم یا بگریم ؟ !

ایکه گفتی گریه کن در شام جانسوز جدائی
غرق سیلاب سرشکم بازهم آیا بگریم ؟

در سکوت شامگاهان بر مزار آرزوها
گوشه‌ای بنشینم و چون شمع، بی‌پروا بگریم

بدتر است امروزم از دیروز ای مهر دلارا
نی عجب امروز اگر در ماتم فردا بگریم

کس بحال دل نیندیشد «صلاحی» وای برمن
باز باید گوشه‌ای بگریزم و تنها بگریم

مصطفی قمشه‌ای (مژده)

دلبرا فتنهٔ بالای بلای تو منم
دست من گیر که افتاده بپای تو منم
ننهم دست زدامان تو گر سر برود
بوفای تو که مشتاق جفای تو منم
من و رخت از سر کوی تو کشیدم هیهات
بتو سوگند که راضی به رضای تو منم
بر نیارم نفسی تا نشوی همنفسم
آری ایدوست توئی نائی و نای تو منم
ای بخلوتگه اسرار تو عنقای وجود
«مژده»ام در طلب قاف غنای تو منم

دکتر رعدی آذرخشی

تا رخت بخلوتگه اسرار کشیدیم
صد پرده بر آئینهٔ پندار کشیدیم

بار غم هستی که گران بود چو کوهی
با عشق تو چون مرغ سبکبار کشیدیم

تا در گذر سیل نخسبد دل غافل
بس منت ازین دیدهٔ بیدار کشیدیم

کردیم چو گل غرقه بجام می گلگون
رنجی که بپا از ستم خار کشیدیم

این نکتهٔ سربسته چه خوش گفت حریفی
ما سر بخطا از خط پرگار کشیدیم

صد رخنه در ایوان سلامت بفکندیم
نقشی ز ریا بر درو دیوار کشیدیم

دردا که عروس هنرو دانش و دین را
از حرص وهوس درصف پیکار کشیدیم

«رعدی» چه خروشی ؟ که خریدار ندارد
این یوسف معنی که ببازار کشیدیم

خواب آشفته

چشمهٔ مهریم و در موج سراب افتاده‌ایم
پرتو ماهیم و بر شهری خراب افتاده‌ایم
خندهٔ گلفام خورشیدم هنگام زوال
گریهٔ جامیم و درجان شراب افتاده‌ایم
نالهٔ دردیم و درگوش کران چون باد سرد
شعلهٔ شوقیم و چون نقشی برآب افتاده‌ایم
تابش برق جهانسوزیم و درآغوش ابر
زآنهمه تردامنی در پیچ و تاب افتاده‌ایم
راز عشق سرکشیم اشکیم و آه و آتشیم
کاندر آهنگ نی وچنگ و رباب افتاده‌ایم
حاصل روشندلی بین کز جفای آسمان
در دل دیجور آماج شهاب افتاده‌ایم

شهپر سیمرغ شب چون نوشداروئی نریخت
شسته از زخم اشك ودر دام عذاب افتاده‌ایم
گل درنگی کرد وخواری بردومازین ماجرا
در تکاپو چون نسیم پر شتاب افتاده‌ایم
دامن افشان آتش اندر خرمن هستی زده
بی نیاز از ناز ابر و آفتاب افتاده‌ایم
پیش شمع میکده در پای خم زانو زده
جام ناکامی کشیده کامیاب افتاده‌ایم
نخوت پرویز گو از ماه نوسازد رکاب
زآنکه ما بارخش رخشان همرکاب افتاده‌ایم
در حساب نیك وبد خود بینی افکند اختلاف
زان سبب رندانه چون صفر از حساب افتاده‌ایم
شوق آسایش فسونها کرد واینك دانه وار
درکشاکش با دو سنگ آسیاب افتاده‌ایم
چون دهد موج بلا پیمانه نوشان را صلا
درعجب از وحشت مشتی حباب افتاده‌ایم
شاد و رقصان کشتی اندر سینهٔ طوفان بریم
موج پندارد که ما در اضطراب افتاده‌ایم
زندگی آشفته خوابی وپریشان دفتری است
ماپریشان گو در این آشفته خواب افتاده‌ایم
خواند «رعدی» آن غزل کز خامهٔ پروین بود*
گفت ماسرمست ازاین صهبای ناب افتاده‌ایم

پاریس ۱۳۴۰

*- اشاره به غزل شیوائی بهمین وزن و قیافه از : پروین دولت آبادی .

دوشیزه مریم ملک ابراهیمی

بگذار بگریم من و بگذار بگریم
بگذار در این نیمه شب تار بگریم
در ماتم پژمردن گلهای امیدم
بگذار که چون ابر بگلزار بگریم
مرغ دل من پر زد و افتاد بدامش
بگذار بر این مرغ گرفتار بگریم
غمخوارمن خسته بجز دیدهٔ من نیست
بگذار بغمخواری خود زار بگریم
او رفت‌و امید دل من دور شد از من
بگذار که در دوری دلدار بگریم
در ورطهٔ دیوانگیم میکشد این عشق
بگذار بر این عاقبت کار بگریم
اوخنده زنان رفت‌ومرا اشك فشان کرد
بگذار بگریم من و بگذار بگریم

شریف تبریزی

هر کرا دیدم به راز عشق محرم ساختم
خویش‌را درعاشقی‌رسوای عالم ساختم
شمع‌رادیدم که ازرازشب‌وصل آگهست
صبح‌چون‌نزدیك‌شدکارش‌به‌یکدم‌ساختم
آنچه‌دل‌را بیم آن میسوخت دردهجر بود
آخر از نا سازی گردون به‌آنهم ساختم

سیمین بهبهانی

چون درخت فروردین پرشکوفه شد جانم
دامنی ز گل دارم بر چه کس بیفشانم ؟
ای نسیم جان پرور امشب از برم بگذر
ورنه این چنین پر گل تا سحر نمیمانم
لاله وار خورشیدی در دلم شکوفا شد
صد بهار گرمی زا سرزد از زمستانم
دانهٔ امید آخر شد نهال بارآور
صد جوانه پیدا شد از تلاش پنهانم
بوی یاسمن دارد خوابگاه آغوشم
رنگ نسترن دارد شانه‌های عریانم
شعر همچو عودم را آتش دلم سوزد
موج عطر از آن رقصد در دل شبستانم
کس ببزم میخواران حال من نمیداند
ز آنکه با دل پرخون چون پیاله خندانم
در کتاب دل «سیمین» حرف عشق میجویم
روی گونه میلرزد سایه‌های مژگانم

موج خیز

باور نداشتم که چنین وا گذاریم
در موج خیز حادثه تنها گذاریم
آمد بهار و عید گذشت و نخواستی
یکدم قدم بچشم گهر زا گذاریم

چون سبزهٔ دمیده بصحرای دوردست
بختم نداد ره که بسر ، پا گذاریم

خونم خورند با همه گردنکشی کسان
گر در بساط غیر ، چو مینا گذاریم

هر کس نسیم وار زشاخم نصیب خواست
تا چند چون شکوفه بیغما گذاریم

عمری گذاشتی بدلم داغ غم بیا
تا داغ بوسه نیز بسیما گذاریم

خواهم شبی درآیی و برسینه ازدولب
صدها نشان شوق و تمنا گذاریم

با آنکه همچو جام شکستم ببزم تو
باور نداشتم که چنین واگذاریم

وفادار

بگذار که در حسرت دیدار بمیرم
در حسرت دیدار تو بگذار بمیرم

دشوار بود مردن و روی تو ندیدن
بگذار بدلخواه تو دشوار بمیرم

بگذار که چون نالهٔ مرغان شباهنگ
در وحشت و اندوه شب تار بمیرم

بگذار که چون شمع کنم پیکر خود آب
در بستر اشك افتم و ناچار بمیرم

بگذار چو خورشید گدازندهٔ مس‌فام
در دامن شب با تن تب دار بمیرم
بگذار شوم سایهٔ ایوان بلندت
سویت خزم و گوشهٔ دیوار بمیرم
میمیرم از این درد که جان دگرم نیست
تا از غم عشق تو دگربار بمیرم
تا بوده‌ام ای دوست وفادار تو بودم
بگذار بدآنگونه وفادار بمیرم

من و تو

بود عمری بدلم با تو که تنها بنشینم
کامم اکنون که برآمد بنشین تا بنشینم
پاك و رسوا همه را عشق بیك شعله بسوزد
تو که پاکی بنشین تا من رسوا بنشینم
بی‌ادب نیستم اما پی یکعمر صبوری
با تو امشب نتوانم که شکیبا بنشینم
شمع را شاهد احوال من و خویش مگردان
خلوتی خواسته‌ام با تو که تنها بنشینم
من و دامان دگر از پی دامان تو؟ حاشا
نه گیاهم که بهر دامن صحرا بنشینم
آن غبارم که اگر از سر دامن نفشانی
برنخیزم همهٔ عمر و همینجا بنشینم
ساغرم دور زنان پیش لبت آمدم امشب
دستگیری کن و مگذار که از پا بنشینم

صدف

ننوازی بسر انگشت مرا ، ساز خموشم
زخمه بر تار دلم زن که برآری بخروشم
چون صدف مانده تهی سینه‌ام از گوهر عشقی
ساز کن ساز غم امشب که سراپا همه گوشم
کم ز مینا نیم ای دوست که گردش بزدایی
دست مهری چه شود گر بکشی بر بر و دوشم؟
من زمینگیر گیاهم تو سبك سیر ، نسیمی
که بزنجیر وفایت نکشم هرچه بکوشم

تا بوقت سحرم چون گل خورشید برویی
دیده صد چشمه فروریخت بدامن شب دوشم
بزمی آراسته کن تا پی تاراج قرارت
تن چون عاج به پیراهن مهتاب بپوشم
چون خم باده در این شوق که گرمت کنم امشب
همه شادی همه شورم همه مستی همه جوشم
تو و آن الفت دیرین من و این بوسهٔ شیرین
بخدا باده پرستی بخدا باده فروشم

جلال همائی (سنا)

گر نه در دشت طلب چابك سواری رهنوردم
در ره افتادگی افتان و خیزان همچو گردم
در هوای چهرهٔ غمدیدگان پیدا چو اشکم
در درون سینهٔ دلخستگان پنهان چو دردم

از ترو خشك جهان وز گرم و سرد روزگاران
کام خشك و چشم تر افغان گرم و آه سردم
شرح غم با خون دل بر صفحهٔ زرین نگارم
ور نشانی‌خواهی‌اینك اشك سرخ و روی زردم

گر بتیغم سر بری از خط فرمان سر نتابم
ور بتیرم بر زنی از راه طاعت بر نگردم
جرعه نوش ساغر دیوانگان می‌پرستم
تشنه کام صحبت صاحبدلان اهل دردم

گرچه درویشم بگنج منعمان حاجت ندارم
بندگی کس نیارم کرد من آزاد مردم
گوجهان را دیو و دد گیرد «سنا» پروا ندارم
بیمم از دیو درون باشد که با وی در نبردم

سلمان ساوجی

من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام
گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام

من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده تا کنون
از دل ندیده‌ام همه از دیده دیده‌ام

گویند بوی زلف تو جان تازه میکند
«سلمان» قبول کن که من ازجان شنیده‌ام



پچشمانت که تا رفتی زچشمم بی‌خورو خوابم
با بررویت که من چون زلف تو پیوسته در تابم
بجان عاشقان یعنی لبت کامد بلب جانم
بخاك پای تو یعنی سرم کز سرگذشت آبم
بخاك کعبهٔ کویت ، بحق حلقه مویت
که ممکن نیست کز روی تو هرگز روی برتابم
بصبح عاشقان یعنی رخت کز مهر رخسارت
نه روز آرام میگیرم نه میگیرد بشب خوابم
بدیدارت که تا بینم جمال کعبهٔ رویت
محالست اینکه هرگز سر فرود آید بمحرابم

سعدی

مرا تا نقره باشد میفشانم
ترا تا بوسه باشد میستانم
سخنهادارم از دست تودردل
ولیکن درحضورت بی زبانم
بگویم‌تابداندشمن ودوست
که من‌مستی ومستوری ندانم
اگر تو سروسیمین تن برآنی
که از پیشم برانی من‌برآنم
که تا باشم خیالم می‌پرستم
و گر رفتم سلامت میرسانم

پروین دولت‌آبادی

نالهٔ خاموش گشتم در دل مینا شکستم
خندهٔ تلخی شدم تا برلب ساغر نشستم
تا گره بند سرشکی بر گشاید بر گلویم
با سرانگشت ملالی رشتهٔ حسرت گسستم
پیش از آن کز صبحدم خورشید افروزد چراغی
من بقندیل سحر آویزه‌های اشك بستم
ساقیا از پا نیفتی دستگیر خستگان شو
پیش از آن کز پا در افتم بازنه ساغر بدستم
از لب آئینه بر موی سپیدم طعنه‌ها رفت
خیره‌ماند از آنکه عمری طی شدو بیهوده هستم
باغبانا اجر آن زحمت که بردی کن حلالم
شور بختی بین که گل کشتی و جز خاری نرستم

رضای ثابتی

غمین مباش ز دست تو گر غمی دارم
که با خیال توای دوست عالمی دارم
بخون طپیدن صید، آرزوی صیاد است
تو شاد باش که من گوشهٔ غمی دارم
دگر ز حال پریشان من چه میپرسی؟
بیاد روی تو افکار درهمی دارم
غبار سبزه لگدکوب باد و باران است
ز اشك و آه، بدل باغ خرمی دارم

دوای درد مرا جز تو کس نمیداند
بیا که از تو تمنای مرهمی دارم
اگر چو موی تو امشب بخویش میپیچم
عجب مدار که آشفته عالمی دارم

آزاده (میمنت ذوالقدر)

بخوان درچشم من نقش تمنائی که من دارم
ببین درموی خود آشفته رؤیائی که من دارم
گر آزارم دهی کز حلقهٔ عشق تو بگریزم
ندارد تاب رفتن ناتوان پائی که من دارم

خدا را ای امید من خریدار وفایم شو
که یابد گرمی بازار، کالائی که من دارم
مرا از قلب بی آرام بیدارم عجب آید
که خوابش درنمیگیرد به لالائی که من دارم

فغان از بخت بد کز شعله‌های تابناك دل
نمی‌یابد فروغ این تیره شبهائی که من دارم
خدا را همدمی کن ماه من با من که در دنیا
نگیرد باکس الفت روح تنهائی که من دارم

نگردد بر زبان«آزاده» را جز آرزو حرفی
بخوان‌درچشم من نقش تمنائی که من‌دارم

سعدی شیرازی

یك امشبی که در آغوش شاهد شکرم
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
ببند یکنفس ای آسمان دریچهٔ صبح
بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
ندانم این شب قدراست یا ستارهٔ روز
توئی برابر من یا خیال در نظرم ؟
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم
دریغ باشد فردا بدیگری نگرم
روان تشنه برآساید از وجود فرات
مرا فرات زسر برگذشت و تشنه ترم
چو می ندیدمت ازشوق بیخبر بودم
کنون که با تو نشستم زذوق بیخبرم
سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد ماند
وگر حجاب شود تا بدامنش بدرم
مگو که «سعدی» ازاین درد جان نخواهد برد
بگو کجا برم آن جان که از غمت ببرم؟



نه دسترسی بیار دارم — نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید — از گردش روزگار دارم
دشنام همی دهی به «سعدی»؟ — من با دولب تو کار دارم!



دو هفته میگذرد کان مه دوهفته ندیدم
بجان رسیدم از آن تا بخدمتش برسیدم
حبیب عهد مودت شکست ومن نشکستم
خلیل ، بیخ ارادت برید و من نبریدم
بکام دشمنم ای دوست عاقبت بنشاندی
بجای آن که چرا پند دوستان نشنیدم
مرا بهیچ بدادی خلاف عهد مودت
هنوز با همه عیبت بجان ودل بخریدم
بخاکپای توجانا که تا تو دوست گرفتم
ز دوستان مجازی چو دشمنان برمیدم
قسم بروی تو گویم از آن زمان که برفتی
که هیچ روی ندیدم که روی درنکشیدم
ترا ببینم وخواهم که خاك پای تو باشم
مرا ببینی و چون باد بگذری که ندیدم
میان خلق ندیدی که چون دویدمت از پی
زهی خجالت مردم چرا بسر ندویدم
شکرخوشست ولیکن حلاوتش تو ندانی
من این معامله دانم که طعم صبر چشیدم
مرا رواست که دعوی کنم بصدق ارادت
که هیچ در همه عالم بدوست برنگزیدم
بنال مطرب مجلس بگوی گفتهٔ «سعدی»
شراب انس بیاور که من نه مرد نبیدم

خواجوی کرمانی

نشان روی تو جستم بهر کجا که رسیدم
زمهر در تو نشانی نه‌دیدم و نه‌شنیدم

چه‌رنجها که نیامد برویم از غم رویت
چه‌جورها که زدست‌تو درجهان‌نکشیدم

هزار نیش جفا ازتو نوش‌کردم ورفتم
هزار تیر بلا از تو خوردم و نرمیدم

ترا بدیدم و گفتم که مهر روز فروزی
ولی چه‌سود که یك ذره مهر ازتو ندیدم

بجای‌من‌تو اگرصدهزار دوست‌گزیدی
بدوستی که بجای تو دیگری نگزیدم

بسی‌تو‌عهدشکستی که‌من‌رضای‌تو جستم
بسی تو مهر بریدی‌که ازتو من نبریدم

از آن‌زمان که‌چو«خواجو»عنان‌دل‌بتو‌دادم
بجان رسیدم و هرگز بکام دل نرسیدم

مهرداد اوستا

شکوفهٔ اشك

وفا نکردی و کردم خطا ندیدی و دیدم
شکستی ونشکستم بریدی و نبریدم

اگر زخلق ملامت وگر زکرده ندامت
کشیدم از تو کشیدم شنیدم از توشنیدم

کیم؟ شکوفهٔ اشکی که درهوای تو هرشب
زچشم ناله شکفتم بروی شکوه دویدم

مرا نصیب غم آمد بشادی همه عالم
چرا؟ که ازهمه عالم محبت تو گزیدم

چوشمع، خنده نکردی مگر بروز سیاهم
چو بخت، جلوه نکردی مگر بموی سپیدم

بجز وفا و عنایت نماند از ستم تو
ندامتی که نبردم ملامتی که ندیدم

جوانیم بسمند شتاب میشد و از پی
چو گرد درقدم او دویدم و نرسیدم

نبود از تو گزیری چنین که بار غم دل
زدست شکوه گرفتم بدوش ناله کشیدم

چه عهدها که نبستی چه فتنه‌ها که نراندی
چه رنجها نکشیدم چه طعنه ها نشنیدم

بروی بخت زدیده ، زچهر عمر بگردون
گهی چو اشك، نشستم گهی چو رنگ، پریدم

وفا نکردی و کردم بسر نبردی و بردم
ثبات عهد مرا دیدی ای فروغ امیدم ؟



اگر چه آینهٔ دل چو جام لعل شکستم
زخون دیده بهرقطره نقش روی تو بستم

از آشیان ندامت چومرغ آه پریدم
برآستان ملامت چوگرد راه نشستم

کرا شناسم اگرزین سپس ترا نشناسم؟
کرا پرستم اگر بعد ازین ترا نپرستم؟

نهان بسایهٔاندوهم آنچنان که ندانی
شب است یا که ندامت‌فراق یا که منستم

بدوش ناز، نگاهت چو تکیه کرد هماندم
امید عافیت از دور روزگار گسستم

هنوز نقش وجود مرا به پردهٔ هستی
نبسته بود زمانه که دل بمهر تو بستم

خیال گردش چشم تو بود در سر و مردم
درین خیال که من‌سرخوشم زباده‌ومستم

شب فراق مرا بود ره بدامن محشر
اگر که دامن آه سحر نبود بدستم

گهی شدم همه تاب و بسنبل توچمیدم
گهی شدم همه خواب‌وبنرگس‌تو‌نشستم

زمن مجوی نشان وفا و گرکه بجوئی
وفا همینکه بیادت هنوز هستم و هستم

اوحدی مراغه‌ای

رهزن

مست آمدم امشب که سر راه بگیرم
یك بوسه بزور ازلب آن ماه بگیرم

دانم که دهد عقل نکوخواه مرا پند
لیکن عجب از پند نکوخواه بگیرم

تا هیچ کسم راز دل ریش نداند
این اشك روان بررخ چون‌کاه بگیرم

هرچند بکوشد که ببیگاه بیاید
من نیز بکوشم که بناگاه بگیرم

گر زآنکه ببالای بلندش نرسد دست
دردست کشم زلفش و کوتاه بگیرم

ازچاه زنخ گرندهد آب چودزدان
بر قافلهٔ عشق سر چاه بگیرم

با اوحدی ارحیلت روباه کند کس
من نیستم آن شیر که روباه بگیرم

سعدی

آمدی وه که چه‌مشتاق وپریشان بودم
تا برفتی ز برم صورت بیجان بودم

نه فراموشیم از ذکر توخاموش نشاند
که دراندیشهٔ اوصاف تو حیران بودم

بی تو در دامن گلزار نخفتم یکشب
که نه در بادیهٔ خار مغیلان بودم

زنده میکرد مرا دمبدم امید وصال
ورنه دور از نظرت کشتهٔ هجران بودم

بتولای تو درآتش محنت چون خلیل
گوئیا در چمن لاله و ریحان بودم

تا مگر یکنفسم بوی تو آرد دم صبح
همه شب منتظر مرغ سحرخوان بودم

«سعدی»ازجورفراقت‌همه روزاین‌میگفت:
عهد بشکستی و من برسر پیمان بودم



من با تو نه مرد پنجه بودم
افکندم و مردی آزمودم
دیدم دل خاص وعام بردی
من نیز دلاوری نمودم

گفتم که بر آرم از تو فریاد
فریاد که نشنوی چه سودم؟
از چشم عنایتم میناز
کاول بتو چشم، برگشودم
گر سر برود فدای پایت
مرگ آمدنیست دیرو زودم
امروز چنانم از محبت
کآتش بفلك رسد ز دودم
وآنروز که سر بر آرم از خاك
جویای تو همچنان که بودم



چنان در قید مهرت پایبندم
که گوئی آهوی سر در کمندم
گهی بر درد بی درمان بگریم
گهی برحال بی سامان بخندم
مرا هوشی نماند از عشق و گوشی
که پند هوشمندان کار بندم
مجال صبر، تنگ آمد بیکبار
حدیث عشق بر صحرا فکندم
نه مجنونم که دل بردارم از دوست
مده گر عاقلی ای خواجه پندم

چه جانها درغمت فرسود و تنها
نه تنها من اسیر و مستمندم
گر آوازم دهی من خفته در گور
بـر آسایـد روان دردمندم
سری دارم فدای خاك پایت
گر آسایش رسانی ور گزندم
وگردر رنج «سعدی» راحت تست
من این بیداد برخود می پسندم



بخاکپای عزیزت که عهد نشکستم
زمن بریدی و با هیچکس نپیوستم
کجا روم که بمیرم بر آستان امید ؟
اگر بدامن وصلت نمیرسد دستم
بلای عشق تو نگذاشت پارسا در پارس
یکی منم که ندانم نماز چون بستم
نماز مست شریعت روا نمیدارد
نماز که من پذیرد که روز و شب مستم؟
چنین که دست خیالت گرفت دامن دل
چه بودی ار برسیدی بدامنت دستم ؟
اگر خلاف تو بودست در دلم همه عمر
نه نیك رفت خطا کردم وندانستم

بکن چنانکه توانی که سعدی آنکس نیست
که با وجود تو دعوی کند که من هستم

ه ـ سایه

اشك واپسین

بکویت با دل شاد آمدم با چشم تر رفتم
بدل امید درمان داشتم درمانده تر رفتم
تو کوته دستیم میخواستی ورنه من مسکین
براه عشق اگر از پا در افتادم بسر رفتم
نیامد دامن وصلت بدستم هر چه کوشیدم
ز کویت عاقبت بادامنی خون جگر رفتم
حریفان هریك آوردند ازسودای خودسودی
زیان آورده من بودم که دنبال هنر رفتم
ندانستم که تو کی آمدی ایدوست کی رفتی
بمن تا مژده آوردند من از خود بدر رفتم
توقدر من ندانستی وحیف از بلبلی چون من
که ازخارغمت ـ ای تازه گل خونینه پر رفتم
مرا آزردی و گفتم که خواهم رفت از کویت
بلی رفتم ولی هرجا که رفتم در بدر رفتم
بپایت ریختم اشکی و رفتم درگذر از من
ازین ره برنمیگردم که چون شمع سحر رفتم
تو رشك آفتابی کی بدست «سایه» میائی؟
دریغا آخر از کوی تو با غم همسفر رفتم

رهی معیری

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم
در میان لاله و گل آشیانی داشتم

گرد آن شمع طرب میسوختم پروانه وار
پای آن سرو روان اشك روانی داشتم

آتشم برجان ولی ازشکوه لب خاموش بود
عشق را ازاشك حسرت ترجمانی داشتم

چون سرشك ازشوق بودم خاکبوس درگهی
چون غبار از شکر سر بر آستانی داشتم

در خزان با سرو و نسرینم بهاری تازه بود
در زمین با ماه و پروین آسمانی داشتم

درد بی عشقی زجانم برده طاقت ورنه من
داشتم آرام تا آرام جانی داشتم

بلبل طبعم «رهی» باشد ز تنهائی خموش
نغمه ها بودی مرا تا همزبانی داشتم

آزاده

اشکم ولی بپای عزیزان چکیده‌ام
خارم ولی بسایهٔ گل آرمیده‌ام

بایاد رنگ وبوی‌توای‌نوبهارعشق
همچون بنفشه سربگریبان کشیده‌ام

من جلوهٔ شباب ندیدم بعمر خویش
از دیگران حدیث جوانی شنیده‌ام

از جام عافیت می‌نابی نخورده ام
وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده‌ام

موی سپید را فلکم رایگان نداد
این رشته رابه نقد جوانی خریده‌ام

ای سرو پای بسته بآزادگی مناز
آزاده من که از همه عالم بریده ام

گر میگریزم از نظر مردمان رهی
عیبم مکن که آهوی مردم ندیده‌ام

نیلوفر

نه بشاخ گل نه بر سرو چمن پیچیده‌ام
شاخهٔ تاکم بگرد خویشتن پیچیده‌ام

گر چه خاموشم ولی آهم بگردون میرود
دود شمع کشته ام در انجمن پیچیده‌ام

میدهم مستی بدلها گر چه مستورم ز چشم
بوی آغوش بهارم در چمن پیچیده‌ام

جای دل در سینهٔ صد پاره دارم آتشی
شعله را چول گل درون پیرهن پیچیده ام

نازك اندامی بود امشب در آغوشم «رهی»
همچو نیلوفر بشاخ نسترن پیچیده ام

بیادر یگانه

تار مویش را بجان خویشتن پیچیده‌ام
رشته‌ای برگرد طومار محن پیچیده‌ام

آن پریشان روزگارم کزخیال زلف او
تارها بردست وپای خویشتن پیچیده‌ام

روح فرهادم بپای بیستون افتاده‌ام
آه مجنونم که دردشت ودمن پیچیده‌ام

خندهٔ تلخم بخوناب جگر آلوده است
غنچه‌ام لبخند خود رادر کفن پیچیده‌ام

سرگذشتم قصه‌ای‌ازموجهاوشعله‌هاست
اشك چشم‌وسوزدل‌رادرسخن‌پیچیده‌ام

شور بزم دوستان ازنالهٔ گرم من است
همچو بانگ نی‌میان انجمن پیچیده‌ام

عقل دوراندیش را بستم بتار موی او
پای این دیوانه راباآن رسن پیچیده‌ام

رهی‌معیری

سوز وساز

آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم
بی تو ای آرام جان یا ساختم یا سوختم
سرد مهری بین که‌کس بر آتشم آبی نزد
گرچه‌همچون‌برق ، ازگرمی سراپاسوختم

سوختم اما نه‌چون شمع طرب دربین‌جمع
لاله ام کز داغ تنهائی بصحرا سوختم
همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
سوختم در پیش مه رویان و بیجا سوختم
سوختم از آتش دل در میان موج اشك
شور بختی بین که درآغوش دریا سوختم
شمع وگل هم هر کدام ازشعله‌ای‌درآتشند
درمیان پاکبازان من نــــه تنها سوختم
جان پاك من «رهی» خورشید عالمتاب بود
رفتم و از ماتم خود عالمی را سوختم

هادی رنجی

چراغ کاروان

دوش از بی‌مهری آن مـاه سیمـا سوختم
بـا کمـال تشنه‌کامی پیش دریـا سوختم

آنکه با هجران بـامید وصـالش ساختم
در کنـارش زآتش شرم تمنا سوختم

سوختم امـا نبودم شمع‌سان یکجـا مقیم
چون چراغ‌کاروان هرشب بصدجا سوختم

منکه‌هرگز زآتش قهرش‌دلم‌جائی‌نسوخت
با رقیبان گرم صحبت بود واینجا سوختم

گفت روزی میشوی فردا ز وصلم کامیاب
شامها در انتظار صبح فردا سوختم

عشق بی‌پروا سبب شد تـا میـان انجمـن
گرد شمع عارضش پروانه آسا سوختم

با«رهی»همراه‌دراین‌معنیم «رنجی» که گفت
«آنقدر با آتش دل ساختم تا سوختم»

رهی معیری

آه آتشناك

چون شمع نیمه‌جان بهوای توسوختیم
با گریه ساختیم و بپای تو سوختیم

اشکی که ریختیم بیاد تو ریختیم
عمری که سوختیم برای تو سوختیم

پروانه سوخت یکشب وآسود جان او
ما عمرها ز داغ جفای تو سوختیم

دیشب که یار انجمن افروز غیر بود
ای شمع تا سپیده بجای تو سوختیم

کوتاه‌کن حکایت شبهای غم «رهی»
کز برق آه و سوز نوای تو سوختیم

علی‌اکبر دلفی

دوست دارم شمع باشم دردل شبها بسوزم
روشنی بخشم میان جمع و خود تنها بسوزم

شمع باشم اشك برخاکستر پروانه ریزم
یا سمندر گردم و در شعله بی‌پروا بسوزم

لاله‌یی تنها شوم در دامن صحرا برویم
کوه آتش گردم و در حسرت دریا بسوزم

ماه گردم در شب تار سیه روزان بتابم
شعلهٔ آهی شوم خود را ز سر تا پا بسوزم

اشك شبنم باشم و برگونهٔ گلها بلغزم
برق لبخندی شوم در غنچهٔ لبها بسوزم

یا ز همت پر بسایم بر ثریا همچو عنقا
یا بسازم آن قدر با آتش دل تا بسوزم

رشید یاسمی

گذشت

نسیم آسا از این صحرا گذشتیم
سبکرفتار و بی‌پروا گذشتیم

چو ناف آهوان صد پارهٔ جان
بیفکندیم و از هر جا گذشتیم

غباری نیست بر دامان همت
از این صحرا بسی بالا گذشتیم

بچشم ما کنون هرزشت زیباست
چو از هرزشت و هرزیبا گذشتیم
بپای کوشش از دیروز و امروز
گذر کردیم و از فردا گذشتیم
گریزان از بر سودابهٔ دهر
سیاوش وار از آذرها گذشتیم
کنون در کوی ناپیدا خرامیم
چو از این صورت پیدا گذشتیم
«رشید» از ما مجو نام ونشانی
که از سرمنزل عنقا گذشتیم

خواجوی کرمانی

اگر پنهان بود پیدا من آن پیدای پنهانم
و گر نادان بود دانا ، من آن دانای نادانم
همای گلشن قدسم نه صید دانه و دامم
تذرو باغ فردوسم ، نه مرغ این گلستانم
من آن هشیار سرمستم که نبود بی‌قدح دستم
نگویم نیستم ، هستم، بلی هم این وهم آنم
سر اندازی سرافرازم تهی دستی جهان بازم
سبکبساری گرانسیرم ، سبك‌روحی گرانجانم
سپهر مهر را ماهم جهان عشق را شاهم
بتانرا آستین بوسم مغانرا آفرین خوانم
چو خضرم زنده‌دل زیرا که عشقست آب حیوانم
چو نوحم نوحه‌گر زآنرو که در چشمست طوفانم

بهر دردی که درمانم همان دردم دوا باشد
که‌هم‌درمان من دردست وهم دردست درمانم

منم‌هم‌چشم وهم‌طوفان که‌طوفانست‌درچشمم
منم هم جان وهم جانان که جانانست‌درجانم

برو از کفر ودین بگذرمرا از کفرودین‌مشمر
که هم ایمان من کفرست وهم کفرست‌ایمانم

که‌میگوید که‌ازجمعی‌پریشان‌میشود«خواجو»؟
مرا جمعیت آن وقتست کز جمعی پریشانم

دهقان سامانی

با محمل دلدار سفر کردم و رفتم
چون گرد ز پی خاك بسر کردم

گریان ز دوصد بادیه چون‌ابر گذشتم
ازگریه جهان را همه تر کردم ورفتم

دنبال جگر گوشهٔ مردم بدویدم
ازدیده روان خون جگر کردم ورفتم

گیرم سر راه تو بفردای قیامت
زین‌نکته‌ات امروز خبر کردم ورفتم

یك گل که بماند برخ یار ندیدم
هرچند که درباغ نظر کردم و رفتم

تا تیغ کشیدی بسوی معرکهٔ عشق
پیش ازهمه‌من سینه سپر کردم ورفتم

«دهقان» زصبا زیر و زبر تاشده زلفش
ازرشك، جهان زیر وزبر کردم ورفتم

حزین لاهیجی

غارتگر

من آن غارتگر جان می‌پرستم
غم جان نیست جانان می‌پرستم

بر آمد گر چه از پروانه ام آه
هنوز آتش عذاران می پرستم

دمید از تربتم صبح قیامت
همان چاك گریبان می‌پرستم

سرم سودای جمعیت ندارد
من آن زلف پریشان می‌پرستم

بگلبانگ پریشان داده‌ام دل
خروشان عندلیبان می‌پرستم

بچشمم در نمی‌آید صف حور
من آن صفهای مژگان می‌پرستم

حزین از کوری خفاش طبعان
من آن خورشید تابان می‌پرستم

حافظ

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه های غریبانه قصه پردازم

بیاد یار و دیار آنچنان بگریم زار
که از جهان ره ورسم سفر براندازم

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب
مهیمنا ! برفیقان خود رسان بـازم

خدایرا مددی ای رفیق ره تـا مـن
بکوی میکده دیگر علم برافرازم

هوای منزل یار آب زندگانی ماست
صبا بیار نسیمی زخـاك شیرازم

سرشکم آمد وعیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم؟ خانگیست غمازم

زچنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت
غلام حافظ خوش لهجهٔ خوش آوازم



حـالیا مصلحت وقـت در آن میبینم
که کشم رخت بمیخانه و خوش بنشینم

جام می گیرم و از اهل ریا دور شوم
یعنی از اهل جهان پاکدلی بگزینم

جز صراحی وکتابم نبود یار و ندیم
تا حریفان دغا را بجهان کم بینم

سر بآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامن ز جهان برچینم

بسکه در خرقهٔ آلوده زدم لاف صلاح
شرمسار از رخ ساقی و می رنگینم

سینهٔ تنگ من و بارغم او؟ هیهات
مرد این بار گران نیست دل مسکینم

بر دلم گرد ستمهاست خدایا مپسند
که مکدر شود آئینهٔ مهرآئینم

من اگر رند خراباتم و گرحافظ شهر
این متاعم که همی بینی و کمتر زینم



آنکه پا مال جفا کرد چو خاك راهم
خاك میبوسم و عذر قدمش میخواهم

من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا
بندهٔ معتقد و چاکر دولتخواهم

بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم

ذرهٔ خاکم‌ودر کوی‌توام‌جای خوشست
ترسم ای دوست که بادی ببرد ناگاهم

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد
و اندرآن آینه از حسن تو کرد آگاهم

صوفی صومعهٔ عالم قدسم لیکن
حالیا دیر مغانست حوالتگاهم

بامن راه نشین خیز وسوی میکده آی
تا در آن‌حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

مست بگذشتی واز حافظت اندیشه‌نبود
آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهم

پژمان بختیاری

آرزوی روی ماهی میکشم
حسرت چشم سیاهی میکشم
بخت من آنگاه و امید وصال ؟
حسرت شیرین گناهی میکشم
آتشم بر خرمن هستی مزن
کز دل پر سوز ، آهی میکشم
با امید دیدنت همچون نسیم
هر نفس خود را براهی میکشم
در چمن با نکهت گیسوی دوست
عطر صد گل از گیاهی میکشم
ای عجب‌کاین رنج راحت‌سوز را
از نگاهی ، از نگاهی میکشم
منت شاهان نصیب من مباد
گر کشم منت ، ز ماهی میکشم
گر پناهی بایدم بردن بخلق
دست ، سوی بی پناهی میکشم

بیژن ترقی

آتش کاروان

بختم مدد نکرد چو با کاروان روم
میسوزم آنقدر که چو دود از میان روم

بخت سبك عنانم اگر همرهی کند
چون گرد ره ببدرقهٔ کاروان روم

سر میکشم چو شعله که برخیزم، ای دریغ
کو پای قدرتی که پی همرهان روم؟

امکان بیوفائی از این بیش چون نبود
بر جان زدم شرار که تا لامکان روم

چون تشنه‌ای به نیمه ره عمر مانده‌ام
زین شوره زار، بالب سوزان چسان روم؟

صحرا سکوت مرگ گرفته است و من خموش
شمع مزار خویش شدم کز جهان روم

خاکسترم بجای نماند بیادگار
با گرد باد حادثه تا آسمان روم

ابوالحسن ورزی

یك روز در آغوش تو آرام گرفتم
یك عمر قرار از دل ناکام گرفتم

افسوس که چون لاله پر از خون جگر بود
جامی که ز دست تو گلندام گرفتم

از ساده دلی مشق وفا داری من شد
درسی که ز بد عهدی ایـام گرفتم

امشب زلبان هوس آلـود تو ریزد
هربوسه که من از توبه پیغام گرفتم

از تیر حوادث بـه پناه تـو پریدم
روزی که مکان برلب این بام گرفتم

دورازتودر ودشت پرازنعرهٔ من بود
چون سیل بدریای تو آرام گرفتم

رسوا ترازآن کردمت‌ای دیده که بودی
داد دل خود را زتـو بدنـام گـرفتم

بهادر یگانه

جام غم

از بـادهٔ گـرم نگهت جام گرفتم
یعنی که ز چشمان تو الهام گرفتم

آشفتگیم بـرد بدانجای کـه آخر
در زلف پـریشان تـو آرام گرفتم

بازیچه شدن درکف بازیگر هستی
درسی است که ازگردش ایام گرفتم

را هم چو ندادند بدنیای حقیقت
دستی زدم و دامن اوهام گرفتم

بر چهرهٔ غم بود اگر دیده گشودم
از خون جگر بود اگر جام گرفتم

بایاد تو برماه، نظردوختم از شوق
یعنی ز رخت بوسه به پیغام گرفتم

بامرگ هماغوشم شدم دررهوصلت
صد شکر که ازدلبر خود کام گرفتم

از پشت اشك

چنان بآتش عشق تو سوخت خشگ و ترم
که همچو شمع، سراپا سرشکم و شررم
مرا ز عشق تو سودی بغیر ننگ نبود
دگر مباد نصیبم که نام عشق برم
بدیده نقش رخت دارم و نمی‌گویم
ز بیم آنکه مبادا بیفتی از نظرم
شگفت مانده‌ام از کار خویش کزغم عشق
میان اشك شدم غرق و باز شعله ورم
صفای روی تو از گریهٔ من است ای گل
که من بروی تو از پشت اشك مینگرم

شبستان آرزو

در آرزوی چشم سیاه تو سوختم
لرزان به پیش برق نگاه تو سوختم
شمعم که با نسیم سحر جان‌سپرده‌ام
یعنی میان شعله آه تو سوختم
آتش بگیری ای‌دل مجنون که بیگنه
من در شرار تاب گناه تو سوختم
حسرت زدیده‌ام برهت شعله میکشد
آن نرگسم که چشم براه تو سوختم
ای موی سرکش تو شبستان آرزو
چون شمع آتشین به‌پناه تو سوختم
بگداخت درهوای‌رخت جان‌روشنم
خورشیدم و بپرتو ماه تو سوختم
ای سوز غم که دردل تنگم نهفته‌ای
چون لاله‌ای بخاك سیاه تو سوختم
جان را براه عشق و امید تو باختم
دل‌را‌برای خواه و نخواه تو سوختم
گفتم بچشم یارکه با ما چه کرده‌ای؟
گفتا چوخشم برق، گیاه تو سوختم



بسکه جان‌کند تنم از تن و جان سیر شدم
آخر ای مرگ شتابی که زغم پیر شدم
خندهٔ تلخ من از درد نشانی دارد
غنچهٔ خون جگرم کز همه دلگیر شدم

در بر عشق تو با آنهمه تدبیر آخر
حاصل این بود که بازیچهٔ تقدیر شدم

آسمان زیر و زبر گردی و نابود شوی
که من از گردش تو بس زبر و زیر شدم

اندرین باغ که هرلاله بخون غوطه‌وراست
خوب‌شد خوب که چون سبزه زمینگیر شدم

زندگانی اگر این‌است بدین تلخی و رنج
دیگر ای مرگ شتابی که ز جان سیر شدم



خواهم ز چشم خود گرهٔ اشك واکنم
وز پشت اشك، روی جهان باصفا کنم

آن ناخدای مانده بدریای حیرتم
دستی دراز جانب عرش خدا کنم

بر گریه‌ام مخند بسوزم نگاه کن
شمعم که اشك ریزم و آتش بپا کنم

ای عشق همتی که ز گرداب نیستی
تا دامن کرانهٔ هستی شنا کنم

خواهم‌شبی بموی توچنگك افکنم بسوز
با گیسوی تو باز سر شکوه وا کنم

دامن مکش زمن که دل ازدست داده‌ام
ترسم که زود دامن هستی رها کنم

از یاد رفته

چـون آرزوی گـم شده از یاد رفته‌ام
چـون آبروی میکده بـر باد رفته‌ام

چون‌خون‌لیلی‌ازرگ مجنون چکیده‌ام
چون زخـم تیشه بر سر فرهاد رفته‌ام

صید بخـون طپیدهٔ عشقم کـه از وفا
بـا پـای خویش در پـی صیاد رفته‌ام

نازم بخـاك راه خـرابات کـز درش
هـرشب خـراب آمـده آبـاد رفته‌ام

آمـوختم ز شیوهٔ چشم تـو عـاشقی
شاگـردم و بمـکتب استاد رفتـه‌ام



بادرد و داغ در دل هامون نشسته‌ایم
ما آن شقایقیم که در خـون نشسته‌ایم

عمری برای گردش چشم کبود تو
درانتظـار گـردش گـردون نشسته‌ایم

افسانهٔ حیات چه خـوانی بگوش ما ؟
ما فارغ از فسانـه و افسون نشسته‌ایم

تـادل بتار طـــــرهٔ لیلـی سپرده‌ایم
آشفته و شکسته چو مجنون نشسته‌ایم

بر صفحهٔ وجـود چوآن نقطه ایـم
کـز تنگنای دایـره بیرون نشسته‌ایـم



با پـای محنت از سر دنیا گـذشته‌ایم
سودی نبرده‌ایم و ز سودا گـذشته‌ایم
هر لاله‌ای ز دشت بروید نشان ماست
خونین کفن ز دامن صحرا گذشته‌ایم

تردامنی ما نـــــه ز آلودگی بود
طـوفـان رسیده از دل دریاگذشته‌ایم
مستی فسانه بـود تـو ای ساقـی ازل
زهری بجام کن که ز صهبا گذشته‌ایم

در خون گرم، خندهٔ مـا غوطه میزنـد
آن باده ایـم کـز دم مینا گذشته‌ایـم
در راه عشق، همسفرم جز جنون نبود
از هفتخوان حـادثه تنهـا گذشته ایـم

مانند مـوج از دل دریـا بخشم و درد
دیوانه وار و سلسله در پـا گذشته ایم
ای روزگار برمن از این چند روزعمر
منت منه که مـــــا زتمنا گذشته‌ایم

بگذار بمیرم

امشب از باده خرابم کن وبگذار بمیرم
غرق دریای شرابم کن وبگذار بمیرم
قصهٔ عشق بگوش من دیوانه چه‌خوانی؟
بس کن افسانه‌وخوابم کن وبگذاربمیرم

گرچه عشق تو سرابی است فریبنده و سوزان
دلخوش ای مه بسرابم کن و بگذار بمیرم
زندگی تلخ تراز مرگ بود گر تو نباشی
بعدازاین مرده حسابم کن و بگذار بمیرم
پیرم و نیست دگر بیم ز دمسردی مرگم
گرم رؤیای شبابم کن و بگذار بمیرم
خسته شد دیده‌ام ازدیدن امواج حوادث
کور چون چشم حبابم کن و بگذار بمیرم
تا بکی حلقه شوم سربدر خانه بکوبم
ازدرخویش جوابم کن و بگذار بمیرم
اشك گرمم که بنوك مژهٔ شمع بلرزم
شعله شویکسره آبم کن و بگذار بمیرم



بر باد رفت در غم و حسرت جوانیم
بی آرزو چه سود دگر زندگانیم
موی سپید برسر من تاخت ای دریغ
پیچید روزگار کفن برجوانیم
گاهی بسوی مسجد وگاهی بمیکده
ای‌عشق دربدر بکجا میکشانیم؟
چون شمع درسکوت شبستان انزوا
بگداخت جان ز حسرت بی‌همزبانیم
درخاکپای دوست فکندم سرازغرور
این است باقلك سبب سرگرانیم

ایکاش پای بند قفس بود جان من
تا وا رهد دل از غم بی آشیانیم
از زندگی ملولم و در خویشتن اسیر
ای مرگ همتی که زخود وارهانیم
چون گرد باد چندبه پیچم بپای خویش؟
ای روزگار از چه بسر میدوانیم؟
مانند لاله سربه بیابان نهد زسوز
هر کس که بشنود غم سوزنهانیم

طبیب اصفهانی

حکایت ها که بعد ازمن تو خواهی گفت با خاکم
کنون تا زنده ام بینی بگو با جان غمناکم
براهت ای شکار افکن منم آن نا توان صیدی
که خونم را بحل سازم اگر بندی بفتراکم
مبادا غافلم دانی که من از حسرت عشقت
نه از هجر تو غمگینم نه از وصلت طربناکم
نمیدانم که در این سر زمین آسوده است اما
همی دانم که هردم میرسد فیضی از این خاکم

امیری فیروزکوهی

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم
صید تو شدم من که بپای تو بمیرم
هرعضو ز اعضای تو غارتگر دلهاست
ای آفت جان بهر کجای تو بمیرم؟

با من همه لطف تو هم از روی عتاب است
تا هم ز وفا ، هم ز جفای تو بمیرم
گر عمر ابد خواهم از آن است که خواهم
آنقدر نمیرم که بجای تو بمیرم
آخر دل حساس ، تو را کشت امیرا
ای کشتهٔ احساس برای تو بمیرم

امیرخسرو دهلوی

نبودی آنکه منت دلنواز میگفتم
چرا ز ساده دلی با تو راز میگفتم؟
همه حکایت ناز تو گفتمی زین پیش
کنون بلای دل است آنکه ناز میگفتم
هر آن سخن که از او یاد بود شب تا روز
تمام میشد و هر بار باز میگفتم
دلش گر از سخن من گرفت برحق بود
که دردهای دل جانگداز میگفتم

✡✡✡

من آن ترك طناز را میشناسم
من آن مایهٔ ناز را میشناسم
شبم تازه شد جان ز دشنام مستی
تو بودی من آواز را میشناسم
ز من پرس سوز سخنهای «خسرو»
که من آن نواساز را میشناسم

عبدالله الفت

گریان چو شمع در شب هجران نشسته‌ام
چون آسمان ستاره بدامان نشسته‌ام
چون زلف بی قرار تو از بازی نسیم
هر شب میان جمع، پریشان نشسته‌ام
تا از نگاه گرم تو روشن شود دلم
عمریست همچو آینه حیران نشسته‌ام
تا چون حباب بی تو شود خانه‌ام خراب
در موج خیز سینهٔ طوفان نشسته‌ام
فارغ ز باغبانم و آسوده از بهار
چون لاله‌ای بکنج بیابان نشسته‌ام
از شوق پای بوس تو عمریست بیقرار
مانند اشك در بن مژگان نشسته‌ام



رفتی و بی تو در دل شبها گریستم
شبها بیاد روی تو تنها گریستم
هرشب چوشمع مجلس رندان پاکباز
یا سوختم بخلوت غم یا گریستم
دوراز تواى شكوفهٔ گل درخزان عمر
چون ابر نو بهار بهر جا گریستم

لب تا نهاد ساغر می بر لب تو دوش
من سوختم ز رشک وچو میناگریستم

تا آنکه دامن تو شبی آورم بدست
گاهی بدیر و گه بکلیسا گریستم

«الفت» چویاررشته‌الفت گسست‌ورفت
هردم بیاد آن گل زیبا گریستم

سعید «نیاز کرمانی»

این توانم که دل از هر دو جهان بردارم
نتوانم دل از آن راحت جان بردارم

تلخ شد کام دل ازگردش ایام چو جام
تا یکی بوسه از آن نوش دهان بردارم

بردن بار غم عشق بجان باید لیك
طاقتی نیست که این بارگران بردارم

گر سراپای مرا زآتش هجران سوزی
من نه آنم که ز دست تو فغان بردارم

پرورش دادمت از اشك روان لیك نشد
که بر وصل از آن سرو روان بردارم

جهد کردم که دل از عشق تو بردارم لیك
دیدم آخر نتوانم دل از آن بردارم

اهای شیرازی

من بدیوانگی از عشق تو افسانه شدم
عشق گفتی و من از عشق تو دیوانه شدم

رستم از سرزنش و مرحمت دشمن و دوست
شکر کز دولت عشق از همه بیگانه شدم

رفت جان درهوس آن گل رعنا و مرا
عاقبت درسر آن شمع چو پروانه شدم

سالها درد کشیدم که درین دیر خراب
همدم ساغر و همصحبت پیمانه شدم

مؤید ثابتی

یاد عهد قدیم

یاد آن عهدی که شور عشق درسر داشتیم
الفتی با شاهد و مینا و ساغر داشتیم

خلوت ما بود هرشب روشن از روی مهی
در دل تاریك شب خورشید انور داشتیم

هر کجا بزمی بپا میگشت از خوبان شهر
ما درآن بزم از حریفان جای برتر داشتیم

بر بساط عیش کوس پادشاهی می‌زدیم
چونکه ملك شادکامی را مسخر داشتیم

در شبستان راز بـا زیبا رخـان سرو قـد
در گلستان ناز ، بر سرو و صنوبر داشتیم

گاه با شعر و سرود و گاه با معشوق و می
تا نه پنداری کـه جز این کار دیگر داشتیم

هرچه شعر ونکته و قول وغزل بددرکتاب
جملـه را بهـر نشاط بـزم از بـر داشتیم

جام‌برکف، یاردربر، گوش برقول وغزل
شوق درتن، ذوق‌دردل، شوردرسر داشتیم

باچنین‌عشق وجوانی باچنین‌عیش وخوشی
کی خبر از کینهٔ چرخ فسونگر داشتیم ؟

او فسونهائی عجب میساخت وز ساده دلی
آن فسونهای عجب را جمله باور داشتیم

مـا بخـواب غفلت و بیدار چشم آسمان
درکمین خویش خصمی‌سخت‌منکر داشتیم

رفت بربادآن بساط وشد پریشان جمع ما
تلخ‌شد عیشی که همچون‌شهد وشکرداشتیم

دل بطوفان بلا دادیـم چـون در زیـر پای
ما شکسته کشتـی بـگسسته لنگـر داشتیم

این جهان درچشم ما تاریك ووحشتناك شد
اینهمه از بخت بـد وز شوم اختر داشتیم

چون «مؤید» درفراق رویت ای‌جان جهان
چشم امید از جهان و دل ز جان برداشتیم

دکتر محمدحسین علی‌آبادی

در خانه‌ام ، در خانه‌ام

ای نازنین از عشق تو دیوانه‌ام دیوانه‌ام
وز دیگران یکبارگی بیگانه ام بیگانه‌ام
این مردم عاقل‌نما بگذار و پیش من بیا
من با همه دیوانگی فرزانه‌ام فرزانه‌ام
دنبال دانایان مرو یار جهانجویان مشو
من ازحقیقت خوشترم افسانه‌ام افسانه‌ام
ازعطرولطف‌ورنگ‌تودل‌میکندآهنگ‌تو
تاجلوه‌چون‌گل‌کرده‌ام پروانه‌ام پروانه‌ام
در داستانهای‌کهن جای توباشد نزدمن
ای بهتر از گنج گهر ویرانه‌ام ویرانه‌ام
هرلحظه‌ای‌بنوازمت‌وزجان، نثاری‌سازمت
دانی که من در عاشقی جانانه‌ام جانانه‌ام
نزدیك‌خویشت خوانده‌ام درانتظارت‌مانده‌ام
دیگر چرا در میزنی ؟ در خانه‌ام در خانه ام

هاتف اصفهانی

به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم
من اگر پیرم و ناتوان تو ز آستان خودم مران
که‌گذشته در غمت ایجوان همه روزگار جوانیم
منم ای برید و دو چشم تر ز فراق آنمه نو سفر
بمراد خود برسی اگر بمراد خود برسانیم

سعید «نیار کرمانی»

گلی نچیده ز باغ تو گر فغان دارم
من از تو شکوه ندارم ز باغبان دارم
مده بباد چنینم که همچو خاکستر
درون سینه هنوز آتشی نهان دارم
چه شکوه‌ها که همه‌شب ز تیر دروزی دل
جدا ز روی تو با ماه آسمان دارم
چو نام دوست نشنید بلب، زجان‌خیزد
هزار نغمهٔ شیرین که بر زبان دارم
من این شکسته‌خطی را که نقش پیشانی است
شکایتی است که، از گردش زمان دارم
هزار راز دل ای جان من چه میپرسی
امید وصل توام هست تا که جان دارم
در آئی از در من آرزوی اینم هست
ببر نشانمت آری امید آن دارم

فخرالدین عراقی

دلی یا دلبری یا جان و یا جانان ؟ نمیدانم
همه هستی توئی فی‌الجمله این و آن نمیدانم
بجز تو در همه عالم دگر دلبر نمی بینم
بجز تو در همه گیتی دگر جانان نمیدانم
بجز غوغای عشق تو درون دل نمی یابم
بجز سودای وصل تو میان جان نمیدانم
چه آرم بر در وصلت ؟ که دل لایق نمی افتد
چه بازم در ره عشقت ؟ که جان شایان نمیدانم

یکی دل داشتم پر خون شد آنهم از کفم بیرون
کجا افتاد آن مجنون درین دوران ؟ نمیدانم

دلم سرگشته میدارد سر زلف پریشانت
چه میخواهد از این مسکین سرگردان؟نمیدانم

اگر مقصود تو جانست رخ بنما و جان بستان
وگر قصد دگر داری من این و آن نمیدانم

مرا با تست پیمانی تو با من کرده‌ای عهدی
شکستی عهد یا هستی بر آن پیمان ؟ نمیدانم

ترا یك ذره سوی خود هواخواهی نمیبینم
مرا یك‌موی برتن نیست کت‌خواهان نمیدانم

چه‌بی‌روزی کسم یارب که‌ازوصل تو محرومم
چرا شد قسمت بختم ز تو حرمان نمیدانم

بامید وصال تو دلم را شاد میدارم
چرا درد دل خود را دگر درمان نمیدانم

نمی یابم ترا در دل نه در عالم نه درگیتی
کجا جویم ترا آخر من حیران ؟ نمیدانم

زهره «منصورهٔ اتابکی»

در راهت ای جان جهان تا کی زجان پروا کنم
دریاچو میخواند مرا با قطره چون سودا کنم؟

گر خاك میخواهی مـرا یکباره خاکستر شوم
ور بحر میخواهی مرا این دیـده را دریا کنم

انـدر رهت ای بی نشان دورم بسی از کاروان
ای قافلـه سالار جـان رحمـی کـه ره پیدا کنم

بی کینه بـاشد سینه‌ام صافـی بـــــود آئینه ام
دست طلب بـر دل نهم دیـده سوی بـالا کنم

چون صبح دارم یکنفس وزحسرت دیدارو بس
یك جلـوه ام بنمای وبس بگذر تماشاهـا کنم

چون‌شمع میسوزم‌زجان‌اشك روان سوزم‌بجان
با «زهره» گودرعاشقی من خویش‌رارسواکنم

سعدی

روزگاریست که سودا زدهٔ روی تـوام
خوابگه نیست مگر خاك سر کوی تـوام

بدوچشم‌تو که‌شوریده‌تراز بخت من‌است
که بروی تو من آشفته تر از روی توام

نقد هـرعقل کـه در کیسه پندارم بـود
کمتر از هیچ برآمـد به‌ترازوی تـوام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت
محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام

چشم برهم نزنم گر تو بتیرم بزنی
لیك ترسم که بدوزد نظر از روی توام

زین سبب خلق جهانند مرید سخنم
که ریاضت کش محراب دو ابروی توام

تو مپندار کز این در بملامت بروم
که گرم تیغ زنی بندهٔ بازوی توام

«سعدی» از پردهٔ عشاق چه خوش میگوید
ترك من پرده برانداز که هندوی توام

«مهدی اخوان ثالث»

بوی آن گمشده گل را ز چه گلبن خواهم؟
که چو باد از همه سو میدوم و گمراهم

همه سر چشمم و ازدیدن او محرومم
همه تن دستم و از دامن او کوتاهم

داشتم یاری و یاران چه قیامت یاری
قامتی داشت بدلخواه و رخی زیبا هم

دیگر از دیدن چشمان سیه میترسم
که سیه چشم مهی با نگهی زد راهم

صغیر اصفهانی

سخن از زلف تو گویند دل و شانه بهم
مینمایند دو گمگشته ره خانه بهم
سوختم زآتش عشق تو ولی خرسندم
که رسیدیم در این ره من و پروانه بهم
آشنای تو بدل غیر تو را ره ندهد
که نسازند بیك خانه دو بیگانه بهم
حرمت کوی تو گر شیخ و برهمن یابند
نفروشند دگر کعبه و بتخانه بهم
شیخ را پای بپیمان زده‌ام ساقی کو
تا رساند لب من با لب پیمانه بهم
دوستان بهر من از حالت مجنون گویند
که خوش آید خبر حال دو دیوانه بهم
در قیامت برهش باز فرو ریزم جان
افتد آنجا چو گذار من و جانانه بهم
کمتر از جغد و غراب اهل جهانند «صغیر»
که نسازند در این منزل ویرانه بهم

روشن کردستانی

بر در کعبه سحرگه من و دل دست زدیم
بامیدی که در آن خانه کسی هست زدیم
لاجرم دست ارادت بدر پیر مغان
خادم کعبه چو در بر رخ ما بست زدیم

تا نگیرند پی خون کسی دامنمان
خویش را بر صف پرهیز کنان مست زدیم
سنگ بر شیشهٔ تقوی وقدح از کف دوست
لب ساقی بلب جام چو پیوست زدیم
زیر و بالا همه چون جلوه‌گه طلعت تست
گه سرا پرده ببالا وگهی پست زدیم
فال بیدولتی و قرعهٔ بد بختی خویش
رشتهٔ الفت ما دوست چو بگسست زدیم
آسمان کرد سیه روز و پریشان ما را
که چرا در خم گیسوی بتان دست زدیم
بندهٔ سرو چو از راه تو بر خاست شدیم
گردن شمع چو در پیش تو بنشست زدیم
من و «روشن» اگر از خویش نرستیم ولی
دست در دامن آنکس که زخود رست زدیم

مسعود فرزاد

سرگشته در این مرحله چون گوی بماندیم
ز آن سوی نرفتیم و از این سوی بماندیم
تو آب روان بودی و رفتی سوی دریا
ما سنگ و کلوخیم ته جوی بماندیم
چون باد، تو زی کشور جان رفتی آزاد
ما خاك صفت بر سر این کوی بماندیم
زنجیر علائق را چون شیر گسستی
ما مور منش بستهٔ یك موی بماندیم

صد خوان هنر چیدی و ماگرسنه طبعان
بعد از تو پی رنگ و پی بوی بماندیم
شایستهٔ همراهی سیمرغ ، مگس نیست
ماندن حد ما بود از آنروی بماندیم

نظام وفا

آزاده ز بیگانه و افسرده ز خویشم
مردم همه سیر ازمن ومن سیر زخویشم
بردیدهٔ خونبارمن ایدوست چه‌خندی
خون گریه کند هر که ببیند دل ریشم
باخیل مصیبت زدگانی که فلك داشت
سنجید مرا روزی و دید از همه بیشم
هرگز نکشم منت نوش از فلك دون
هرچند که دانم بکشد زحمت نیشم
با اینهمه آزردگی از مرگ چه‌ترسم؟
بگذار ز کار او فند این قلب پریشم
جزعشق سزاوار پرستش‌دگری‌نیست
پرسند «نظاما» اگر از مذهب و کیشم

بلاغی «سید صدرالدین»

دوش بر یادت نگارا گریه‌ای مستانه کردم
رخنه در بنیاد عقل مردم فرزانه کردم
تا سحرگه دیده را از خون دل کردم لبالب
هر چه می بودم بساغر جمله در پیمانه کردم

عقل را بیرون فرستادم ز شهرستان هستی
عالم دیوانگی را فارغ از بیگانه کردم
تا نباشد آه را هم، راه در خرگاه جانان
بر کشیدم از دل و آواره‌اش زین خانه کردم
نیم‌شب چون زلف شبرنگت بچشمم جلوه‌گر شد
شستمش با اشك و بامژگان خونین شانه کردم
در خیال شوکت اسلام با اقبال دوشین
گردشی از اندلس بگرفته تا فرغانه کردم
شمه ای از فتنهٔ کشمیر با آن میر گفتم
شاعر فرزانه را از سوز دل دیوانه کردم

زهره «منصوره اتابکی»

تنها توئی تنها توئی در خلوت تنهائیم
تنها تو میخواهی مرا با اینهمه رسوائیم
ای یار بی همتای من سرمایهٔ سودای من
گر بی تو مانم وای من وای از دل سودائیم
جان گشته سر تا پا تنم از ظلمت تن ایمنم
شد آفتاب روشنم پیدا به نا پیدائیم
من از هوسها رسته‌ام از آرزوها جسته‌ام
مرغ قفس بشکسته‌ام شادم ز بی پروائیم
دانی که دلدارم توئی دانم خریدارم توئی
یارم توئی یارم توئی شادی از این شیدائیم
آن رشك ماه و مشتری آمد بصد افسونگری
گفتم به «زهره» ننگری ای دولت بینائیم

عبدالله الفت

اگر چه جای چو نرگس در این چمن دارم
همیشه سر بگریبان خویشتن دارم
شبم بزاری و روزم گذشت با غم دل
فغان ز روز و شبی کز غم تو من دارم
دلی بداغ وفا آشنا ببزم جهان
چو لاله ز آتش غم گرم سوختن دارم
تو گر حلاوت شیرین نوش لب داری
من از فراق رخت شور کوهکن دارم
چرا چو شمع نسوزم در این جهان «الفت»؟
که نیست هم سخن و سینه‌ای سخن دارم

علی اشتری «فرهاد»

بکدام دل توانم که رخ تو باز بینم ؟
که بدست غیر دستت بهزار ناز بینم
لب تلخ جام خوشتر ز لبان نوشخندی
که بکام دیگرانش پی بوسه باز بینم
من و کوی میفروشان که ز التفات ساقی
لب بوسه خواه خود را ز تو بی نیاز بینم
دل پاکباز ما را به پریوشی چه حاجت
که بکار غیر او را دل کارساز بینم ؟
بکدام در نهم سر؟ که بر آسمان این در
بصفای دل جهانی همه در نماز بینم

ابر بهاران

عمری ز سوز آتش هجران گریستم
تا یك شبت نشسته به دامان گریستم

چون شمع آتشین بسر گور آرزو
یك عمر با خیال تو خندان گریستم

گه تنگدل چو غنچه نشستم میان باغ
گاهی چو ابر بر سر بستان گریستم

تا ننگرد سرشك مرا کس میان جمع
همچون بنفشه سر بگریبان گریستم

دوشم «حبیب» و باده و گل بود و من زشوق
پیش رخش چو شمع شبستان گریستم

لب برلش نهادم و اشکم زدیده ریخت
بر روی گل چو ابر بهاران گریستم

پروانه

عمریست تا به پای خم از پا نشسته‌ایم
در کوی می فروش چو مینا نشسته‌ایم

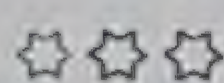
ما را زکوی باده فروشان گزیر نیست
تا باده درخم است همینجا نشسته‌ایم

تا موج حادثات چه بازی کند که ما
با زورق شکسته به دریا نشسته‌ایم

ما آن شقایقیم که با داغ سینه سوز
جامی گرفته‌ایم و به صحرا نشسته‌ایم

طفل زمان فشرد چو پروانه‌ام بمشت
جرم دمی که برسر گلها نشسته‌ایم

عمری دویده‌ایم بهر سوی و عاقبت
دست از طلب بشسته و از پا نشسته‌ایم



اگر با نالهٔ دل همزمان در هر دمی هستم
به غیرازناله هم درآرزوی‌همدمی هستم

ازآن‌گلها که میروید ازخاکم خبر یابی
که ازهجر گلی هردم اسیر ماتمی هستم

چه‌میپرسی که‌دی‌چون‌رفت‌وفرداچون‌بسرآید؟
من آن رند زمان سوزم که دربند دمی هستم

بهردم ساغری باید که آید برلبم بی او
که دور از لعل او هردم گرفتار غمی هستم

نمیدانم ، گلم ، یا خار دامنگیر گلهایم
که هرشب تا سحردرانتظارهمدمی هستم

آذرخواجوی

شعله گرم نگاه

شود آیا که غباری بگذرگاه توباشم ؟
بوسه‌برپات زنم خاك سرراه توباشم ؟

شب‌مهتاب که‌داری سر گلگشت و تماشا
لالهٔ سرخ شوم زیب نظرگاه تو باشم ؟

شوم آن‌جذبهٔ‌شوقی که‌بسوزد تو و من را
خود تو من باشی و من هستی دلخواه تو باشم

شعله‌ی گرم گنه گردم و درجان تو گیرم
چون پشیمان شوی آنگاه بلب آه تو باشم

خوشم ار «آذر» عشق‌تو ثمر سوزتر آید
تا چو اسپند بلا گرد رخ ماه تو باشم

دکتر علیرضا میثمی «پروانه»

فریاد تمنا

ما ناله چونی گر ز دل تنگ بر آریم
بس ناله که از سینهٔ هر سنگ بر آریم
ای‌غم مددی کن مرو از ایندل و بگذار
با اشك از آئینهٔ دل زنگ بر آریم؟
ما زنده بعشقیم و نخواهیم بجز عشق
بی‌عشق کجا ما سر ازاین ننگ بر آریم؟
در خلوت اندیشه ز چنگ دل پردرد
صد نغمهٔ جانسوز خوش‌آهنگ بر آریم
بینیم بحسرت چو لب بوسه طلب را
فریاد تمنا ز دل تنگ بر آریم
حیف‌است که‌از خون‌دل‌شعر من ایدوست
یکرنگ نگردیم و دوصد رنگ بر آریم

یغمای جندقی

نگاه کن که نریزد دهی چو باده بدستم
فدای چشم تو ساقی بهوش باش که مستم

کنم مصالحه یکسر بصالحان می کوثر
بشرط آنکـه نگیرند ایـن پیاله ز دستم

زسنگ حادثه تـا ساغرم درست بمـاند
بوجه خیر و تصدق هـزار توبـه شکستم

چنین که سجده برم بی‌حفاظ پیش جمالت
بعالمـی شده روشن کـه آفتاب پرستم

کمند زلف بتی گردنـم ببست بمـوئی
چنان کشید که زنجیر صد علاقه گسستم

نه شیخ میدهدم توبه و نه پیر مغان می
زبسکه توبه نمودم زبسکه توبـه شکستم

زگریه آخرم این شد نتیجه درپی زلفش
که در میان دو دریای خون فتاده نشستم

ز قامتش چـو گرفتم قیاس روز قیامت
نشست و گفت قیامت بقامتی است که هستم

حرام گشت به «یغما» بهشت روی تو روزی
کـه دل بگندم آدم فـریب خـال تـو بستم

همام تبریزی

ساقیا بر سر جـان بـار گرانست تنم
باده ده بازرهان یکنفس از خـویشتنم
من از این هستی خود سخت بجان آمده‌ام
تو چنان بیخبرم کن که ندانم که منم
مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خـاك
دو سه روزی قفسی ساخته‌اند از بدنم
درمیان من ومعشوق همامست حجاب
وقت آنست که این پرده بیکسو فکنم

همای شیرازی

تا بدامان تو مـا دست تـولا زده‌ایم
بتولای تـو بر هر دو جهان پا زده‌ایم
تا نهادیم بگوی تـو صنم روی نیاز
پشت پا برحرم و دیر و کلیسا زده‌ایم
درخور مستی ما رطل وخم ساغر نیست
ما از آن باده کشانیم که دریا زده‌ایم
همه شب ازطرب گریهٔ مینا من وجام
خنده بر گردش این گنبد مینا زده‌ایم
نشوی غـافل از اندیشهٔ شیدائی مـا
گرچه زنجیر بپای دل شیدا زده‌ایم
جای دیوانه چو درشهر ندادند «هما»
من ودل چندگهی خیمه بصحرا زده‌ایم

همایون اسفراینی

آنکه خود را نفسی شاد ندیدست منم
و آنکه هرگز بمرادی نرسیدست منم
آنکه صدجور کشیدست زهر خار و خسی
وز سر کوی وفا پا نکشیدست منم
آنکه چون غنچهٔ پژمرده در این باغ بسی
بردلش باد نشاطی نوزیدست منم
عندلیبی که در این باغ زبیداد گلی
نیست خاری که بپایش نخلیدست منم
آنکه در راه وصال تو دویدست بسی
و آخر کار بجائی نرسیدست منم

هلالی جغتائی

خواهم که بزیر قدمت زار بمیرم
هر چند کنی زنده دگر بار بمیرم
دانم که چرا خون مرا زود نریزی
خواهی که بجان کندن بسیار بمیرم
من طاقت نادیدن روی تو ندارم
مپسند که در حسرت دیدار بمیرم
خورشید حیاتم بلب بام رسیده است
آن به که در آن سایهٔ دیوار بمیرم
گفتی که ز رشك تو هلاك كند رقیبان
من نیز بر آنم که از این عار بمیرم
چون یار بسر وقت من افتاد «هلالی»
وقتست اگر در قدم یار بمیرم



آنکه از درد دل خود بفغانست منم
وآنکه اززندگی خویش بجانست منم
آنکه هرروز دل از مهر بتان بردارد
چون شود روز دگرباز همانست منم
آنکه درحسن، کنون شهرهٔ شهرست تویی
وآنکه درعشق تو رسوای جهانست منم
آنکه درصومعه چل سال شب آوردبروز
وین زمان معتکف دیر مغانست منم
درغمت گرچه بیک بار پریشا نشده دل
آنکه صدبار پریشان تراز آنست منم
عاشقانت همه نامی و نشانی دارند
آنکه درعشق تو بی نام ونشانست منم
عاقبت همچو «هلالی» شدم افسانهٔ دهر
آنکه هرجا سخنش ورد زبانست منم

ابوالحسن ورزی

باز بر خاك درت روی نیاز آوردم
آن دلی را که شکستی بتو بازآوردم
کوته از ناز مکن دست تمنائی را
که بدامان تو از روی نیاز آوردم
بسکه در چشم توشد خیره نگاه هوسم
نگه گرم ترا برسر ناز آوردم
دامن اشکی وافسانهٔ جانسوز غمی است
آنچه در خلوت شبهای دراز آوردم

بر در معبد خورشید بطاعت نروم
من که در میکدهٔ عشق، نماز آوردم
همچو مهتاب نظرگاه همه عالم شد
شمع عشقی که به‌خلوتگه راز آوردم
ترك دل گفتم و در پای تو انداختمش
چون کبوتر که بجولانگه باز آوردم
موج دردی شدو بر جان من‌سوخته‌ریخت
هر صدائی که برون از دل ساز آوردم
دردوداغی‌است که‌حسرت‌زدگان‌میدانند
آنچه از گلشن دیدار تو باز آوردم



سرخجلت بزیز ازروی آن آئینه رو دارم
گنهکارم ولیکن چشم بخشایش ازو دارم
دلم‌زین آرزو خون‌شد که‌جان‌در پایت‌افشانم
برفتی از برم اما هنوز این آرزو دارم
زبیم آنکه بی دردی نظر بر اشکم اندازد
چومینا گریهٔ پنهان خود را درگلو دارم
شکستم‌ناله را درسینه هرچند از پریشانی
هزاران نغمهٔ جانسوز در هرتار مو دارم
بفریادنگاهم گوش‌کن گر بسته‌ام لب را
که‌باچشم‌سخنگویت هزاران گفتگو دارم
نشان آبرومندیست چشم گوهر افشانم
بدامان‌تابود اشکم چه بیم از آبرو دارم؟
بلا چون گرد برخیزد بهر جا مینهم پا را
چو یاران فتنه میبارد بهرجا سرفرود آرم



وفا گر از کسی بینم زخود بیگانه میگردم
من آن شمعم که برگرد سرپروانه میگردم

باین جادوگریها احتیاجی نیست چشمت را
که من با یك نگاه آشنا دیوانه میگردم

گناه از من نباشدگر کسی دردم نمیداند
که دراین بزم خواب آلود چون افسانه میگردم

چرا برخود نلرزم منکه دراین بزم پرغوغا
بدست مردمی بدمست چون پیمانه میگردم

بمرغان چمن خوش باد، سیرباغ و بستان‌ها
من آن بوم سیه بختم که درویرانه میگردم

چرا اشك مرا درحسرت یك بوسه میریزی
که برگردلبت چون خندهٔ مستانه میگردم

گر ازسیل حوادث گشت ویران خانهٔ عشقم
چو یاد روزهای رفته دراین خانه میگردم

زمانی همچوآه ازخلوت دلها برون رفتم
کنون چون نعرهٔ مستانه درمیخانه میگردم



با غنچهٔ خاموشی سرّی وسری دارم
با چشم سخنگوئی پنهان نظری دارم
دراین دل افسرده سوز دگری بینم
در این سر شوریده شور دگری دارم

از دربدری ایدل وقت است که باز آئی
دانی من بیسامان چشمی به دری دارم

ای راهبر دلها ! دست من و دامانت
من یك دل آواره دررهگذری دارم

در عالم هشیاری او را نتوان دیدن
تا بیخبر از خویشم از او خبری دارم

من اشکم و او دیده من آهم و اوسینه
در پرده نمیمانم تا پرده دری دارم

او چون گل نوروزی من ابر بهارانم
شاداب بود این گل تا چشم تری دارم

تا خرمن صد جانرا یکباره بسوزانم
درسینهٔ خود، سوزی دردل شرری دارم

گویند که میسوزی هر جا جگری بینی
ای آتش سوزنده ! منهم جگری دارم

بی روی دل‌افروزت شب صبح نمیگردد
هرشب که‌تو باز آئی آن‌شب‌سحری دارم

در دام تو بگریزم تا پای گریزم هست
بر گرد سرت گردم تا بال و پری دارم



من که از عشق تو آرام دل و جان خواستم
از بلا آسایش و از درد درمان خواستم

همچو شبنم حسرت نابودی خود میکشم
بوسه‌ای گر از تو ای خورشید تابان خواستم

گرد بادم سرنوشت من همان آوارگی است
کی برای این سر شوریده سامان خواستم

آن نهال گلشن افروزم که در گلزار عشق
ریخت بر من آتش از ابری که باران خواستم؟

شعلهٔ برقی شد و در خرمن جانم گرفت
قطرهٔ اشکی که از ابر بهاران خواستم

ای خدا! چون صبح روشن در کجا تابیده است
آنکه من درظلمت شبهای هجران خواستم

حیف باشد گرشوی مهتاب هر ویرانه‌ای
من تراچون شمع پنهان درشبستان خواستم

تا زباغت هر نسیمی گل بدامن میبرد
من سرخودراچو نرگس در گریبان خواستم

رنگ از خونابهٔ دل شد چو گل پیراهنم
تا ترا چون شبنم اشکی بدامان خواستم

دیگر از آشفتگی ها میگریزم همچو موج
من که دردریای دل پیوسته طوفان خواستم

از دل هر صبحدم چون آفتاب آمد برون
پرتو مهری که شب درسینه پنهان خواستم



از تو دورم من و دیوانه و مدهوش توام
آنچنان محو تو گشتم که در آغوش توام
یکدم از دل نبرم یاد دلاویز ترا
گرچه چون عشق زدل رفته، فراموش توام
نگه گرمم و در چشم سخنگوی توام
هوس بوسه‌ام و درلب خاموش توام
همچو اشکی که زجان ریخته در دامن تو
چون صدائی که زدل خاسته درگوش‌توام
پای تا سر همه طوفانم و آشفتگیم
بحر پرموجم و عمریست که در جوش توام
گرچه در حسرتم از دوری برق نگهت
زنده با یاد تو و گرمی آغوش توام
در دل این‌شب تاریك که چون بخت‌منست
تا سحر منتظر صبح بنا گوش توام
خاطر نازکت آزرده شد از محنت من
بار سنگینم و آویخته از دوش توام



شاخهٔ بشکسته‌ام کز برگ وبار افتاده‌ام
از نگون بختی زچشم نوبهار افتاده‌ام
پایمال باغبانم در بهار زندگی
غنچهٔ پژمرده‌ام کز شاخسار افتاده‌ام

بی‌نصیبی بین که شد گهوارهٔ من گور من
دانهٔ بی حاصلم در شوره زار افتاده‌ام
تا ز بازار جهان گوهر شناسان رفته‌اند
من که گنج گوهرم از اعتبار افتاده‌ام

در گلستانی که گلچین غارت گل میکند
من چو اشك شبنم ازچشم بهار افتاده‌ام
نور خورشیدم که بر ویرانه ها تابیده‌ام
پرتو شمعم که بر روی مزار افتاده‌ام

از سبکباری نگردد پایمال من کسی
سایهٔ سروم بروی سبزه زار افتاده‌ام
مایهٔ نابودی من شعلهٔ آه منست
درمیان خرمن خود چون شرار افتاده‌ام

در فراموشی بسر آمد بهار عمر من
چون گل صحرا زگلشن بر کنار افتاده‌ام
در قبول زندگانی اختیار از من نبود
من‌دراین وحشت سرا بی اختیار افتاده‌ام

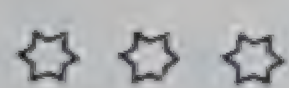
منزل مقصودرا ازمن‌چه می‌پرسی؟که من
با دوچشم بسته دراین رهگذار افتاده‌ام



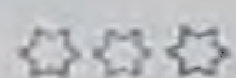
بآغوش تو ای شیرین‌تر از جان بازمیگردم
گنه کار ازبرت رفتم پشیمان بازمیگردم

از آن ساحل که باشدتکیه‌گاه عشق وامیدم
اگرچون‌موج‌دل کندم‌چو توفان‌بازمیگردم

چو مرغ آشیان گم کرده از این باغ جاویدان
به خاموشی سفر کردم غزلخوان باز میگردم
زعطر آرزویش نکهت جان در نفس دارم
نسیم نوبهارم درگلستان باز میگردم



آنشب که ترا با دگری دیدم ورفتم
چون مرغ شب از داغ تو نالیدم ورفتم
مانند نسیمی که نداند ره خود را
دامن زگلستان تو برچیدم و رفتم
یا همچو شعاعی که گریزنده و محوست
برگوشهٔ دیوار تو تابیدم و رفتم
ای کوکب تابندهٔ دولت تو چه دانی
کزاین شب تاریك چه ها دیدم ورفتم
آنروز که دور از نگه مست تو گشتم
چون اشك تو درپای تو غلتیدم و رفتم
آغوش تو چون محرم راز دگری بود
پیوند دل از عشق تو ببریدم و رفتم
گرسنگ ببیند همه آتش شود واشك
این درد که ازعشق تو من دیدم ورفتم؟
هر نغمه که برخاست در این بزم غم آلود
غیر ازسخن عشق تو نشنیدم ورفتم
ای باد که بازست برویت دراین باغ
این خرمن گل را بتو بخشیدم و رفتم



تنی آلودهٔ درد و دلی لبریز غـم دارم
زاسباب پریشانـی تـرا ای عشق کـم دارم
بخلوت سوزد و کس روشنی از او نمی‌بیند
دلی در تیره‌روزی چون چراغ صبحدم دارم
دلم چون غنچه خونینست و لب پرخنده همچون گل
که خود را پیش بیدردان بشادی متهم دارم
از این کابوس وحشتزا که نامش زندگی آمد
رهائی گر توانم داشت در خواب عدم دارم
من ازوحشت‌سرای دهر کی آسوده‌خواهم شد؟
که هرجا بگذرم دامی بزیر هـر قدم دارم
زشادی کم کند دوران وافـزایـد بـه غمهایم
دراین‌سودا چه‌سودی‌ازحساب‌بیش‌وکم‌دارم؟



نه ذوق نغمه نه آزادی فغان دارم
چه‌سود از آنکه بشاخ گل آشیان دارم
نه زیب محفل انسم نه زینت چمنم
من آن گلم که نه‌گلچین نه‌باغبان دارم
زماجرای دل آتشین خود چون‌شمع
بسی حکایت ناگفته برزبان دارم
زدورعشق که‌چون ابر نوبهار گذشت
بیادگار ، همین چشم خونفشان دارم

هنوز یاد ترا ای‌چراغ روشن عشق
چوشمع مرده بخلوتسرای جان‌دارم
نصیب دشمنم از گردش زمانه مباد
غمی که من‌بدل ازجور دوستان‌دارم

جزآنکه تازه کند درد وداغ دیرین‌را
دگرچه‌حاصلی ازگردش زمان‌دارم؟



زبس زخم زبان خوردم دهان ازگفتگوبستم
در دل را ز نومیدی بروی آرزو بستم
صراحی‌وار از چشمم دمادم اشك خون ریزد
چو راه گریهٔ خونین خودرا درگلو بستم
بعهد سست او ازدست دادم زندگانی را
سزای خویشتن دیدم که پیوندی بمو بستم
نهان کردم بخلوتگاه دل گنج غم او را
براین ویرانهٔ خاموش راه جستجو بستم
ز بس با نامرادی خو گرفتم من بروی دل
در امید را بادست خویش از چارسو بستم
بامیدی که اندازد نظر برجان بیمارم
نگاه دردمند خویش را در چشم او بستم
چوپایم‌رابریدازکوی‌خوددست‌ازجهان‌شستم
چو نامم را بخواری برد چشم ازآبروبستم
وفاداری همینم بس‌که با نومیدی ازعشقش
وفا را صرف او کردم امیدم را باو بستم



از دست رفته‌ام من و از پا فتاده‌ام
زآندم که دل بعشق بلاخیز داده‌ام

امروز شاه کشور آشفتگان منم
تاجی بسر زموی پریشان نهاده‌ام

چون شاخ سرنگون بره تند باد عشق
افتاده‌ام ز پای و بسر ایستاده‌ام

مولود تیره روزی و پروردهٔ غمم
چون صبح آتشین ز شب تیره زاده‌ام

جانم ز بیوفائی یاران نیمراه
صدبار تیره‌گشت و همان لوح ساده‌ام

برچهره‌ام فروغ دل و جان من ببین
چون صبح صادق است جبین گشاده‌ام

هر قطره‌اش چکیده زیك پارهٔ دلم
خونابه‌ای که ریخته در جام باده‌ام

ای ساحل نجات کجا جویمت؟ که من
چون کشتی شکسته بطوفان فتاده‌ام

تا رفته‌ای چو باد بهار از کنار من
چون گردباد، سر به‌بیابان نهاده‌ام



شبی با خود ترا در خلوت میخانه میخواهم
لبت را بر لبان خویش چون پیمانه میخواهم

غـروب زندگـی آمد بیا ای عشق افسونگـر
که‌خواب‌مرگ‌نزدیکیست‌ومن‌افسانه‌میخواهم

نگاه آشنایت را که کس جـز من نمی‌بیند
بهرچشمی بغیراز چشم خود بیگانه میخواهم

نشان پایداری نیست گـرد هر چمـن گشتن
ترا ای شاخهٔ گل برتر از پروانـه میخواهـم

بفریاد نگاهت گوش جانم آشنا باشد
من این فریاد شور انگیز را مستانه میخواهم

نمیخواهم کسی جـز من ترا در انجمن بیند
تو آن شمعی که بیرونت ز هرکاشانه میخواهم

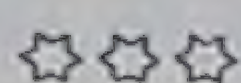
نباشد جز دل ویران من شایستهٔ عشقت
ترا ای گنج ناپیدا در این ویرانـه میخواهـم

ملامتهـا که من از صحبت فـرزانگان دیـدم
تلافی کردنش را از دل دیوانه میخواهم

مرا بیگانه میدانی بخود ای آشنای دل
ولی من بیتو عالم را بخود بیگانه‌میخواهم

وحشی بافقی

ما چون ز دری پای کشیدیم، کشیدیم
امید ز هر کس که بریدیم، بریدیم
دل نیست کبوتر که چو برخاست نشیند
از گوشهٔ بامی که پریدیم پریدیم
رم دادن صید خود از آغاز غلط بود
حالا که رماندی و رمیدیم رمیدیم
کوی تو که باغ ارم‌وروضهٔ خلد است
انگار که دیدیم، ندیدیم ندیدیم
صدباغ بهار است وصلای گل و گلشن
گر میوهٔ یك باغ نچیدیم نچیدیم
سر تا بقدم تیغ دعاییم و تو غافل
هان واقف دم باش رسیدیم رسیدیم
«وحشی» سبب دوری واین قسم سخنها
آن نیست که ما هم نشنیدیم، شنیدیم



چودیدم خوار، خودرا ازدر آن بیوفا رفتم
رسد روزی که قدر من بداند حالیا رفتم
بر آن بودم که در راه و فایش عمرها باشم
چو میدیدم که ازحد میبرد جور وجفا رفتم
دلم گر آید از کویش برون آگه کنید اورا
که گر خواهد مرا من جانب شهروفا رفتم

شدم سویش بتکلیف کسان امـــا پشیمانم
نمیبایست رفتن سوی او دیگر چرا رفتم؟
زمن‌عشقی بگو دیوانگان‌عشق را «وحشی»
که من زنجیر کردم پاره در دارالشفا رفتم

پارسای تویسرکانی

امید نگاه

بدل شرارهٔ آهی که داشتم دارم
هنوز روز سیاهی که داشتم دارم

تو چشم لطف فروبسته ای ز من ورنه
بـدل امید نگاهـی کـه داشتم دارم

چوصبح‌صادق‌از آن‌روشن‌است‌خاطر من
که مهر طلعت ماهی کـه داشتم دارم

طریق امن وسلامت چو کس نداد نشان
بکـوی میکده راهـی کـه داشتم دارم

اگرچه‌گنج زرم نیست آرزو هم نیست
بکنج فقر، پناهی که داشتم دارم

گدای کوی توام بی‌نیاز از همـه کس
هنوز حشمت و جاهی کـه داشتم دارم

هنوز در دل من «پارسا» محبت اوست
ز خون دیـده گواهی کـه داشتم دارم

نیکی اصفهانی

آنکه خونین دل از آن غنچه دهانست منم
و آنکه چون بلبل از آن گل بفغانست منم
در ره عشق بتان روی بسر منزل غم
آنکه با قافلهٔ درد روانست منم
دشمن جانی و دانسته ترا میطلبم
آنکه خود در طلب دشمن جانست منم
آنکه مقصود من از جان و جهانست توئی
و آنکه فارغ ز غم جان و جهانست منم
آنکه درعشق توچون شمع زسوز دل خویش
همه شب با مژهٔ اشك فشانست منم
«نیکی» از داغ جنون شهرهٔ عالم شده‌ام
آنکه در عشق باین شیوه نشانست منم



رفتی ز پیش دیده وگریان نشسته‌ام
زلفت ز دست داده پریشان نشسته‌ام
در گوشه‌ای شکسته دل از پا فتاده‌ام
ناکام پاکشیده بدامان نشسته‌ام
نزدیك شد که جان‌زجدائی بلب‌رسد
دوراز تو برگرفته دل‌ازجان نشسته‌ام
تاکس نیابد از دل پرخونم آگهی
مانند غنچه سر بگریبان نشسته‌ام
«نیکی» خوشم بچاشنی درد عاشقی
برکنده دل زلذت درمان نشسته‌ام

محمد نوعی

دوست دارم همچو موجی در دل دریا بمیرم
بشکفم چون لاله‌ای خونین و در صحرا بمیرم
اشك غلطان گردم و از دیدهٔ محنت بریزم
خندهٔ شمعی شوم در دامن شبها بمیرم
عود باشم در میان مجمر حسرت بسوزم
دانهٔ اسپند گردم تا که بی‌پروا بمیرم
چشمهٔ مهتاب باشم پیکر شب را بشویم
آذرخشی گردم و در گنبد مینا بمیرم
یا بسایم برستیغ کوهها شهپر چو عنقا
یا چو زیبا مرغکی در گوشه‌ای تنها بمیرم

نورالدین اصفهانی

جفا و جور تو باید کشید منکه کشیدم
طمع زوصل تو باید برید منکه بریدم
ز پا برای تو باید فتاد منکه فتادم
بسر بکوی تو باید دوید منکه دویدم
بسینه داغ تو باید نهاد منکه نهادم
بدیده نقش تو باید کشید منکه کشیدم
بدل هوای تو باید نهفت منکه نهفتم
بجان بلای تو باید خرید منکه خریدم
زدل برای تو باید گذشت منکه گذشتم
بجان برای تو باید رسید منکه رسیدم

نظیری نیشابوری

گهی بردامن گل گاه درپای گیا افتم
نسیم ناتوانم تا کجا خیزم کجا افتم
بهر بانگ‌وسرودی‌خاطرم آشفته‌میگردد
گلم‌گوئی که از آمد شد باد صبا افتم
اگرصدبارسوزی بازبرگرد سرت‌گردم
نیم‌پروانه کزیك‌سوختن‌دردست‌وپاافتم

نظام فاطمی

شمعیم وسرفکنده بـه شبها نشسته‌ایم
صبحیم ودرامید تـو بیجـا نشسته‌ایم
چـون بـوم‌کـور برسرویـرانـه‌ی امید
سرزیـر پـرکشیده و تنها نشسته‌ایم
گـر طعنه میزنـی و مـدارا نمیکنـی
مـا خـو گرفته ایم و شکیبا نشسته‌ایم
درعشق پایداری ماچون حباب نیست
موجیم وجاودانـه بـدریـا نشسته‌ایـم
پـای امید خسته شد امـا بـراه وصل
این بـاورت مباد کـه از پـا نشسته‌ایم

ناهید همدانی

کس آگه نیست از سوز درون واشك خونینم
جز آنشمعی‌کـه میسوزد شب هجـران ببالینم
همینم مرهم زخمست کز تیغ تـو نالانم
همانم عشرت جانست کزجور توغمگینم

بهردل ناوکی بنشیند از دست تو میدانم
بهرجا فتنه ای برخیزد از چشم تو میبینم

من ومحراب ابروی توجز آن نیست مسجودم
من و کفر سر زلف تو جز این نیست آئینم

دل افسرده نگشاید جز آن ساعت که برخیزم
ببندم در بروی غیر و با یاد تو بنشینم

مولوی

اگر نه روی دل اندر برابرت دارم
من این نماز حساب نماز شمارم
ز عشق روی تو من رو بقبله آوردم
وگرنه من ز نماز و ز قبله بیزارم
مرا غرض ز نماز آن بود که پنهانی
حدیث درد فراق تو با تو بگذارم
وگرنه این چه نمازی بود که من باتو
نشسته روی بمحراب و دل ببازارم ؟
نمازکن بصفت چون فرشته ماند ومن
هنوز در صفت دیو و ددگرفتارم
کسیکه جامه بسگ برزندنمازی‌نیست
نماز من بچه ارزد که در بغل دارم؟
از این نماز ریائی چنان خجل شده‌ام
که در برابر رویت نظر نمیآرم



ما در ره عشق تو اسیران بلائیم
کس نیست چنین عاشق بیچاره که مائیم

برما نظری کن که درین شهر غریبیم
برما کرمی کن که درین شهر گدائیم

زهدی نه که در کنج مناجات نشینیم
وجدی نه که برگرد خرابات برآئیم

«حلاج» وشانیم که از دار نترسیم
مجنون صفتانیم که در عشق خدائیم

ترسیدن ماچونکه هم از بیم بلا بود
اکنون زچه ترسیم که در عین بلائیم

مارابتوسرّیست که کس محرم آن نیست
گرسر برود سرّ تو باکس نگشائیم

مارانه غم دوزخ ونه حرص بهشت است
بردار ز رخ پرده که مشتاق لقائیم



صورتگر نقاشم هر لحظه بتی سازم
وآنگه همه بت ها رادرپیش تو بگدازم

صد نقش بر انگیزم بـــا روح درآمیزم
چون نقش تـــرا بینم در آتشش اندازم

هـرخـون کـه‌ز من روید بـا خاك تومیگویـد
بـا مهـر تـو همـرنگم بـا عشق تـو انبازم

در خـانهٔ‌آب وگـل بی‌تست خـراب ایـن دل
بـا خانه درآ ای جـان تـا خانـه بپردازم

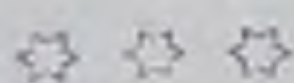


ای عـاشقان ای عـاشقان پیدا شوم پیدا شوم
بـرروی‌آن مهروی خود شیدا شوم شیدا شوم
معشوقه گر گوید برو در عشق ما رسوا شوی
من زهد را یکسو نهم رسوا شوم رسوا شوم

زآن ابررحمت قطره‌ای برمن فشان تا وارهم
تاکی صدف باشم چنین ؟ دریا شوم دریا شوم
ساقی چنین می میدهد زآن درد درد آلوده‌ام
میخانه ها را سر بسر صهبا شوم صهبا شوم

شد مدتی‌گم‌گشته ام چون ذره در خورشید او
هـر ذره ام خـورشید شد پیداشوم پیدا شوم
روز ازل بیع و شرا کـــردم ببازار غمش
سودای خود خواهم به نقدآنجا شوم آنجاشوم

ای‌شمس‌دین‌ای‌شمس دین در من‌نگردرمن‌نگر
روزی شود کز جان ودل یکتا شوم یکتا شوم



عاشقان مستند و ما دیوانه ایم
عارفان شمعند و ما پروانه ایم

چون ندارم با خلایق الفتی
خلق پندارند ما دیوانه ایم

در ازل دادند چون جام الست
تا ابد ما مست آن پیمانه ایم

ظاهر سستی ما را خود مبین
در شکست نفس خود مردانه ایم

کس نگردد واقف اسرار ما
زانکه همچون گنج در ویرانه ایم

آشتی

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمانیم

کریمان جان فدای دوست کردند
سگی بگذار ماهم مردمانیم

غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها راچرا از دل نرانیم؟

گهی‌خوشدل شوی ازمن‌که میرم؟
چرا مرده پرست و خصم جانیم؟

چو بعد مرگ خواهی آشتی کرد
همه عمر ازغمت در امتحانیم

کنون پندار مردم آشتی کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم

چو برگورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه ده اکنون همانیم

مفتون امینی

گریز

میگریزم میگریزم از عزیزان میگریزم
داغ بردل آه برلب اشکریزان میگریزم

سیل بی‌تابم رفیقان می‌شتابم سوی دریا
تند باد بیقرارم در بیابان میگریزم

مرغ بال آزرده‌ام از تیر صیادان هراسان
کشتی بشکسته‌ام از خشم طوفان میگریزم

میگریزم تا غم خود باجهانی باز گویم
چون سرشك راز گو ازدل بدامان میگریزم

مردم از بیگانه سوی آشنا آیند و آوخ
من خود آن بیگانه‌ام کز آشنایان میگریزم

درره آزادی من هرچه پیش آید خوش آید
چون اسیر بیگناه از کنج زندان میگریزم

تا نگیرندم چو عطر گل درون شیشه مفتون
با نسیم صبحدم ازدیده پنهان میگریزم

معینی کرمانشاهی

تو زیبا نیستی من کلك زیبا آفرین دارم
تو شیدا نیستی من شور شیدا آفرین دارم
تو دربزم من این آوازهٔ مستی بخود بستی
تو رسوا نیستی من بزم رسوا آفرین دارم
جنون گل کردو مجنونی چومن از نو هویداشد
تو لیلا نیستی من عشق لیلا آفرین دارم
در این گلزار از هرسو خرامد سرو آزادی
تو رعنا نیستی من چشم رعنا آفرین دارم
تومشغول خودومن باتو دربیداری وخوابم
تو رؤیا نیستی من فکر رؤیا آفرین دارم
تو با شیرینی شعرمن اینسان مجلس آرائی
توگویا نیستی من طبع گویا آفرین دارم
تو سود اشك من هستی که جوشانتر زدریائی
تو دریا نیستی من اشك دریا آفرین دارم
تراچون طوروخودرا همچوموسی درسخن دیدم
تو سینا نیستی من برق سینا آفرین دارم

محمد معزی

هرسو که دویدیم همه سوی تو دیدیم
هرجاکه رسیدیم سر کوی تو دیدیم
هرقبله که بگزید دل از بهر عبادت
آن قبلهٔ دل را خم ابروی تو دیدیم

روی همه خوبان جهان بهر تماشا
دیدیم ولی آینهٔ روی تو دیدیم
در دیدهٔ شهلای بتان همه عالم
کردیم نظر نرگس جادوی تودیدیم
هر عاشق دیوانه‌که درجملگی تست
بر پای دلش سلسلهٔ موی تو دیدیم
سرحلقهٔ رندان خرابات مغان را
اندر شکن حلقهٔ گیسوی تو دیدیم

عباسقلی مظهر

بکنج بیکسی شبها زهجرت داد میکردم
نخفتی‌مرغ وماهی بسکه من فریاد میکردم
شکرخواب سحرمیکرد خسرودوش‌باشیرین
من اینجا ناله از محرومی فرهاد میکردم
خلاف گنجها گنج من از ویرانه بگریزد
من این ویرانهٔ دل کاشکی آباد میکردم
الا ای مرغ دل چند ازگرفتاری فغان داری؟
من ار صیاد میبودم ترا آزاد میکردم
شبی درنجد وجدی داشتم ازعشق با مجنون
گهی او میزدی برسر گهی من داد میکردم
شدم درباغ تا یك لحظه باشم شاد با یادت
حدیث سروبالای تو با شمشاد میکردم
بجان‌دادن‌وصالش‌گربه«مظهر» دست میدادی
دل غمدیده را اکنون ز وصلش شاد میکردم

دکتر مظاهر مصفا

خونین دلیم واز دل خونین گسسته ییم
اشکیم ودل بنیشتر مژه خسته ییم

خونین سرشك چشم محبت ندیده ایم
خوناب روشن دل از غم نرسته ییم

زنگار درد از دل عاشق زدوده ییم
گرد ملال از رخ غمدیده شسته ییم

آن ژاله ییم ما که ز نرگس چکیده ییم
آن قطره ییم ما که ز دریا گسسته ییم

از دل بریده ییم و زچشم اوفتاده ییم
بر رخ دویده ییم و بدامن نشسته ییم



صنما بیا صنما بیا که بعهد بسته وفا کنم
سروجان‌وتن‌دل‌وعقل‌ودین‌همه‌دره‌تو فدا کنم

بجهان نشان‌وفا منم که جهان‌صدق وصفا منم
بری ازریا بخدا منم بخدا منم که وفا کنم

بتوهرگزند وبلا رسد غمی‌ارنکرده خدا رسد
دل وجان و دیده بنزد تو سپرگزند وبلا کنم

زتوخسته‌شد دل‌خسته‌ام زتو ناتوان وشکسته‌ام
همه دل‌بلطف تو بسته‌ام‌همه‌ازتوکسب‌شفا کنم

صنما بمن نگهی بکن نگهی بخاك رهی بکن
نکنی همیشه گهی بکن که ترا همیشه دعا کنم

بجمال تو بکمال تو بسیاهداتهی خـال تـو
که زلوح سینهخیال تو نشوددمی که جدا کنم

گل من مرو ز مقابلم که بروی ماه تو مایلم
چکنم اسیر غم دلم نتوانمت که رها کنم

تو ببوی یاس وسپرغمی بسپیدی گل مریمی
بصفای اشکی وشبنمی بنمای رخ که صفا کنم



بکجاست چشم وچراغ دل بکجاست لالهی باغ دل؟
که نیایدم بسراغ دل من خسته رو بکجا کنم؟

زخدا بود همه مشکلم که سرشته عشق تو بـا گلم
بفکنده مهرتو دردلم گله پس من از توچرا کنم؟

مشفق کاشانی

گریز

مستم و در عالم مستی ز هستی میگـریزم
باده را نازم کهاز هستی بمستی میگریزم

نیست از این هستی پردرد سر چشم امیدم
هستی ارنگریزد ازمن منزهستی میگریزم

آستان بوس در میخانه‌ام تا واپسین دم
تا نگوید مدعی کز می پرستی میگریزم

خویش‌را کی پای‌بند این‌جهان سازم که‌ازاو
تا روان دارم بتن با چیره دستی میگریزم

سر بلندم در میان دوستان «مشفق» بگیتی
با تباهی در ستیزم چون ز پستی میگریزم

نسیم صبح

ببوی آنکه نسیمی کند ز موی تو مستم
شب فران براه نسیم صبح نشستم

بپای ، دام محبت ز عمر رشتهٔ الفت
در آرزوی تو بستم ببویه‌ی تو گسستم

هوای‌زلف سیاه‌تو ساخت حلقه بگوشم
خیال گردش چشم تو کرد باده پرستم

جهان بروی تو دیدم نظر زغیر بریدم
جدا زروی توگر دیده بازکردم و بستم

زدست رفتم وازکوی دوست پانکشیدم
زپا فتادم و دامان او نرفت ز دستم

بمرغ خواب در آشیان چشم گشودم
چو درهوای تو در خلوت خیال نشستم

بقهر از سر پیمان گذشتی و نگذشتم
بخشم عهد مودت شکستی و نشکستم

ابوالقاسم لاهوتی

گل ار که نیست چه غم بستری ز خار که دارم
چو لاله یك دل پرخون داغدار که دارم

نباشد ار بکنارم نگار من ز فراقش
کنار و دامنی از خون دل فگار که دارم

مرا ز دامن او مرگ هم جدا ننماید
گرفتم آنکه شدم خاك ره ، غبار که دارم

چه باك اگر نبود در شاهوار بدستم
گرانبها تر از آن شعر آبدار که دارم

مشتاق اصفهانی

دامن خویش ز خون مژه گلشن کردم
از فراق توچه گلها که بدامن کردم

گفتم ازعشق فروغی رسدم آه که شد
تیره تر روزم ازین شمع که روشن کردم

آخرم دوست نگشتی تو و داغم که چرا
دوستانرا بخود ازبهر تو دشمن کردم

قسمت برق چوخواهد شدن آخر گیرم
حاصلم سبز شد و چیدم و خرمن کردم

مجمر اصفهانی

گشت کوتاه چنان رشتهٔ مهرت که زدستم
شد رهاعاقبت از بسکه توبگسستی وبستم
نـه غم ازحسرت امروزونه ازنعمت فردا
کـز سر هردوجهان خاستم وبـا تونشستم
عهدگفتی مشکن تـا ببـرم مهـر رقیبان
نه توآن مهربریدی نه من‌آن‌عهد شکستم
مردمان عیب کنندم کـه چرا خود بپرستی
دوست چون‌من‌شد ومن‌دوست‌چراخودنپرستم؟



گه زدنبال دل وگه زپـی جـان باشم
چند آواره‌گه ازاین وگه از آن باشم؟
جان خلقی بلب‌ازرنج پرستاری‌ماست
آه اگریکدوسه روزی دگراینسان‌باشم
پی ویرانهٔ‌مامیرود‌این سیل ، کجاست
آنکه عمری‌نگران بود که ویران‌باشم؟
گاه از وعدهٔ دیدار گه از مژدهٔ وصل
چند شرمنده ندانم زدل و جان‌باشم؟
برتو گرجان بفشانیم و فشانی دامـن
این مپندار که از کرده پشیمان باشم
زخم زن زخم‌که تا ازپی مرهم آئیم
درد ده درد که تا ازپی درمان باشم
ما نه آنیم‌کـه ازجـور تو نالیم مگر
هم توخواهی که‌زدست تودرافغان‌باشم

مجنون تویسرکانی

تا قیامت زدرت رخت اقامت نکشم
گر کشم رخت، الهی بسلامت نکشم

نه که امروز زکویت نکشم پای طلب
گر کند بخت مدد تا به قیامت نکشم

بایداز گلشن وصل توچنان بندم طرف
که به ایام دی از کرده ندامت نکشم

لحظه‌ای نیست که‌ازعشق‌توازهر ناکس
در سر کوچه و بازار ملامت نکشم

مؤید ثابتی

بدرود

درین چمن بتفرج دمی چمیدم و رفتم
تجمل گل وخواری خار دیدم و رفتم
از این شکفته گلستان بنامرادی وحسرت
دو دیده بستم وسر زیر پر کشیدم و رفتم

بدست همت مردانه قید و بند علائق
زپای خواهش دل یك بیك بریدم ورفتم
اگر چه سیر نمیشد دلم زسیر گلستان
چوگل زباد صبا نکته‌ای شنیدم ورفتم

مرا نبود درین بوستان مجال تفرج
دمی نشستم وخوش ساغری کشیدم ورفتم

بسان لاله دلم داغدار ماند ز حسرت
کزین شکفته گلستان گلی نچیدم و رفتم

حجاب وهم وگمان بود سد راه حقیقت
حجاب وهم وگمانرا ز هم دریدم ورفتم

صبا زساحت قدسش رساند چونکه پیامی
چوگل شکفتم وسویش بسردویدم ورفتم

نبود جای من این تنگنای وحشت و ظلمت
هزار شکر که از این قفس پریدم و رفتم



شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
کسی مباد چنین زار و مبتلا که منم

نهاده‌اند ز روز نخست بردل من
غمی که تا دم مردن نمیرود زتنم

بلای جان من این عقل مصلحت بینست
بیار باده که غافل کنی ز خویشتنم

به رشحه‌ای زمن ای ابر فیض بارکرم
مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم

منم عزیز خرابات پیر کنعان کو ؟
که بوی یوسف خود بشنود زپیرهنم

چو شمع آتش سوزان درون جان دارم
ببین بروشنی فکر و گـرمی سخنـم

شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل
ببوسمت لب و آنگه بگویمت که منم

دکتر اسداله مبشری

شود آیا که من آن چهرهٔ زیبات ببوسم ؟
خرمـن نور شوم تا بـر وبالات ببوسم؟

چنگ ناهید شوم نغمه گر بزم تو گردم؟
نفس صبح شوم زلف سمن سات ببوسم ؟

عـرق شرم شوم روی دلارات بپوشم
سرمهٔ ناز شوم نـرگس شهلات ببوسم

عطش مستی ووسواس گنه گردم و هر دم
با وجود تو بیامیزم واعضات ببوسم؟

هوس عشق شوم ره بدل نرم تو یابـم
خندهٔ مهر شوم ساغـر لبهات ببوسم؟

رخ خورشید فلك ذرهٔ بیقدر ببوسد
پس تورسوا نشوی گرمن رسوات ببوسم

کاشکی مست شبی دربرمن بی‌خبر افتی
تـا بکام دل آشفته سراپــات ببوسم

احمد گلچین معانی

نگهش سوی دگر بود و نگاهش کردم
دیده روشن بصفای رخ ماهش کردم
تا برم ره بدل آن گل خندان چو نسیم
گاه و بیگاه گذر بر سر راهش کردم
همچو آن تشنه که راهش بزند موج سراب
اشتباه از نگه گاه بگاهش کردم
دیدمش گرم سخن دوش چو در صحبت غیر
غیرتم کشت ولی خوب نگاهش کردم
دور از آن زلف پریشان دلم آرام نیافت
گر چه زندانی شبهای سیاهش کردم
حاصل شمع وجودم همه اشك آمد و آه
و آنقدر سوختم از غم که تباهش کردم
مهربان گشت مه من بسرودی «گلچین»
تا نثار قدم این مهر گیاهش کردم

محمد قهرمان

شبنم

شب از آغوش گل بالین و بستر میکند شبنم
سحرگاهان سفر بادیده‌ی تر میکند شبنم
نگاه گرم جانان بال پرواز است عاشق را
بسوی آسمان پرواز بی پر میکند شبنم

اگرچون قطره اشکی شب‌زچشم آسمان‌افتد
سحر از چشمه‌ی خورشید سر برمیکند شبنم

مرا از این دل ناکام شرم آید چو می‌بینم
شبی تا صبح در آغوش گل سرمیکند شبنم

جدایی سخت باشد آشنایان را زیکدیگر
وداع بوستان با دیده‌ی تر میکند شبنم

نمیکاهد اگر از عمر عاشق وصل گلرویان
چرا ازخنده‌ی گل، عمر کمتر میکند شبنم؟!

شمع سحر دیده

از تو ای راحت جان! تامن بیدل دورم
گرد بادم که ز آسایش منزل دورم
بند بندم‌چونی ازناله‌ی جانسوزپرست
کز دم گرم تو ای همنفس دل دورم
شبنم پاکم و از بوسهٔ گل محرومم
موج بیتابم و از دامن ساحل دورم
مجلس افروز شب تار عزیزان بودم
منکه‌چون‌شمع سحر دیده‌زمحفل‌دورم
دربیابان طلب ناله‌کنان همچو جرس
راه میپویم و پیوسته زمنزل دورم
ای‌جنون!خاطرم‌آسوده‌اگرهست‌زتست
که بتأیید تو ازمردم عاقل دورم

پرتو بیضائی

با غیر تو هر چند سر و کار نداریم
رخ باز مکن طاقت دیدار نداریم

هستیم بدل طالب اسرار تو لیکن
آندل که بود راز نگهدار نداریم

در مزرع ایجاد نیرزیم بیك جو
درباغ وجود ارزش یك خار نداریم

راهی بهوای تو بیك عمر نرفتیم
کاری برضای تو سزاوار نداریم

هرچند که گمراه وخطاپیشه وخامیم
سوگند بذات تو که انکار نداریم

غیر ازدل بشکسته وجزدیدهٔخونبار
چیزیکه کند عفو تو درکار نداریم

«پرتو» به‌درعفوتو آمدکه جزاین‌در
جائی‌که توان رفت بزنهار، نداریم

محمد قهرمان

بی نصیب

میان سبز پوشان چمن من آن گل زردم
که میخندم‌بصد شادی ولی آلوده‌ی دردم
بصحرای وجود ازبی نصیبی گرد بادم من
که دردستم همان‌بادست‌گرخاکی‌بسر کردم

اگر چون سرو برخیزی فتم چون سایه در پایت
وگر چون باد بگریزی بدنبال تو چون گردم

مگر او را زاشك گرم سازم مهربان با خود
که میدانم نگردد کارگر در او دم سردم

چه حسرت میبری بر آب ورنگ شعر زیبایم
من این گلهای رنگین را بآب دیده پروردم

بلای عشق ، آتش بود بر شمع وجود من
اگر عاشق شدم گاهی ستم برخویشتن کردم

فروغی بسطامی

جانی که خلاص از شب هجران تو کردم
در روز وصال تو بقربان تو کردم

خون بود شرابی که زمینای تو خوردم
غم بود نشاطی که بدوران تو کردم

آهیست کز آتشکدهٔ سینه بر آمد
هر شمع که روشن بشبستان تو کردم

اشکیست که ابر مژه بردامن من ریخت
هر گوهر غلتان که بدامان تو کردم

صد بار گزیدم لب افسوس بدندان
هر بار که یاد لب و دندان تو کردم

دل با همه آشفتگی از عهده بر آمد
هر عهد که با زلف پریشان تو کردم

در حلقهٔ مرغان چمن ولوله انداخت
هر ناله که در صحن گلستان تو کردم
یعقوب نکرد از غم نا دیدن یوسف
این گریه که دور از لب خندان تو کردم
داد از صف عشاق جگر خسته برآمد
هرگه سخن از صف زده مژگان تو کردم
دوشینه بمن اینهمه دشنام که دادی
پاداش دعائیست که بر جان تو کردم



امشب ترا بخوبی نسبت بماه کردم
تو خوبتر زماهی من اشتباه کردم
دوشینه پیش رویت آئینه را نهادم
روز سفید خود را آخر سیاه کردم
هر صبح یاد رویت تا شامگه نمودم
هر شام فکر مویت تا صبحگاه کردم
تو آنچه دوش کردی از نوك غمزه کردی
من هرچه کردم امشب از تیر آه کردم
صد گوشمال دیدم تا یك سخن شنیدم
صد ره بخون تپیدم تا یك نگاه کردم
چون خواجه روزمحشر جرم مرا ببخشد؟
کز وعدهٔ عطایش عمری گناه کردم؟



نذر کردم گر ز دست محنت هجران نمیرم
آستانت را ببوسم آستینت را بگیرم

نه بجز نام لب لعل تو ذکری بر زبانم
نه بجز یاد سر زلف توفکری در ضمیرم

درهمه ملکی بزرگم من که در دستت زبونم
درهمه شهری‌عزیزم من که درچشمت‌حقیرم

خسرو ملك جهانم من که در جنبت غلامم
خواجهٔ آزادگانم من که در بندت اسیرم

آشنای قدسیانم من که در کویت غریبم
پادشاه لامکانم من که در ملکت فقیرم

سر فرازی میکنم وقتی که بنوازی به‌تیغم
کوس‌عشرت‌میزنم‌روزی که بردوزی به‌تیرم

تا تو فرمان میدهی من بندهٔ خدمتگزارم
تا تو عاشق میکشی من کشتهٔ منت پذیرم

دیر می‌آئی بمحفل میروی زود از تغافل
آخرای شیرین شمایل میکشی‌زین‌زودودیرم

درگلستانی که گیرد دست هرپیری جوانی
ای جوان سروبالا دستگیری کن که پیرم

فرصت شیرازی

تمثال دو زلف و رخ آن یار کشیدم
یکروز و دوشب زحمت اینکار کشیدم

اول شدم آشفته زبوی سر زلفش
آخـــر بپـریشانی بسیار کشیـــدم

در تیرگی زلف کشیدم رخش ازمهر
گفتی که مهی را بشب تار کشیدم

اندیشه نمودم که کشم ابروی آنشوخ
اندیشه چو کج بود کمان وار کشیدم

سحر قلمم بین که کشیدم چو دوچشمش
گفتی بفسون نقش دو سحار کشیدم

آشوب قیامت همه شد درنظرم راست
چون قامت آن دلبر عیار کشیدم

فرصت چو کشیدم ببرش جامهٔ رنگین
گلناریش از خون دل زار کشیدم

مسعود فرزاد

در گورستان زمان

نه‌رغبت ماند و نه قدرت که‌کام ازعیش برگیرم
نه‌فرصت مـاند تـا برگـردم و راه دگـر گیرم
نه رأی آن که در راه خطـا زاین بیشتر پویم
نه‌روی آن که بعد از این سفر راه حضر گیرم

نه دیوانی که آنجا داد از دیوان ره خواهم
نه ویرانی که از گنج فراغ آنجا خبر گیرم

نه جان راهرو را همتی تاره‌نشین گردد
نه‌پیری راه‌بین تا دامنش در رهگذر گیرم

زسوز وقت و ذوقی کان فدای خبث حاسد شد
همی خواهم که آتش گردم و دربحرو برگیرم

سر از گور زمان بر میکند امید دیروزین
که کاش آن هستی پرمحنت خودرا ز سرگیرم

دگر بار آرزو دارم که گر چشمم کند یاری
ز شوق وصل دامان تو را در اشك تر گیرم

وگر بر آستان تو رسد بار دگر این سر
جدا باد از تنم گر زآستانت باز برگیرم

با درد آشنا

ما که با درد آشنا وز خویشتن بیگانه ایم
بهر خلق افسانه میخوانیم وخود افسانه‌ایم

گرچه صد پروانه را شمعیم از سوز درون
صد هزاران شمع رااز شورجان پروانه‌ایم

در میان مردمان بیگانه بودیم از نخست
تا زمان بر ما سر آید همچنان بیگانه‌ایم

ترك این غافل نمائی کی کنیم ای عاقلان؟
شهر شهر غافلان است و نه ما دیوانه‌ایم

در حق ما هرگروهی را گمانی دیگراست
کس ندانست اینکه ماگنجیم یا ویرانه‌ایم

عماد خراسانی

اشکها آهسته میلغزند بر رخسار زردم
آرزو دارم روم جائی که دیگر برنگردم
شاه مرغان چمن بودم ولی چون بوم‌بیدل
ناله‌ای گر داشتم در گوشهٔ ویرانه کردم
روز و شبها رهسپر گشتند و افزودند دائم
شامها داغی بداغم روزها دردی بدردم
عهد کردم این‌پریشانی دگر باکس نگویم
گفت آخر باتو دردم‌اشك گرم وآه سردم
میروی و میروم پیمانه گیرم تا ندانم
من‌که بودم یاچه‌بودم یاچه‌هستم یاچه‌کردم



دوستت دارم و دانم که توئی دشمن جانم
از چه با دشمن جانم شده‌ام دوست ندانم
غمم‌این‌است‌که چون ماه نوانگشت نمائی
ورنه غم‌نیست‌که درعشق‌تو رسوای‌جهانم
دمبدم حلقهٔ این دام شود تنگتر و من
دست وپائی نزنم خود زکمندت نرهانم
سر پرشور مرا نه، شبی ایدوست بدامان
تا شوی فتنهٔ ساز دلم و سوز نهانم
ساز بشکسته‌ام و طائر پر بسته نگارا
عجبی نیست‌که اینگونه غم افزاست فغانم

سرو بودم سر زلف تو بپیچید سرم را
یاد باد آنهمه آزادگی و تاب و توانم

آن لئیم است که چیزی دهد و باز ستاند
جان اگر نیز ستانی ز تو من دل نستانم

گر ببینی تو هم آن چهره بروزم بنشینی
نیمشب مست چو برتخت خیالت بنشانم

که تورا دیدکه در حسرت دیداردگرنیست
آری آنجاکه عیان است چه‌حاجت به‌بیانم

بار ده بار دگر ایشه خوبان که بترسم
تا قیامت بغم و حسرت دیدار بمانم

مرغکان چمنی راست بهاری و خزانی
منکه در دام اسیرم چه بهارم چه خزانم

گریه از مردم هشیار خلایق نپسندند
شده‌ام مست که تا قطرهٔ اشکی بفشانم

ترسم اندر بر اغیار برم نام عزیزت
چکنم بی‌تو چه‌سازم؟ شده‌ای‌ورد زبانم

عرفی شیرازی

از دردوست چگویم بچه عنوان رفتم؟
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم

آفتاب آمد و در زیر سرم بالین شد
چون بخواب عدم از حسرت جانان رفتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در نوروز
شام، چون ماتمی از خاك شهیدان رفتم

دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام
دشمنان نوش بخندید که گریان رفتم

رفتم وسوختم ازداغ دل دشمن ودوست
که جگر سوزتر از اشك یتیمان رفتم

منم آن غنچهٔ پژمرده که از باد خزان
خنده بر لب گره و سربگریبان رفتم

نور پیشانی صبح طربم لیك چه سود
که غم انگیزتر از شام غریبان رفتم

عاشق اصفهانی

بهار است و سامان و افغان ندارم
که راهی بسوی گلستان ندارم

تو دامن بخاکم فشانی ولی من
شوم خاك و دستت ز دامان ندارم

فراقی کشیدم کزین پس بعالم
زغم مشکلی نیست کاسان ندارم

که درمان دردم کند؟ چون نبینم
طبیبی کزو درد پنهان ندارم

چنان بادل و جـان خیال تـو دارم
که اندیشهٔ دل غـم جان ندارم
ز لطف اینقدرها که آئی بخاکـم
امید از تـو سرو خرامـان نـدارم
من و نالهٔ شب که باخصم «عـاشق»
سلاح شدن سوی میدان نـــدارم

سید فخرالدین طلوعی

زدست دیده و دل باکه گویم آنچه کشیدم
زدست دل چه کشیدم زدست دیده چه‌دیدم
تمام هستی خود را بدوستی تـو دادم
جهـان فروختم و تار گیسوی تـو خریدم
کنون که بـادل پرخـون تـرا بغیر سپردم
برو کـه خیر نبینی من از تـو خیر ندیدم
هزار مرتبه گفتند دوستان «طلوعـی»
که گرد عشق نکویان مگرد و مـن نشنیدم

نواب صفا

شمع سحرگاه

خواهم ز خدایم که بدلخواه بمیرم
یعنی کـه ترا بینم و آنگـاه بمیرم

آن شبنم پاکـم کـه بگلزار طبیعت
ناگـه بوجـود آمـده نـاگاه بمیرم

ای‌عشق‌زجان من‌دلخسته چه‌خواهی؟
بگذار که با این غـم جـانکاه بمیرم

آن به‌که درین‌وادی پرپیچ وخم‌عمر
گمراه بسر برده و گمراه بمیرم

شمعم من و روی تـو امید سحر من
مپسند که نادیده سحـرگاه بمیرم

میگفت «صفا» زنده و جاوید منم من
روزیکه بدلخواه تـو ای مـاه بمیرم

شاطرعباس صبوحی

دوچشم مست تو خوش میکشند ناز ازهم
نمیکنند دو بـدمست احتراز از هـم
شدی بخواب و بهم ریخت خیل مژگانت
گشای چشم و جدا کن سپاه ناز از هم
میان ابرو و چشم تو فرق نتوان داد
بـلا و فتنه نـدارنـد امتیـاز از هـم
کس از زبان تو با ما سخن نمیگویـد
چه نکته‌ایست‌کـه پوشند اهل راز ازهـم
شب فراق تو بگسیخت در کف مطرب
زسوز سینهٔ مـن پـرده‌های ساز از هـم
بباغ سرو و صنوبر چو قامتت دیدند
خجـل شدنـد زپستی دو سرفـراز از هم

تو در نماز جماعت مرو کـه میترسم
کشی امام و بپاشی صف نماز از هم

تو بوسه از دولبت دادی و «صبوحی» جان
بهیچوجـه نگشتیم بـی نیـاز از هـم

صباحی بیدگلی

بگذار که دو از رخت ای یار بمیرم
یکـره بگذر بر من وبگذار بمیرم

میرم به قفس بتهر از آنستکه در باغ
از طعنهٔ مـرغـان گـرفتار بمیرم

گفتی بتو گر بگذرم از شوق بمیری
قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم

دیـوار و در کوی تو باشد بنظر کاش
بی روی تو چون روی بدیوار بمیرم

هر مشکلی آسان شود از مستی وترسم
ساغر شودم خـالی و هشیار بمیرم

من میرم و ازراری من آگهیش نیست
یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم؟

بـا این همه حسرت به قفس زیسا امتم
آید چو گـل از بـاغ ببازار بمیرم

خارم مشکن درجگر ازبوی گل ای باد
بگذار کـه از حسرت گلـزار بمیرم



مکش بخون پروبالم که من آنجه پریدم
بغیر گوشهٔ بامت نشیمنی نگزیدم

هزار دانه فشاندند و رامشان نشدم من
هزار سنگ ببالم زدی و من نپریدم

ندیدم آنکه توانم باو گریختن از تو
که بود دام تو گسترده هر طرف که دویدم

نظاره گل و گشت چمن بمرغ چمن خوش
که من بدام فتادم چو زآشیانه پریدم

سزد اگر نفروشم غم ترا بدو عالم
که نقد عمر زکف دادم و غم تو خریدم

مرا بجرم چه کردی برون زگلشن کویت
بری زنخل تو خوردم؟ گلی زباغ تو چیدم؟

وطن به «بیدگل» اما کسی ندید «صباحی»
بدست دستهٔ گل یا بفرق، شاخهٔ بیدم

صابر همدانی

بشهای جدائی بسکه با یاد تو خو کردم
دل از غم سوخت لیك ازدیده کسب آبرو کردم

ز مهر ومه از آن گفتم بود روی تو روشن تر
که بامهرومهت یك روزویك شب روبرو کردم

مگر سرزد نسیم صبحدم برسنبل مـویت
که از بویش مشام جان ودل را مشگبو کودم

بیان حال خود میکردم و توصیف جانان را
بهر مجلس که از مجنون ولیلی گفتگو کردم

دم پیر مغان کـرد آگهم از رمـز هشیاری
پس ازعمری که خون اندردل جام وسبو کردم

اگر اهل دلی دیدی سلام من رسان بـر وی
که کمتر یافتم هـرجا فزونتر جستجو کردم

مـرا در نو جوانی آرزوها بود چون «صابر»
به پیری چون رسیدم ترك آز و آرزو کردم

مولوی

موج سودا

رو سربنه ببالین تنها مرا رها کن
ترك من خـراب شبگرد مبتلا کن

مايیم وموج سودا شب تا بروزتنها
خواهی بیابیخشاخواهی بروجفا کن

از من گریز تاتو هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت ترك ره بلا کن

ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده
برآب دیدهٔ ماصد جای ، آسیا کن

برشاه خوبرویان واجب وفا نباشد
ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن
دردیست غیر مردن کان را دوا نباشد
پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن؟

بیریای گیلانی «شیدا»

شراب تلخ در ساغر

چو پیدا شد رقیب از دیدهٔ دلبر شدم پنهان
زخود گشتم رها ، در قالبی دیگر شدم پنهان
شب اندر بزم او چون اشك شمعی جلوه‌گر گشتم
چو دیدم خیره شد برمن، بخاکستر شدم پنهان
زخاکستر مرا میجست و من دربال پروانه
بسان ذره‌ای در نقطه‌های زر شدم پنهان
پرپروانه افتادش بچنگ اما من از یکسو
سپند آسا درون آتش مجمر شدم پنهان
بمجمر خیره گشت آنشوخ باچشمان افسونگر
ولی من درنگاه چشم افسونگر شدم پنهان
فرو بست از غضب يك لحظه آن برگشته مژگان را
من اندر سایهٔ مژگان او خوشتر شدم پنهان
هراسان دیده را بگشود و دستی برد برساغر
شرابی تلخ گشتم در دل ساغر شدم پنهان

مرا نوشید و مستی کرد و اشکی ریخت بر دامن
بچین دامنش چون کودکی مضطر شدم پنهان
بساز خوشنوایش زخمه میزد با پریشانی
من اندر نغمه‌های ساز سکر آور شدم پنهان
زمستی برلب گلهای نورس بوسه زد، منهم
چو شبنم لابلای غنچه‌های تر شدم پنهان
ببستر چون فکند آن پرنیانی جامه را از تن
چو تار پرنیان در گوشهٔ بستر شدم پنهان
سحر چون پر گشود آن ماهرخ دیوان «شیدا» را
غزل گشتم، درون سینهٔ دفتر شدم پنهان

شوریده شیرازی

هرچه کنی بکن مکن ترك من ای نگار من
هرچه بری ببر مبر سنگدلی بکار من

هرچه هلی بهل مهل پرده بروی چون قمر
هرچه دری بدر مدر پردهٔ اعتبار من

هرچه کشی بکش مکش باده ببزم مدعی
هرچه خوری بخور مخور خون من ای نگار من

هرچه دهی بده مده زلف بباد ای صنم
هرچه نهی بنه منه پای برهگذار من

هرچه کشی بکش مکش صید حرم که نیست خوش
هرچه شوی بشو مشو تشنه بخون زار من

هرچه بری ببر مبر رشتهٔ الفت مرا
هرچه کنی بکن مکن خانهٔ اختیار من

هرچه روی برو مرو راه خلاف دوستی
هرچه زنی بزن مزن طعنه بروزگار من

داعی انجدانی

آمدی رفت ز دل صبر و قرارم بنشین
بنشین تا بخود آید دل زارم بنشین

دل‌ودین بردی واکنون پی‌جان آمده‌ای
بنشین تا بتو آنهم بسپارم بنشین

آمدی کز غم بیرون زشمارم پرسی
بنشین تا بتو یك یك بشمارم بنشین

از برم رفتی و میمیرم از این غم باری
بکنارم ننشستی بمزارم بنشین

جامی

بیا جانا دل پر درد من بین
سرشك گـرم و آه سرد من بین

غم مهجوری وبار صبواری
همه بـرجان غم پرورد من بین

چو جان از گرد تن دامن فشاند
بدامانت نشسته گرد من بین

تنم را سیل اشك آورد سویت
خس وخاشاك آب آورد من بین

مگو رنگی ندارد «جامی» از عشق
سرشك سرخ وروی زرد من بین

دکتر رعدی آذرخشی

آزرده شد جان وتنم زین بیش آزارم مکن
بیزاری از خلقم بس است از خویش بیزارم مکن
مـن تشنهٔ سـر مستیم بیمار درد هستیم
ازشربت فـرزانـگی پیمانه سرشارم مکن
جـام فـراموشیم ده تیمـار خـاموشیم ده
داروی بیهوشیم ده زنهـار هشیارم مکـن
گر لحظه‌ای مرغ خیال گیرد سرم را زیـر بال
درخار باشد بسترم زآن خواب بیدارم مکن

غفلت‌فزا شو چون شراب محنت‌زدا شو چون رباب
نه ماه شو نه آفتاب روشن شب تارم مکن
ای سرّ خود نشناخته درسرّ مردم تاخته
گر سرّ تو این است و بس واقف ز اسرارم مکن
ای کنجکاو نکته جو عیب کسان بامن مگو
و ز بدسگالان دو رو زشتی پدیدارم مکن
خواهی گر از من بندگی برهانم از شرمندگی
در بوستان زندگی چون شاخ بی بارم مکن
من نقش معنی میزنم خون میخورم جان میکنم
بی جان تر ای زیبا صنم از نقش دیوارم مکن
ای بدگمان طعنه زن تو فتنه انگیزی نه من
رو صلح کن با خویشتن و آهنگ پیکارم مکن
بشکست جام و باده ریخت و ز بزم من شادی گریخت
دیگر حدیث خرمی با جان غمخوارم مکن
چون روز «رعدی» تیره شد برتو زبانش چیره شد
برمن ببخش این خیرگی و زرنج بیمارم مکن

پاریس ۱۳۳۵

مصطفی قمشه‌ای «مژده»

ساز کن امشب بساز ما توساز خویشتن
تا مگر درپرده گویم با تو راز خویشتن
زارمینالی تو هم ای ساز گویا همچو من
ناله‌ها داری زیار دلنواز خویشتن

مهر ورزی بین که افزایم نیاز خویش را
هرچه آن بی مهر افزاید بناز خـویشتن

باهمه خونین دلی چون لاله میسوزم ولی..
با کسی هرگز نمی‌گویم نیاز خویشتن

گر چه عمری سوختم امـا نبردم عاقبت
غیر حسرت بهره از سوز وگداز خویشتن

میکنم افسانه کوته تا نگویم بعد از ایـن
با سر زلف تـو از شام دراز خـویشتن

«مژده» برهردر زدم کس چارهٔ دردم نکرد
خود مگر گردیم روزی‌چاره سازخویشتن

اهلی شیرازی

اکنون که تنها دیدمت لطف ار نه آزاری بکن
سنگی بزن تلخی بگو تیغی بکش کاری بکن

گیرم نداری میل من ای مردم چشمم گهی
از گوشهٔ چشمی بمن نظاره‌یی بـاری بکن

ای یوسف جان! میخرد، خلقی بجان وصل‌ترا
رسم گرانجانی بهـل میل خـریداری بکن

مردیم دور از روی تو درخانه مانی تابکی
بیرون خرام آخر گهی گلگشت بازاری بکن

ناگه طبیب عـاشقان غـافـل زحـالت بگـذرد
«اهلی» بکش آهی ز دل یا نـالـهٔ زاری بکن

شعله «فریدون‌صلاحی»

داغ عشق

گرچه رفتی از برم ، اما فراموشم مکن
با غمت ای آشنا هر شب هماغوشم مکن
همچو موج اشك از دریای چشمم پامکش
درپی خود چون حبابی خانه بردوشم مکن
در دلم نقش هزاران داغ عشق مرده است
بیش ازاین درسوك عشق‌خود سیه‌پوشم‌مکن
ساغر چشم تو سر شار است از مستی و ناز
با خیال نرگست هر شب قدح نوشم مکن
من ز سوز اشتیاق تو سرا پا آتشم
باز با توفان بی مهریت خاموشم مکن
جوشد امشب‌جلوه‌ی جادوی چشمانت‌زجام
با شراب نرگست ای فتنه مدهوشم مکن

سینای اصفهانی «مصطفی‌قلی»

گفتمش: گل،رخش دمید که: من
گفتمش: غنچه،لب‌گزید که: من
گفتمش: کیست بندهٔ قد تو ؟
سرو از باغ سر کشید که : من
گفتمش: کیست‌بهتر ازخورشید؟
پرده از روی خود کشید که:من
گفتمش: کیست‌بیخود از غم‌تو؟
گل بتن پیرهن درید که : من

مهدی سهیلی

نگاه کن

موی سیاه و بخت سیاهم نگاه کن
سوز مرا به شعلهٔ آهم نگاه کن
شاهم ، ولی بملك بلا با سپاه غم
ملکم ببین و خیل سپاهم نگاه کن
پرسی مرا که: شام تو چون بگذرد بهجر؟
شام مرا ز روز سیاهم نگاه کن
بر درد من ز حالم اگر پی نمیبری
بر گریه‌های گاه بگاهم نگاه کن
تا صد سخن به نیم نگه باز گویمت
ناز آفرین من ! به نگاهم نگاه کن !

سعدی

بگذار تا بگرییم چون ابر در بهاران
کز سنگ، گریه خیزد روز وداع یاران
هر کس شراب فرقت روزی چشیده باشد
داند که سخت باشد قطع امیدواران
با ساربان بگوئید احوال آب چشمم
تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت
گریان چو در قیامت چشم گناهکاران

ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد
از بسکه دیر ماندی چون شام روزه‌داران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت
انـدوه دل نگفتم الا یـك از هـزاران
«سعدی» بروزگاران مهری نشسته بردل
بیـرون نمیتوان کـرد الا بروزگـاران
چندت کنم حکایت؟ شرح اینقدر کفایت
بـاقـی نمیتوان گفت الا بغمـگساران

رهی معیری

مکتب عشق

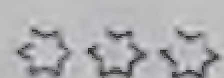
هـر شب فزایـد تـاب و تب من
وای از شب من وای از شب من

یا من رسانم لب بر لب او
یـا او رسانـد جـان بـر لب من

استاد عشقم بنشین و بـر خـوان
درس محبت در مکتب من

رسم دو رنگـی آئین مـا نیست
یکرنگ باشد روز و شب مـن

گفتم «رهی» راکامشب‌چه خواهی
گفت آنچه خواهد نوشین لب‌من



تا دامن از من کشیدی ای سرو سیمین تن من
هر شب ز خونابهٔ دل پر گل بود دامن من
ای گل رخم زرد خواهی جانم پراز درد خواهی
دانم چها کرد خواهی ای شعله با خرمن من
بنشین چو گل در کنارم تا بشکفد گل ز خارم
ای روی تو لاله زارم و ای موی تو سوسن من
ای جان و دل مسکن تو خون گریم از رفتن تو
دست من و دامن تو اشك غم و دامن من
من کیستم؟ بینوائی بادرد و غم آشنائی
هر لحظه گردد بلائی چو سایه پیرامن من
قسمت اگر ز هر اگر مل بالین اگر خار اگر گل
غمگین نباشم که باشد کوی رضا مسکن من

گر باد صرصر غباری انگیزد از هر کناری
گرد کدورت نگیرد آئینهٔ روشن من
تا عشق و رندیست کیشم یکسان بود نوش و نیشم
من دشمن جان خویشم گر او بود دشمن من
پیرایهٔ خاك و آبم روشنگر آفتابم
گنجم ولی در خرابم ویرانهٔ من تن من
ای گریه دل را صفا ده رنگی به رخسار ما ده
خاکم بباد فناده ای سیل بنیان کن من
وای مرغ شب همرهی کن زاری بحال «رهی» کن
تا بر دلم رحمت آرد صیاد صید افکن من

ناصر روانبخش

امشب دلا دیـوانگیهـا میکنـم مـن
خود را بهر میخانه رسوا میکنم من
از دست غمها جامـه بر تن میدرانم
وز اشك حسرت دیده دریا میکنم‌من
امشب غـم فـردای ناپیدا نـدارم
فردا چو آید فکر فـردا میکنم من
آزرده شد جان من از غوغای هستی
آرامش از مستی تمنـا میکنـــم
امشب در این میخانه نقش آرزورا
در دیده مینا تماشـــا میکنـــم
گم‌کـرده ایـام جوانـی را بجامـی
در پای خم مستانه پیدا میکنـــم
سر درگریبان میبرم وز همت اشك
غمهای دیرین را ز سر وا میکنم من
ای غم‌که دست ازجان‌ناشادم نداری
امشب ترا با باده سودا میکنم من
پرورده‌ام در سینه دل را روزگاری
عمریست با دشمن مدارا میکنم من
ایدل بگو با نازنین یارم‌کـه امشب
این شعر بـا یاد تو انشا میکنم مـن
وین نیمه جان خسته‌ام را نیز روزی
قربانی آن قد و بـالا میکنم مـن

دکتر رعدی آذرخشی

بازآ و در آئینهٔ جان جلوه‌گری کن
ما را ز غم هستی بیهوده بری کن
وین تیره شب حسرت و نومیدی ما را
از تابش خورشید رخ خود سپری کن
ای مـــاه فلك این ره بیفایـــده بگذار
رو قافلهٔ مـــاه مـــرا راهبری کن
یا رب قدم موکب آن سرو روان را
رهوار تر از مرکب باد سحری کن
از وصل خود ای گل ثمری بخش بعمرم
وآسوده‌ام از سرزنش بی ثمری کن
تا ملك نظر بر نو مسلم شود ای دل
کسب نظر از مکتب صاحب نظری کن
ای عشق چو از هر خبری با خبری تو
مارا زکرم مرد ره بـی خبری کـــن
ور عقل کند سرکشی و داعیه داری
زودش ادب از سیلی شوریده سری کن
بـــا اهل هنر چیرگی بی هنران بین
وین سیر عجب در هنر بی هنری کـن
چون عرصهٔ تنگت ندهد رخصت پرواز
رو آرزوی نعمت بی بال و پری کن
«رعدی» ز در عشق مرو بر در دیگر
هشدار و حذر از خطر در بدری کن

ابوالقاسم حالت

در لب شط العرب

هر زمان بر لب شط العرب افتد گذر من
آرد آن منظره رخسار ترا در نظر من
با تو روزی لب شط بودم و زآن پس بهمه شب
بی تو شط دگری میرود از چشم تر من

سحری پیش تو شب کردم و افسوس کز آن پس
روزها رفت که بی روی تو شب شد سحر من
شاخ هر نخل ، بری داده و من نخل امیدم
ندهد بر مگر آن دم که تو آئی ببر من

شب و روز است جهان تیره بچشم من بیدل
در فراق تو که هم شمس منی هم قمر من
خبرم هست که از خانهٔ من با خبری تو
خبرم نیست که بهر چه نگیری خبر من

رحم اگر بر من بیدل نکنی رحم بخود کن
ز آنکه ترسم زند آتش بتو سوز جگر من
در تو روزی اثری میکند این شعر ولیکن
دیگر آن روز نمانده است ز من جز اثر من

دولت وصل نیاورده هنوزت ببر من
لیك هجران تو آورده بلاها بسر من

فریدون توللی

یار دیرینه

معرفت نیست درین معرفت آموختگان
ای خوشا دولت دیدار دل افروختگان
دلم از صحبت این چرب زبانان بگرفت
بعد ازین دست من و دامن لب دوختگان
عاقبت بر سر بازار فریبم بفروخت
ناجوانمردی این عاقبت اندوختگان
شرمشان باد ز هنگامهٔ رسوائی خویش
این متاع شرف از وسوسه بفروختگان
یار دیرینه چنان خاطرم از کینه بسوخت
که بنالید بحالم دل کین توختگان
خوش بخندید رفیقان که درین صبح مراد
کهنه شد قصهٔ ما تا بسحر سوختگان

پروین دولت آبادی

ساغر رندانه

آرام کی گیرد دل دیوانهٔ من؟
پندش مده بندش منه در خانهٔ من

سرگرم های و هوی خود میماند امشب
این مایهٔ شور و شر مستانهٔ من

در خلوت شبهای خاموشی که دارم
جز غم نکوبد حلقه بر کاشانهٔ من

سر میکشد چون شعله از جانم غم و درد
زآن خندهٔ گرم تو در پیمانهٔ من

در ساغر اندوه من یاد تو جوشد
وای از تو وای از ساغر رندانهٔ من

خالی نمیماند صدف از گوهر اینجا
با یاد تو ای نازنین دردانهٔ من

مارا «پری» افسون غمها میفریبد
پایان ندارد لاجرم افسانهٔ من

پرسای تویسرکانی

تمنای دل

هردم تمنائی کند از من دل شیدای من
شیدا شدم من همچو دل ایوای دل ایوای من

چندان نشد دامان دل کوته ز دست آرزو
کزهر طرف از دست او شد بسته دست و پای من

کار من و دل عاقبت دانم برسوائی کشد
از حسن روزافزون او از عشق پابرجای من

گویند روز هر کسی آئینهٔ فردای اوست
از تیره روزی‌های من پیدا بود فردای من

پرتو بیضائی

یارب از این بیش بین عاشقان افسانه‌ام کن
بیخودی دردی نکرد ازمن‌دوا دیوانه‌ام کن
گرچه‌همچون‌شمع میسوزدسراپای وجودم
گرم‌تر میبایدم تن، بعد ازاین پروانه‌ام کن
دوست‌شدگراو بمن‌گو عالمی باشنددشمن
آشنائی با ویم بس ازجهان بیگانه‌ام کن
هرسر مویش بنوعی میکند با من تکلم
تا شوم با صدزبان همراه زلفش شانه‌ام کن
تا توانی آتش ای آه‌درون در سینه‌ام زن
تا توانی خون دل ای اشك در پیمانه‌ام کن

بهادر یگانه

سرنوشت

بسکه از حیرت فروماندم بکار خویشتن
کار خود کردم رها با کردگار خویشتن
همچو گیسو خانه بردوشی سزاوار منست
کز پریشانی گره بستم بکار خویشتن
گردباد بی سرانجامم که از دیوانگی
برسر خود ریزم از حسرت غبار خویشتن
شمع بی‌پروانه را مانم که از بی‌همدمی
هرچه دارم اشك میسازم نثار خویشتن

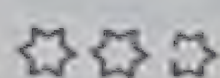
با چه‌امیدی به‌رؤیای خزان دل خوش کنم
منکه در کنج قفس دیدم بهـار خـویشتن

مستی من مستی می نیست شور عاشقیست
برنگیرم سر چو چشمت از خمار خویشتن

همچو مجنون سرنهم بردامن دشت جنون
کز همه بیگانه ماندم در دیار خویشتن

هیچکس آبی نزد بر آتشم جز اشك مـن
هم غم خویشم من و هم غمگسار خویشتن

سینهٔ من گور عشق و آرزوهـا بود و مـن
زنده بودم روزگاری در مـزار خـویشتن



امیری فیروزکوهی

یکسر مو در همه اعضای من
نیست بفرمان من ایوای من

عاریتی بیش نبود ای دریغ
عقل من و هـوش مـن و رای مـن

در غـم فردایم و غافل کـه کشت
امشبم اندیشهٔ فـردای مـن

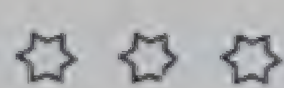
چند خورم سنگ حوادث که نیست
مشت گلـی بیش سراپـای مـن

خاکم و دورم ز سر کوی تو
آه که خالیست ز من جای من

با چو منی دشمنی انصاف نیست
دشمن من بس غم دنیای من

آینه ام ، راز درون مرا
نیك توان دید ز سیمای من

آن بزیان شهره متاعم که نیست
هیچکسی را سر سودای من



هر کرا خواهی بده گنج وصال خویشتن
میروم زینجا من و کنج ملال خویشتن
راه و رسم زندگی از عافیت سوزان مپرس
من نه آن رندم که بشناسم مآل خویشتن
دوش با یادت چنان بودم که در بزم طرب
شمع را در گریه آوردم ز حال خویشتن
سیر گل ارزانی یاران که من در کنج غم
گوشه ای دارم که شادم با خیال خویشتن
چون نسوزم ؟کز شرار آه برق‌آسای خویش
سوختم در گلشن هستی نهال خویشتن
در قفس تا جلوهٔ روی گلم آمد بیاد
سر فروبردم ز حسرت زیر بال خویشتن
نیست از خود رستگان‌را تاب پند کس «امیر»
یکنفس امشب بهل ما را بحال خویشتن

علی اطهری کرمانی

جامم تهی است ساقی امشب بیا صفا کن
جامی بریز و جانم جام جهان نما کن
ای من فدای دستت وان چشم نیم مستت
امشب مرا بمستی ازخویشتن جدا کن
زان آب آتش آلود آتش بهستیم زن
وز قید و بند هستی یك لحظه‌ام رها کن
ای ماه سرو بالا وای سرو ماه سیما
هجرت بلای من شد آزادم از بلا کن
یکدم بمهربانی بگشا گره ز ابرو
سر نه بسینهٔ من گیسو بناز واکن
ازآن دوچشم خونریز وآن قامت بلاخیز
شوری بجانم افکن هنگامه‌ای بپا کن
عمر من و تو ایگل چندان وفا ندارد
دراین دو روز فرصت ای بیوفا وفا کن
بیگانه‌ام کن ازخویش دیوانه‌ام کن از عشق
در خون بکش بسوزان بیداد کن جفا کن
روزیکه لالهٔ سرخ روید زتربت ما
زآنجا اگر گذشتی آنروز یاد ما کن
خندان ببزم اغیار پروانه سوز گشتی
بر روز تیرهٔ خود ایشمع گریه ها کن
جان «اطهری» ندارد در راه دوست قدری
این جان بی بها را در پای او فدا کن

علی اشتری

گر زبانم را نمیفهمی نگاهم را ببین
چهر درد آلود وچشم بیگناهم را ببین
گر نمیدانی که‌روزم‌درغمت چون بگذرد
یکشب‌اینجاباش‌وتاصبح‌اشك‌وآهم‌راببین
دوست نادان و عدو دانا جهان ناسازگار
زینهمه در سایهٔ ساقی پناهم را ببین
ای پریوش گر خطائی دیده‌ای برمن مگیر
دشمنی را دوست خواندم اشتباهم را ببین
جز وفا هرگز نکردم گر خطا پنداشتی
پیش رویت دیدگان عذر خواهم را ببین

ادیب طوسی

تا که دورم از دیار خویش ویار خویشتن
زار گریم در غم یار و دیار خویشتن
برنچیدم درجوانی یك گل از شاخ مراد
تا بیغمای خزان دادم بهار خویشتن
مردمان گویند روزی بر مراد دل رسد
مرد اگر سعی وعمل سازد شعار خویشتن
لیك در نزد من این گفتار را معیار نیست
چون بدین معیار سنجیدم عیار خویشتن
ره تواند آدمی تا منزل مقصود برد
بختی بخت ارکشد در زیر بار خویشتن

هلالی جغتائی

دل‌خون شداز امید ونشد یاریار من
ای وای بر من و دل امیدوار من

از جور روزگار بگریم که در فراق
هم روز من سیه شد وهم روزگار من

نزدیك شد که خانهٔ عمرم شودخراب
رحمی بکن وگرنه خرابست‌کار من

ای سیل اشك خاك وجودم بآب ده
تا بر دل کسی ننشیند غبار من

کیومرث وثوقی (روشن)

گر توهم‌باچشم من بینی نگاه خویشتن
میشوی مفتون چشمان سیاه خویشتن

این تپشهای دل‌دریا صفت بیهوده نیست
قلزم ما راست جزر ومد زماه خویشتن

گرچه‌روشن شدچراغ‌جانم‌ازانوارعشق
شمع آسا سوختم بااشك و آه خویشتن

هستی وارونه‌ای داریم همرنگ عدم
عمرما چون موج باشد در تباه خویشتن

پرشکسته طایرم بستان وزندانم یکیست
بی پناه از خویشتن هم درپناه خویشتن

ما نواسنجان خاموش خزان عـالمیم
غم فزائیم از سکوت عمر کاه خویشتن

روزگارافسرده «روشن» طبع فیاض ترا
شاد باش از نغمه‌های گاهگاه خویشتن

ورزی

بگریختم زیار دلازار خویشتن
من مانده‌ام کنون و دل زار خویشتن

دیگر نمی‌کنم هوس آشیان خویش
چو بلبل رمیده زگلزار خویشتن

روشن نشدز پرتو من محفل کسی
چون‌شمع سوختم‌بشب‌تارخویشتن

دیگر طبیب عشق نگیرد سراغ دل
گویا که دست شسته ز بیمارخویشتن

بی او مرا بزندگی خود امید نیست
بیمارم و جدا ز پرستار خویشتن

زین پیشتر نبود بجز عشق کار من
چندی بود که مانده‌ام ازکارخویشتن

من آن کبوترم که براین بام ناشناس
نالم بیاد گوشهٔ دیــوار خویشتن

براشك من‌مخند که چون ابر نوبهار
خود عاجزم زگریهٔ بسیار خویشتن

گیردسراغ ازدل‌من‌هر کجاغمی‌است
در حیرتم ز گرمی بازار خویشتن

شد زندگی‌چوبارگرانی بدوش من
از دوش خود چرانهم‌بارخویشتن؟

شرمنده‌ام ز ابربهاران دراین چمن
با این نهال مردهٔ بی بار خویشتن

وحشی بافقی

مکن مکن لب ما را به شکوه باز مکن
زبان کوته ما را بخود دراز مــکن

مکن مباد کـه عادت‌کند طبیعت تـو
بد است این همه عادت‌به‌خشم و نازمکن

پر است شهر زناز بتان، نیاز، کم است
مکن چنانکه شوم از تو بی نیاز مکن

من آن نیم که بدی سرزند زیاری من
درآ خوش از در یاری واحتراز مــکن

بحال «وحشی» خود چشم‌رحمتی‌بگشای
در امید برویش چنین فــراز مــکن

سعید «نیاز کرمانی»

بیا بیا

بیا بیا بنشین جان من برای دل من
مرو که بشنوی ازساز من نوای دل‌من

بلا کشیدهٔ هجرم ستم رسیدهٔ حرمان
بدلفریبی چشم تو ای بلای دل من

زمن گذشتی وچون گل‌بدامنم ننشستی
نشسته خار غمت روزوشب بپای دل‌من

سری‌واینهمه سودا؟ تنی‌واینهمه محنت؟
دلی واینهمه‌اندوه و درد ؟ وای دل من

درون سینهٔ من آتشی بپاست‌که هردم
هزار شعله برآید زتنگنای دل من

نداد مهر و وفائی ترا خدای دل تو
چنانکه صبر وقراری مرا خدای دل من

مرو مرو زکنار «نیاز» ای همه خوبی
بیا بیا بنشین جان من برای دل من

حمید نقوی

با من

پریشان‌کن سرزلف سیاهت شانه‌اش با من
سیه زنجیر گیسو باز کن دیوانه‌اش با من

که میگوید که‌می نتوان زدن بی جام وپیمانه؟
شراب از لعل گلگونت بده پیمانه اش بامن
مگر نشنیده‌ای گنجینه در ویرانه دارد جا
عیان کن گنج حسنت ای پری ویرانه‌اش با‌من

نظام وفا

ایکه مأیوس از همه سوئی بسوی عشق رو کن
قبلهٔ دلهاست آنجا هرچه خواهی آرزو کن

تا دلی آتش نگیرد حرف جانسوزی نگوید
حال ما خواهی اگر از گفتهٔ ما جستجو کن

زرد روئی درمیان گلرخان عیب است بر من
روی زردم را بخون ای دیده گاهی شستشو کن

چرخ ،کجرو نیست‌تو کج بینی‌ای‌دور ازحقیقت
گر همه کس را نکوخواهی بروخود را نکو کن

کشت تنهائی مرا ایدوست برمن رحمت آور
مردم از خاموشی ایدل بامن آخر گفتگو کن

چون خیال دوست من چیزی نشاط آورندیدم
هرزمان فرسوده دل گشتی «نظاما» یاد او کن

نشاط اصفهانی

گر نمیخواهی غمینم ساختن شادم مکن
ور نمیخواهی خرابم کردن آبادم مکن
چند گه نومید باید بود ، گه امیدوار ؟
یا فراموشم مکن ایدوست یا یادم مکن
نیست دل آگه اگر دارد زبانم شکوه‌ای
بشنوی گر ناله‌ام گوشی بفریادم مکن
من نمیدانم غم است این کز تو دارم یا «نشاط»
تا غمینم میتوانی داشتن شادم مکن

مهستی بحرینی

در فغانم از دل دیر آشنای خویشتن
خو گرفتم همچو نی با ناله‌های خویشتن
جز غم و دردی که دارد دوستی‌ها با دلم
یار دلسوزی ندیدم در سرای خویشتن
من کیم؟ دیوانه‌ای کز جان خریدار غم است
مرگ را راحت شمارد از برای خویشتن
آن‌چنانم کز حیات خویش دل بر کنده‌ام
زانکه خود برآب می‌بینم بنای خویشتن
غنچهٔ پژمرده‌ای هستم که از کف داده‌ام
در بهار زندگی عطر وصفای خویشتن
آرزوهای جوانی همچو گل برباد رفت
آرزوی مرگ دارم از خدای خویشتن
همدمی دلسوز تا نبود «مهستی» را چو شمع
خود بباید اشك ریزد در عزای خویشتن

مولوی

ای خدا این وصل را هجران مکن
سرخوشان عشق را نالان مکن

باغ جان را تازه و سرسبز دار
قصد این بستان و این مستان مکن

چون خزان بر شاخ و برگ دل مزن
خلق را مسکین وسرگردان مکن

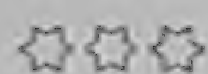
بردرختی کاشیان مرغ تست
شاخ مشکن مرغ را پرّان مکن

جمع شمع خویش را بر هم مزن
قصد این پروانهٔ حیران مکن

گرچه دزدان خصم روز روشنند
آنچه میخواهد دل ایشان مکن

کعبهٔ اقبال ما این درگه است
کعبهٔ امید را ویران مکن

نیست در عالم ز هجران تلختر
هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن



بپوشان رخ و دلربائی مکن
دگر با کسان آشنائی مکن
چومعشوق، رنداست و می میخورد
اگر عاشقی پارسائی مکن
وفا حسن خوبان زیادت کند
وفا پیشه کن بیوفائی مکن
بسر پنجهٔ هجر با چون منی
روانیست زور آزمائی، مکن

دکتر مصفا

دوشینه بمیخانه شدم از تو چه پنهان
مست از دوسه پیمانه شدم از توچه پنهان
درجست وجوی باده‌فروشی که خرددل
میخانه بمیخانه شدم از تو چه پنهان
گم کرده ره‌خانه ز هرشحنه که دیدم
درجست‌وجوی‌خانه شدم ازتوچه‌پنهان
برگرد سرشمع دل افروز عزیزی
گردیدم و پروانه شدم از تو چه پنهان
بیگانهٔ بیگانه زهوش و خرد خویش
دیوانهٔ دیوانه شدم از تو چه پنهان
یك عمر شدی همدم بیگانه نهانی
یك‌شب زتو بیگانه شدم از توچه‌پنهان

سیدعلی مزارعی

دل بغم نهاده

آمـد بهـار و آورد بـــوی بنفشه زاران
ای سنبلت پر از تـاب چشمی ببیقـراران

کس‌را چو دشمنی نیست‌جزغنچه بادهانت
ای گل دمی بیندیش بر حـال دوستداران

صاحبدلی ندانم تا حال دل بخوانم
با بد دلان چه گویم احوال دلفگاران

بر چهره اشك گلگون دارم بیاد رویت
آخر ترحمی کن برچشم اشکباران

تا دل زما گرفتی ما دل بغم نهادیم
چشـم امید دارم بـر دست غمـگساران

ای ساقی دل انگیز جـامی بکام مـا ریــز
برکام مانگشته است چون‌گشت روزگاران

از شوق پیش رویت داریم چهره گلگون
گلگون ولی‌غم‌آلود چون روی شرمساران

خواهـم کـه بگذرانم روزی بدامـن گل
در راحتم گذارد آغــــــوش گلعذاران

امید دستگیری است ازگیسوی بلندت
کوته نمیتوان کـرد دست امیدواران

صفای اصفهانی

دل بردی از من بیغما ای ترك غارتگر من
دیدی چه آوردی ای‌دوست ازدست دل برسرمن

عشق تو در دل نهان شد دل زار وتن ناتوان شد
رفتی چو تیر و کمان شد از بار غم، پیکرمن

میسوزم از اشتیاقت در آتشم از فراقت
کانون من سینهٔ من سودای من آذر من

من‌مست صهبای‌باقی زآن ساتکین رواقی
فکر تو در بزم، ساقی، ذکر تو رامشگر من

چون مهره در ششدر عشق یکچند بودم گرفتار
عشق تو چون مهره چندیست افتاده درششدر من

دل درتف‌عشق افروخت گردون‌لباس سیه‌دوخت
از آتش و آه من سوخت، در آسمان اختر من

گبر و مسلمان خجل شد دل فتنهٔ آب وگل شد
صد رخنه در ملك دل شد، زاندیشهٔ کافر من

شکرانه کز عشق مستم، میخواره و می‌پرستم
آموخت درس الستم، استاد دانشور من

سلطان سیر و سلوکم، مالك رقاب ملوکم
در سورم و نیست سوکم، بین نغمهٔ مزمر من

در عشق، سلطان بختم، در باغ دولت درختم
خاکستر فقر تختم، خاك فنا افسر من

فرزاد «مسعود»

بسته است این در دلا باید در دیگر زدن
ور نباشد آن میسر دست غم بر سر زدن

زین سرای مرده جانان‌سر برون ناید، مکن
حلقه آزاری و بس کن حلقه بر این در زدن

ساخت باید مرغ را باخستگی‌های قفس
خسته‌تر خواهد شد از بیهوده بال و پر زدن

دل زخیل غم ندارد باك لیك ای‌منکران
تا به کی تنها توان برقلب این لشکر زدن؟

وای آن‌غواص‌واژون‌بخت‌نابخرد که‌خواست
غوطه در دریای پرآشوب بی‌گوهر زدن

گرچه پیروخسته شدرهرو زگمراهی‌نرست
نك چه سود ازتهمت اضلال بر رهبر زدن

جزسخن نشناس بدباطن کرا یارا بود
بی‌محابا طعنه بـــر قرآن پیغمبر زدن ؟

پیش‌ازاینم‌حاصل ازمی‌ذوق بود وحال‌بود
این‌زمان بدمستی است وسنگ برساغرزدن

یك ورق کان خوش بود دردفتر وقتم‌نماند
آتشی بایست در اوراق این دفتر زدن

دست در دامان دیگر بایدم زد بی‌گمان
ور نباشدآن مسیر، دست غم برسر زدن

شرف‌الدین خراسانی «شرف»

تا چند هشیار باشم ساقی بده ساغر من
پر کن ز می ساغرم را تا گرم سازی سر من
من خسته از هوشیاری مشتاق این میگساری
تا جام پر باده داری حاشا مرو از بر من

پر کن تو جامم پیاپی تا هوشیاری شود طی
آنسان خرابم کن از می کز خود رهد خاطر من
می میکشم سرخوش و شاد از بند هر فتنه آزاد
آزادگوئی مرا زاد روز ازل مادر من

من سالك راه خویشم کس راه ننهاده پیشم
اسرار میخانه کیشم پیمانه پیغمبر من
آزرده از حال و ماضی زائیده‌ام غیر راضی
بیزارم از آنچه قاضی بنوشته در دفتر من

سلطان ملك وجودم فارغ ز بود و نبودم
گنج و سپاهم سرودم، افسانه‌ام افسر من
وارسته از کفر و دینم آسوده از آن و اینم
آن مایهٔ رنج و کینم وین رسم شور و شر من

روزی که اندوه و آهم یکباره سازد تباهم
فریاد کفر و گناهم بشنو ز خاکستر من
رسم وره کامیابی بیخویشی است وخرابی
افسانه های کتابی کی میشود باور من؟

با خلوتی پر هیاهو بگرفته‌ام سالها خو
او از من است و من از او من شاهم او کشور من
پند «شرف» را بیند وز این پند دلبند جانسوز
راه حقیقت بیاموز از شعر افسونگر من

سعید «نیاز کرمانی»

ایکه چون عمر گذشتی بشتاب از بر من
رفته‌ای و نرود یاد تو از خاطر من

نکشد خیل غم عشق تو پا از در دل
بر ندارد سر سودای تو دست از سر من

دامن ای بادسحر گیر فراهم یکره
کآتشی هست نهان در دل خاکستر من

تا بیفروختم از بادهٔ مهرت ساغر
خنده بر چشمهٔ خورشید زند ساغر من

نیست این اشك روان خون دل است اینکه رود
در فراق گل روی تو ز چشم تر من

مگر از گلشن شیراز گذر کرد نسیم
که چنین میگذرد چون تو بناز از بر من

خو پذیر است دل من بغم و نیست عجب
عهد دیرین غمت با دل غم پرور من

زندگی بودی و رفتی چه کند بی تو «نیاز»
ایکه چون عمر گذشتی بشتاب از بر من

صفای اصفهانی

سر خوان وحدتم آندم که بدل صلا زدم من
به سر تمام ملك و ملکوت پا زدم من
در دید غیر بستم بت خویشتن شکستم
ز سبوی یار مستم که می ولا زدم من
قدم شهود بر دستگه قدم نهادم
علم وجود در پیشگه خدا زدم من
هله آنچه خواستم یافتم از دل خدابین
نه به ارض، خویشتن را و نه برسما زدم من
به در امیدواری سر انقیاد سودم
به ره نیازمندی قدم وفا زدم من
در دیر بود جایم به حرم رسید پایم
به هزار در زدم تا در کبریا زدم من
در کوی می پرستی نزدم بدست هستی
که مدام صاف «الا» زسبوی «لا» زدم من
زهوای خویش رستم به خرابخانهٔ تن
که از این خرابه خشتی به سرهوا زدم من

طبیب اصفهانی

هر که را یاری برای خویشتن
ما و یار بیوفای خویشتن
تا بکی در بزم خاص اغیار را
میتوان دیدن بجای خویشتن

آشیانی دیدم از هم ریخته
یادم آمد از سرای خویشتن
تا زدم در کوی رسوائی قدم
سرمه‌کردم خاك پای خویشتن
محفلم را مطربی در کار نیست
بیخودم از ناله‌های خویشتن
ناصحم گوید که ترك عشق کن
میزند حرفی برای خویشتن
کعبه راسنگ نشان دیدم طبیب
تا شدم خود رهنمای خویشتن

محمد گلبن

آنکه باشد همه درکار دل آزاری من
کاش میسوخت‌دلش‌برمن و برزاری من

آنکه بیش از همه بامن دم یاری میزد
دست برداشت زمن روزگرفتاری من

جز توای غم‌که نداری سرپیمان شکنی
کس ندیدم که بسر برده ره یاری من

مگر ای‌جام توچون صبح بخندی بشبنم
که بفرسود تن از محنت بیداری من

من نگویم‌که دراین شهروفاداری‌نیست
هست بسیار ولی کو بوفاداری من؟

آن پریچهره که سودا زدهٔ زلف ویم
می‌پسندد زچه رو درهمه‌ره خواری من؟
رفت و دردست فراموشیم آخر بگذاشت
آنکه بردل همه‌بودش سرغمخواری من؟

محمد کلانتری

فروغ بزم یارم ماهتابم میتوان گفتن
غروب بام عمرم آفتابم میتوان گفتن

درآن بزمی که جام باده هم از پادر افتاده
سرودم، نغمه‌ام، شورم، ربابم میتوان‌گفتن

به پیش موج طوفان‌دیدهٔ دریای بی ساحل
سبك خیز و سبك بالم‌حبابم میتوان گفتن

درآن‌مکتب که‌درس‌عشق‌آموزندخوبان را
کلامم ، نقطه‌ام ، حرفم ، کتابم میتوان‌گفتن

بکام خویش از دوران تلخ زندگی نیشم
بکام دوستان نوشم، شرابم میتوان گفتن

برای تشنه کامان محبت چشمهٔ نوشم
فریب وادی خویشم سرابم میتوان گفتن

زجور حادثه «پیروز» شد ناکام از وصفش
اگر مرگ آید از در، کامیابم میتوان گفتن

مشفق کاشانی

راز جهان

تا بگیرم پرده از سوز نهان خویشتن
سر کشیدم شعله آسا از زبان خویشتن

دوراز مهرتوای مه تیره از بداختری است
اختری جستم اگر در آسمان خویشتن

کردم‌ازافسانه‌ی شیرین خود آخر بخواب
مردمان دیده را در آشیان خویشتن

آنچه جم می‌جست باجام جهان بین سالها
یافتم از دور جامی در جهان خویشتن

داستان دوستان رفته‌ام جانرا گداخت
آنچنان کز یاد بردم داستان خویشتن

موج سرگردان هستی داده‌ام برباد و باز
در دل گرداب میجویم نشان خویشتن

تانشان «مشفق» چوگلشن‌جویم‌از رازجهان
«کرده‌ام آئینه‌ی اسرار جان خویشتن»



ز آتش دل گریه سر کردم بپای خویشتن
سوختم‌چون شمع‌هرشب‌درهوای خویشتن
روزگاری شدکه از داغ جگر سوز فراق
چون چراغ لاله میسوزم بپای خویشتن

همدم من ناله‌ی جانسوز من باشد ، که نی
همدمی خوشتر ندارم از نوای خویشتن
تا رهانم خویش را زین وادی بیم و امید
میدوم چون سایه هردم در قفای خویشتن
در بهار زندگی کردم ز بیداد خزان
چون بنفشه جامه نیلی در عزای خویشتن
سد راهم ظلمت هستی نخواهد شد که من
کرده‌ام دل را چراغ رهنمای خویشتن
عهد بستم با سرزلف بتی پیمان شکن
دل پریشان، من پشیمان، ازخطای خویشتن
ناله‌ام پیچید در دامان این صحرا ز درد
باز نشنیدم دریغا جز صدای خویشتن
«مشفقا» دیگر گذشتم زان بت بیگانه خوی
خو گرفتم با دل درد آشنای خویشتن

محمد قهرمان

افسانه

عمر خود را میدهم چون بوی گل بر باد، من
تاشوم چون غنچه از این تنگنا ازآد من
دل بدریا میزنم بادست خالی چون حباب
زین هماغوشی‌چه غم گرسر دهم بر بادمن
من مگر گنجم که در ویرانه‌ها منزل کنم ؟
از چه‌دامن بر نچینم‌زین‌خراب آباد، من؟
در بیابانی که ریزد خار اوخون شکار
میگریزم در پناه خنجر صیاد ، من

داستان عشق را بازیگران دیگر شدند
حالیا این قصه راشیرین تویی فرهاد، من

برك آزادی بدستم کی‌دهد باد خزان ؟
تانبینم در بهاران بیش از ین بیداد، من

گر هوای زندگانی از سرم بیرون رود
چون حباب از قید هستی میشوم آزادمن

درحریم خاطراحباب غم را را ره مباد
گر ازین درمیروم باخاطری ناشاد، من

عمرمن مانند شبنم ازشبی افزون نبود
خنده‌کردم صبحدم بر عمر بی بنیاد من

دوستانرا یاد من کی بار خاطر میشود
رفته‌ام همچون کهن افسانه یی ازیاد ، من

پرتو بینائی

روشن از نور جمالت بود چندی خانهٔ من
رفتی ای گنج صفا بی نور شد ویرانهٔ من

تا که بودی طاق‌ابروی تو‌بود ای راحت‌دل
کعبهٔ من قبلهٔ من دیر من بتخانهٔ من

بود با یك گردش مستانهٔ چشمت فراهم
ساقی من ساغر من جام من پیمانهٔ من

رفتی وشبهای تنهائی است تنها یاد رویت
شاهد من بادهٔ من شمع من پروانهٔ من

باخیال شمع رخسارت شب و روز است روشن
محفل من منزل من بزم من کاشانهٔ من
گرم دارد همچو بازار تو بزم دشمنان را
صحبت من قصهٔ من حرف من افسانهٔ من
ثبت کن در دفتر عشاق، ذیل نام «پرتو»
کشتهٔ من عاشق من محو من دیوانهٔ من

محمدفضلی «پیمان»

خاموشم کن

یا بخود نیم شبی مست هم آغوشم کن
یا زمن بگذرو یکباره فراموشم کن

یا مکن باده گساری برمن بادگران
یا که مستم کن وخوابم کن ومدهوشم مکن

یا بلبخند شکر زا دلم امشب خوشدار
یا که ماتم زده چون دوش و پریدوشم کن

یا زلذات هماغوشی خود کمتر گوی
یا که ترکم کن و با غصه هم آغوشم کن

یا چو «پیمان» زفغان گوش فلك کر سازم
یا بزن بردهنم بوسه وخاموشم کن

فرصت الدوله شیرازی

زلف چون دوش ، رها تا بسردوش مکن
ای مه امروز پریشان تـرم از دوش مکن
ای سر زلف سیه دیگـرم آشفته مساز
اینهمه بـا مه من دست در آغوش مکن
مست و مدهوشم از آن لب سخن تلخ مگوی
بیش ازایـن زهر بجام من مدهوش مکن
گوهر اشك مرا بین و ز چشمـم مفکـن
سخن مدعیانرا گهر گــوش مکن
عهد کردی که کشی «فرصت» خود راروزی
فرصت ار یافتی اینعهد فـرامـوش مکن

سنا «جلال الدین همائی»

تاجـم نمیفرستـی تیغم بسر مـزن
مرهم نمیگذاری زخم دگـر مزن

مرهم نمی نهی بجراحت نمك مپاش
نوشـم نمیدهـی بدلـم نیشتر مـزن

بر فرق اوفتاده بنخوت لگد مکوب
سنگ ستم بطایر بی بـال و پر مـزن

برنامـهٔ امیـد فقیـران قلـم مکش
بـر ریشهٔ حیـات ضعیفـان تبـر مـزن

گیرم تو خود ز مردم صاحبنظر نئی
از طعنه تیر بر دل صاحبنظر مزن
تا غنچه لب گشود سر خود بباد داد
ای آفتاب دم بنسیم سحر مزن
چون کوه پا بجای، نگه‌دار خویش را
چون باد هرزه گرد بهر بام و در مزن
خواهی که این دو روزه سفر بیخطر بود
با رهزنان قدم بره پر خطر مزن
اینجا نوای بلبل و بانگ زغن یکیست
ای عندلیب نغمه ازاین بیشتر مزن
تا بگذری بخیر ازین رهگذر «سنا»
با رهروان کوی ، دم از خیر و شر مزن

کلیم کاشانی

نه همین میرمد آن نوگل خندان از من
میکشد خار درین بادیه دامان از من
با من آمیزش اوالفت موج است وکنار
روز وشب با من و پیوسته گریزان از من
قمری سوخته بالم‌به پناه که روم؟
تا بکی سرکشی ای‌سرو خرامان از من؟
بتکلم به تبسم بخموشی به نگاه
میتوان برد بهر شیوه دل آسان از من

نیست پرهیز من از زهد که خاکم برسر
ترسم آلوده شود دامن عصیان از من
اشك بیهوده مریز اینهمه از دیده «کلیم»
گرد غم را نتوان شست بطوفان از من



نه گل شناسم و نه باغ و بوستان بی‌تو
که دیده درنگشاید بر این و آن بی تو
گمان برند که من نیز با تو همسفرم
چنین که میروم از خویش هر زمان بی تو
بجام و ساغر ما قطره‌ای نمیافتد
اگر نشاط ببارد ز آسمان بی تو

شرف اصفهانی

گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او
ور دلت خواهد ببر از ما پیامی سوی او
این دل گمگشتهٔ من باز جو از زلف او
ور نیابی رو بیفشان دامن گیسوی او
گر دلم را بینی آنجا گو حرامت باد وصل
من چنین محروم و تو پیوسته همزانوی او
نرم‌نرم آن برقع رنگین‌برانداز از رخش
ور گمان بد نداری بوسه زن بر روی او
نی خطاگفتم من این طاقت ندارم زینهار
گر رسول خاص مائی نیز منگر سوی او

صائب تبریزی

در هیچ پرده نیست نباشد نوای تو
عالم پراست از تو و خالی است جای تو

هر چند کاینات گدای در تواند
یك آفریده نیست که داند سرای تو

از مشت خاك من چه بود لایق نثار؟
هم از تو جان ستانم و سازم فدای تو

غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست
این مشت خاك تیره چه دارد سزای تو؟

«صائب» چو ذره ایست چه دارد فدا کند؟
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

ابوالقاسم لاهوتی

خبر داری که از غم آتشی افروختم بی تو
در آن آتش سر اندر پای خودرا سوختم بی تو

به هرشهری هزاران ماهرو دیدم ولی زآنها
به آن چشمت قسم چشمان خودرا دوختم بی تو

خریداران فراوانند و پرسرمایه اما من
به چیزی جز خیالت خویشرا نفروختم بی تو

مرا کشتند و از مهر تو هرگز رونگرداندم
عزیزم بین چسان درس وفا آموختم بی تو

سیمین بهبهانی

بوسه

گر بوسه میخواهی بیا یك نه دوصد بستان برو
اینجا تن بیجا بیا زینجا سراپا جان برو
صد بوسهٔ تر بخشمت از بوسه بهتر بخشمت
اما ز چشم دشمنان پنهان بیا پنهان برو
هرگز مپرس از راز من زین ره مشو دمساز من
گر مهربان خواهی مرا حیران بیا حیران برو
درپای عشقم جان‌بده جان‌چیست؟ بیش از آن بده
گر بندهٔ فرمانبری از جان پی فرمان برو
امشب چو شمع روشنم سر میکشد جان از تنم
جان برون از تن منم خامش بیا سوزان برو
بنگر که راز حق شدم زیبائی مطلق شدم
در چهرهٔ «سیمین» نگر با جلوهٔ جانان برو

رشید یاسمی

بهار غمناك

وحشت آید زین خرابم خلوت آباد کو ؟
ناله‌ها در سینه دارم طاقت فریاد کو ؟
گل‌ندارد‌خنده برلب‌بلبل‌خوشخوان‌کجاست؟
دل نگیرد راه بستان جلوهٔ شمشاد کو؟

خرمی از کشتزاران شادی از دلها برفت
فیض باران، پرتو خورشید و لطف باد کو ؟
باده صافی شد دریغا باده پیمائی نماند
نیست بی‌شیرین جهان شوریده دل فرهاد کو؟
بارها گویم که دل زآن آهنین دل بگسلم
سخت کاری پیش دارم قلب چون پولاد کو ؟
من گشاد کار بر بسته نمیجویم ز چرخ
آنکه از زلفش گره در کار ما افتاد کو؟
ای دل بی‌تجربت زین بستگیها ناله چیست
آن فروبسته که دوران آخرش نگشاد کو ؟
همچو فرهادم بتلخی دور عمر آمد بسر
وعده‌هائی کان لب شیرین بما میداد کو ؟
درچمن گیرم که گل خندان و شادان شد «رشید»
مونس جان نژند و خاطر ناشاد کو ؟

عاشق اصفهانی

فرصت آنکه بنگرم بر رخ همچو ماه کو ؟
جرأت یك نظر کجا طاقت یك نگاه کو ؟
ربط نیاز و نازما از چه گسسته شد ز هم ؟
خواستن گدا چه شد ؟ بخشش پادشاه کو ؟
روزو شب از وصال او کام رقیب تا بکی ؟
گریهٔ شام عاشقان نالهٔ صبحگاه کو ؟
ای بوصال دایمی خاطر دشمن از تو خوش
جانب آن شکسته دل دیدن گاهگاه کو ؟

پـر گـل و لالـه عالمی از نـم ابـر بخششت
گلشن طالع مرا گل چـه شد وگیاه کـو ؟
راهـروان شوق را رهبـرو رهنما چـه شد ؟
گمشدگان عشق را جـانب دوست، راه کـو ؟

عمر عزیز مـا چو شد بـی رخ خوب او بسر
روز مراد عاشقان از همـه سال و مـاه کـو ؟
فتنه باشك و آه شد عـاشق خسته دل ولـی
در غم عشق دلبران حاصل اشك و آه کـو ؟

کلانتری

رسیده جان زغم برلب خدایا غمگساری کو ؟
شدم تنها و سرگردان نگاری کو؟ دیاری کو ؟

شباب عمر من بگذشت در انـدوه و نـاکامی
سرود خوشنوائی کو؟ شراب خوشگواری کو؟

مرا با خود بسوی گلشن و صحرا چه میخوانی
گلی کو ؟ سبزه‌ای کو؟ بلبلی کو ؟ آبشاری کو؟

شنیدم روشنی بخش شب شب زنده دارانی
بغیر ازچشم خون پالای من شب زنده‌داری کو؟

ندارم شکوه‌ای از درد بی درمان هجـرانت
ولی‌ای فارغ ازهر درد، صبری کو؟ قراری کو؟

اگر ای آه سرد دل چو آتش گرم و سوزانـی
بـدامان گنـه آلـودهٔ دلبر شراری کـو ؟

همام تبریزی

ای صبا آنچه شنیدی زلب یار بگو
عاشقان محرم یارند ز اغیار بگو

هم‌تو داری خبر اززلف گره درگرهش
پیش ما قصهٔ دلهای گرفتار بگو

شرح غارتگری زلف دلاویز بکن
وصف خون ریزی آن نرگس عیار بگو

گوش را چونکه ز پیغام نصیبی دادی
کی بود چشم مرا وعدهٔ دیدار؟بگو

چون حکایت کنی ازدوست، من ازغایت شوق
با تو صد بار بگویم که دگر بار بگو

تا دگر سرو ننازد بخرامیدن خویش
سخنی با وی ازآن قامت ورفتار بگو

ای صبا بنده نوازی کن واحوال«همام»
وقت فرصت به در بندگی یار بگو

نعمت‌اله ولی

بیا ای راحت جانم که جان من فدای تو
سرسودائی عاشق فدای خاك پای تو

دلم خلوت سرای تست غیری‌درنمیگنجد
بجان تو که جان من ندارد کس بجای تو

زخورشید جمال تو جهانی نور مییابد
توسلطانی بحسن امروز ومهرویان گدای تو

ندارم دست ازدامن اگر سر میرود در سر
کشم بار همه عالم برای که ؟ برای تو

بعشقت گرشوم کشته ، حیات جاودان دارم
چه خوش باشد وفای من اگریابم بقای تو

خیالت نقش میبندم بهرصورت که بنماید
تو یی نور دوچشم من که میبینم لقای تو

محب نعمت اللهم کزو بوی تو می آید
از آن دارم هوای او که او دارد هوای تو

انوری

ای مردمان بگوئید آرام جان من کو ؟
راحت فزای هر کس محنت رسان من کو؟

نامش همی نیارم بردن بپیش هر کس
گه گه بناز گویم سرو روان من کو ؟

در بوستان شادی هر کس گلی بچیند
آن گل که نشکنندش در بوستان من کو ؟

جانان من سفر کرد با او برفت جانم
باز آمدن از ایشان پیداست آن من کو ؟

هر کس بخانمانی دارند مهربانی
من مهربان ندارم نامهربان من کو ؟

سعید «نیاز کرمانی»

بیاد تو

میسوزم و از درد من آگاه نه‌ای تو
آگاه از این درد روانکاه نه‌ای تو

عمری است که با درد نهان سوزم وسازم
از سوختهٔ عشق خود آگاه نه‌ای تو

بنشسته بخون مردم چشمم ز غم اما
غمخوار دل زار من ای ماه نه‌ای تو

امشب من و دل محفلی آراسته داریم
دردا که در این بزم نه‌ای، آه نه‌ای تو

یاد تو مرا مونس و با یاد من ایدوست
پیداست که یکلحظهٔ کوتاه نه‌ای تو

از آه دل زار من ایماه بیندیش
گر بیخبر از آه سحرگاه نه‌ای تو

دکتر رعدی آذرخشی

آب حیات میخورد چشم من از جمال تو
باغ بهشت میکند خواب مرا خیال تو
نقش نشاط میزند خنده بگوشهٔ لبت
ای دل دردمند من شیفتهٔ خصال تو

عمر تباه و پرشتاب اسب مراد زین کند
چون گذرد بخاطرم نام خجسته فال تو
باد بهار میوزد خیز و بیا که شاخ گل
خوار بود بچشم من بی رخ بی مثال تو



دل ز حریم عافیت دور شده است تا رسد
عاقبت از عنایتی در حرم وصال تو
تا نکشد در این قفس حسرت آسمان مرا
باد شوم که یکنفس بوسه زنم ببال تو
خوانده بدل فسانه‌ها عشوه ز شیر گیریت
تا چه فسون کند دگر شیوهٔ چون غزال تو
زندگیم حرام باد ار نرسم بکام دل
ورنه چو عشق در زند تنگ بود مجال تو



چند از این مقال‌ها وینهمه قیل و قالها
باش که بزم سرد را گرم کند مقال تو
طبع ملول من ز نو نعرهٔ شوق میزند
بر سر خامه میدود بادهٔ بی ملال تو
کی بودم غم از عدم ای قلم مسیح دم
گر دهدم خط امان دولت لایزال تو
شعر بر آستانه‌ات نقش جمال میکشد
بار نمیدهد چرا بارگه جلال تو
«رعدی» اگر ببوسه‌ای کام نگیری از لبش
حسرت جاودان شود حاصل ماه و سال تو

حزین لاهیجی

بهار بی برگی

ساقی می عارفانه‌ات کو؟
جان داروی جاودانه‌ات کو؟
گیرم که نیم سزای احسان
بخشایش بی‌بهانه‌ات کو؟
شب را به امید صبح کردیم
صبح است می‌شبانه‌ات کو؟
افسرده‌ی قیل و قال عقلم
نالیدن‌عاشقانه‌ات کو؟
تا چند زبون چرخ باشم
بی آتش‌دل زبانه‌ات کو؟
بی برگیها جوانه کرده است
ای‌مرغ قفس ترانه‌ات کو؟
تاراجگر خزان به گل زد
خار و خس‌آشیانه‌ات کو؟
تاچند«حزین» بدشت گردی؟
ای خانه‌خراب خانه‌ات کو؟

میرزا حبیب خراسانی

امروز امیر در میخانه توئی تو
فریاد رس نالهٔ مستانه توئی تو
مرغ دل ما راکه بکس‌رام نگردد
آرام توئی دام توئی دانه توئی تو

آن ورد که زاهد بهمه شام وسحرگه
بشمارد با سبحهٔ صد دانه توئی تو
آن باده که شاهد بخرابات مغان نیز
پیمود بجام و خم میخانه توئی تو
در کعبه و بتخانه بگشتیم بسی ما
دیدیم که در کعبه و بتخانه توئی تو
بسیار بگوئیم و چو بسیار بگفتیم
کس نیست بغیر از تو در ین خانه توئی تو
یك همت مردانه در این کاخ ندیدیم
آنرا که بود همت مردانه توئی تو

پارسای تویسرکانی

شرمندهٔ احسان

باز آمدی ای جان من جان‌ها فدای جان تو
جان من وصدهمچو من قربان تو قربان تو

من کز سر آزادگی از چرخ سرپیچیده‌ام
دارم کنون در بندگی سر برخط فرمان تو

آشفته همچون موی تو کارمن و سامان من
سست است همچون بخت من عهد تو و پیمان تو

مگذار از پا اوفتم ایدوست دستم را بگیر
روی من و درگاه تو دست من و دامان تو

گفتی که جانان که‌ام؟ جانان من جانان من
گفتی که حیران که‌ای ؟ حیران تو حیران تو

امشب اگر مرغ سحر خواند دورو میخوانمش
چون بارها بربست لب او درشب هجران تو

با بوسه‌ای از آن دولب اکرام را اتمام کن
هرچند باشد «پارسا» شرمندهٔ احسان تو

مهرداد اوستا

بامن بگو تا کیستی مهری؟ بگو ماهی؟ بگو
خوابی؟خیالی ؟ چیستی؟ اشکی بگو، آهی گو

راندم چو از مهرت سخن، گفتی بسوز و دم مزن
دیگر بگو از جان من ، جانا چه میخواهی بگو؟

گیرم نمیگیری دگر ، ز آشفتهٔ عشقت خبر
برحال من گاهی نگر ، بامن سخن گاهی بگو

غمخوار دل ایمه نئی از درد من آگه نئی
والله نئی بالله نئی ، از دردم آگاهی ؟ بگو

در خلوت من سرزده، یکره درآ ساغر زده
آخر نگویی سرزده از من چه کوتاهی ؟ بگو

من عاشق تنهاییم سرگشته‌یی شیداییم
دیوانهٔ رسواییم توهرچه میخواهی ، بگو

ابوالحسن ورزی

باد بهار آمد و آورد بوی تو
شدتازه باز دردل من آرزوی تو

در آرزوی آنکه چو گل در برت کشم
هرصبح چون نسیم دویدم بکوی تو

چون غنچه‌ای که باز شود در سپیده‌دم
گردد شکفته این دل خونین بروی تو

تا پاکتر بروی توافتدنگاه من
خودرا به‌اشك شوید و آیدبسوی تو

پروانه ونسیم و من‌ای گلبن مراد
هستیم روزوشب همه‌در جستجوی تو

ای مرغ‌شب بداغ که‌سوزی؟ که‌درداو
خون میکند فغان ترا در گلوی تو

ای دل عزیزدار که‌داروی زندگیست
آن‌می که‌دست‌عشق کنددرسبوی تو

مولوی

پروانه شو

حیلت رهاکن عاشقا ! دیوانه شو دیوانه شو
وندر دل آتش درآ پروانه شو پروانه شو
هم خویش‌را بیگانه کن هم خانه‌را ویرانه کن
آنگه بیا با عاشقان همخانه شو همخانه شو

روسینه را چون سینه‌ها شوی ازغبار کینه‌ها
آنکه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو
بایدکه جمله جان شوی تا لایق جانان شوی
گرتو سوی مستان شوی مستانه شو مستانه شو
گر چهره بنماید صنم پرشو ازو چون آینه
ور زلف بگشایدزهم، روشانه شو روشانه شو
ای شمس تبریزی بیادرجان جان داری توجا
جانرا نوابخشا شها شاهانه شو شاهانه شو

سید محمود فرخ

چون مرا دیدی بعشقت مبتلا، رفتی برو
چون بدانستی‌که میخواهم ترا رفتی برو
هرچه گفتم من نگوئی ترك ماگفتی بگو
هرچه کردم التماس والتجا،رفتی برو
پشت‌پا بر عهد و برپیمان زدی وزپیش ما
راست‌سوی‌خصم کجرفتار ما رفتی برو
گربسوی مدعی رفتی چه‌غم یا سوی غیر
از برما چونکه رفتی هرکجا رفتی برو
باردیگر سوی ما گر آمدی خوش آمدی
ور دو باره نیزرفتی خوش بجا رفتی برو
نه خدا حافظ بمن‌گفتی و نه‌کردی وداع
وزبرم بیگانه وار ای‌آشنا رفتی برو
«فرخ» خود را باین زودی چرا بردی‌ز یاد
ورنه خود دانی نمیگویم چرا رفتی؟برو

طهوری ترشیزی

تاکی جفا برم زتوای بیوفا برو
بگذاشتم بمدعیان مدعا برو
دشمن نکرد آنچه‌تو کردی بدوستی
بیگانه‌ام دگر برو ای آشنا برو
آنها که در قفای تو گفتیم گفته‌ایم
تا وانکرده‌ایم لب از پیش ما برو
امیدصلح نیست دگر نیست نیست نیست،
منشین برو برو برو ای بیوفا برو
غیر از سفرعلاج نداری لجاج چند
مردی ز رشك غیر «ظهوری» بیابرو

صائب تبریزی

یارب از عرفان مرا پیمانه‌ای سرشار ده
چشم بینا جان آگاه و دل بیدار ده
هرسر موی حواس من براهی میرود
این پریشان سیر را در بزم وحدت بار ده
نشئهٔ پا در رکاب می ندارد اعتبار
مستی دنباله‌داری همچو چشم یار ده
مدتی گفتار بی کردار کردی مرحمت
روزگاری هم بمن کردار بی‌گفتار ده
در دل تنگم ز داغ عشق، شمعی برفروز
خانهٔ تن را چراغی از دل بیدار ده

سعدی

ای یار جفا کـرده و پیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو ندیده

در کوی تومعروفم واز روی‌تومحروم
گرگ دهن آلوده و یوسف ندریده

ماهیچ ندیدیم وهمه شهر بگفتند
افسانهٔ مجنون بلیلـی نـرسیده

بس درطلبت کوشش بیفایده کردیم
چون‌طفل دوان‌درپی‌گنجشك‌پریده

میلت بچه ماند ؟بخرامیدن طاووس
غمزت به‌نگه کردن آهوی رمیده

گرپای بدر مینهم از خطهٔ شیراز
ره‌نیست تو پیرامن من‌حلقه کشیده

بادست بلورین توپنجه نتوان کرد
رفتیم دعا کـرده و دشنام شنیده

روی تو مبیناد دگر دیدهٔ «سعدی»
گر دیده بکس‌باز کند روی تو دیده

حسین منزوی

تنها نشین

مجوئید در من ز شادی نشانـه
من و تا ابد این غـم جاودانـه

من آن قصهٔ تلخ دردآفـرینم
کـه دیگر نپرسند از من نشانه

نجوید مرا چشم افسانه جوئی
نگوید مرا قصه‌گوی زمانه

من آن مرغ غمگین تنها نشینم
که دیگر ندارم هوای ترانه

ربودند جفت مرا از کنارم
شکستند بال مرا بی بهانه

من آن تکدرختم که دژخیم پائیز
چنان کوفته بر تنم تازیانه

که خفته‌است درمن فروغ جوانی
که‌مرده‌است درمن امید جوانه

نه دست بهاری نوازد تنم را
نه مرغی بشاخم کند آشیانه

من آن بیکران کویرم که در من
نیفشانده جز دست اندوه، دانه

چه میپرسی از قصهٔ غصه‌هایم ؟
که ازمن‌ترا خود همین‌بس‌فسانه

که‌من‌دشت‌خشکم که‌درمن غنوده‌است
کران تا کران حسرتی بیکرانه

هوشنگ ابتهاج «سایه»

مرغ پریده

هنوز چشم مرادم رخ تو سیر ندیده
هواگرفتی و رفتی ز کف چومرغ‌پریده

ترا بروی زمین دیدم و شکفتم و گفتم
که این فرشته برای من از بهشت رسیده

بیا که چشم و چراغم تو بودی از همه عالم
خدایرا بکجا رفتی ای فروغ دو دیده

هزار بار گذشتی بناز و هیچ نگفتی
که چونی ؟ ای بسر راه، انتظار کشیده

چه خواهی از سر من ای سیاهی شب هجران
سپید کردی چشمم در انتظار سپیده

ترانهٔ غـــــزل دلکشم مگر نشنفتی
که رام من نشدی آخر ای غزال رمیده

خموش «سایه» که شعر ترا دگر نپسندم
که دوش، گوش دلم شعر «شهریار» شنیده

حزین لاهیجی

چشم براهان چمن

در دیده نگاه تو که از جوش فتاده
مستی است که در میکده مدهوش فتاده

غارتگر جمعیت دلهاست ببینید
زلفی که پریشان به برو دوش فتاده

مأیوس مکن چشم براهان چمن را
از شوق تو گل یك چمن آغوش فتاده

کو صاحب هوشی که کند فهم سروشم؟
کار سخنم با لب خاموش فتاده

کو عشق که از داغ چراغی بفروزم
بختم چو شب هجر ، سیه پوش فتاده

فکر تو خموشی است «حزین» از سخن عشق
این کهنه شرابی است که از جوش فتاده

اهلی ترشیزی

خط تو سبزه ز گلبرگ تر بر آورده
بهار حسن تو رنگی دگر بر آورده

چو باز کرده‌ای از خواب ناز چشم سیاه
چه فتنه‌ها که ز هر گوشه سر بر آورده

قدت بخلعت گلگون کشیده شاخ گلیست
که نوبهار بخون جگر بر آورده

زمانه در دم آبی که داد بیتو مرا
باشك حسرتم از چشم تر بر آورده

چه آتشی است رخ دلفروز او یارب
که دود از دل اهل نظر بر آورده

چه کرد شرح غم درد خویشتن «اهلی»
فغان و ناله ز دیوار و در بر آورده



سرویست قـــامت تو از ناز سر کشیده
مـاهیست عـارض تو از نـور آفریده
چون قامت توسروی دوران نشان نداده
چون عارض تو ماهی چشم فلك ندیده
بی‌عارض تو نوری در چشم خود نه‌بینم
غایب مشو زچشمم ای‌نور هر دو دیده
از چشم نیم مستت سرگشته آنچنانـم
کز مردمان گریزم چون آهـوی رمیده
هرجا که هست دردی جا کرده دردل‌من
هرجا شکسته خاری در جان من خلیده
نی‌صبرمانده مارا نی‌دل، نه‌تاب هجران
مـائیم و نیم جانی آنهـم بلب رسیده
کس در جهان مبادا بدحال‌تر ز «اهلی»
از یار دور مـانده از جـان طمع بریده

علی‌اکبر دلفی

گیسو بدوش

آن گل نـــــازك بدن گیسو بـدوش انداخته
زآن‌بـدوش انداختن خلقـی بـجـوش انداخته

ریخته‌است‌آن خوشه‌های نازرابردوش خویش
در میان کاروان دل خـروش انداخته

تـــــا پـریشانتر کند جمعیت عشاق را
سنبل زلف پـــــریشان را بدوش انداخته

بـا گـل رخساره آن شیرین لب سیمین بـدن
داغ، انـدر لالههـــــای گلفروش انداخته

لعل نوشینش کـــــه آب زندگی می پرورد
در رگ می خون غیرت را بجـــوش انداخته

حاجتی سازد روا هرتاب زلفش ایدریـــــغ
«حاجت ما را چرا در پشت گـوش انداخته ؟»

ملهمی اردبیلی

ایگل چه کشی پـا زمن‌زار شکسته؟
خوش باش که در پانرود خارشکسته

بر دوش من‌خسته‌مکن دست حمایل
عـاقـل نکند تکیه بدیـوار شکسته

بربستن پیمـان محبت دو گـواهند
آشفتگی خـاطـر و رخسار شکسته

غم کرده چنانم که چواز پای درآیم
برخاستنم نیست چـو دیوار شکسته

مجنون تویسرکانی

چارهٔ این دل افگار نمائی یانـــــه؟
فکر این مرغ گرفتار نمائی یـانه؟
دوش بردوش رقیبان چو خرامی درباغ
یاد یاران وفادار نمائی یـا نـه ؟
گررسد نالهٔ زاریت بگوش آیاهیچ
رحم برحال من زارنمـائی یانـــه؟
چون بیاد آیدت از صحبت یاران وطن
دوری از صحبت اغیار نمائی یانـه؟
بیتو من رو بسوی خلد برین ننمایم
رو تو بی من سوی گلزار نمائی یانه؟
عاشق از بلهوس و دوست ز دشمن دانی؟
فرق مابین گل و خار نمائی یـانـه؟
تامرا جان به‌تن است ازسر الطاف ،گذر
سوی «مجنون» دل افگار نمائی یانه؟

قصاب کاشانی

ای نگه با نظرت هم می و هـم میخانه
گردش چشم تو هم ساقی و هم پیمانه
هم مسلمان زتو حـاجت طلبد هـم کافـر
طاق ابروی تو هم مسجد وهـم بتخـانه

نرگست با همه در آشتی و هـم در جنگ
نگهت با همه هم محـرم و هم بیگانـه

لب شیرین تو هم قوت بود هم یاقوت
خال گیرای توهم دام بـود هـم دانـه

گـاه بـا وصل بسر میبرد وگـه بـا هجـر
گاه آباد بود دل ز تـو گـه ویـرانـه

تو گهی شمعی و گه گل چه عجب باشد اگر
که دهد دل بتو هم بلبل و هم پـروانـه

گفت «قصاب» تو دیوانه شدی یا عـاشق
ای بقربان تو هم عاشق و هم دیوانـــه

مولوی

مست

من مست و تو دیوانه ما را که بردخانه؟
صد بار ترا گفتم کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی کس را هشیار نمی‌بینم
هـر یك بتراز دیگر شوریده و دیوانه

گفتم ز کجائی تو؟ تسخر زد و گفت ای جان
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فـرغـانه

نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریـا باقی همه دردانـــه

گفتم که رفیقی کن با من که منت خویشم
گفتا که بنشناسم من خویش ز بیگانه

من بی سرو دستارم درخانهٔ خمارم
یك سینه سخن دارم آن شرح دهم یا نه؟..

غمام همدانی

یا خلوتی و صحبت یار یگانه ای
یا گوشه‌ای و زمزمهٔ عاشقانه‌ای

گر هیچ از این دو کار نداری بروزگار
از عاشقان یار نداری نشانه ای

درعالم وجود کسی بی نظیر نیست
تنها توئی که در همه عالم یگانه‌ای

گیرم که ملك هر دو جهانم دهند باز
شایستهٔ مقام توام نیست خانه ای

خواهم ز چشم مست و لب لعل دلکشت
شیرین تبسمی نگه جاودانه ای

زلف تو تاب دادو بفرق تو بر نشست
بنگر که من چه میکشم از دست شانه‌ای

در دامنم نشست وچه زیبا نشستنی
مستی بهانه کردو چه شیرین بهانه ای

دکتر مهدی حمیدی

دگر نه ناز نگاری کشم نه رنج بهاری
نه دست عشق بیاری دهم نه‌دل به‌نگاری
چه‌سود از آنهمه‌محنت که‌پای کس بسر آید
نشسته بینمش آخر چو گل بدامن خاری؟
توئی که درسرت از وصل من نبود شکیبی
توئی که دردلت ازعشق من نبود قراری
توئی که برسر پیمان بسته بوسه شکستی
بزیر چشم شباهنگی از فراز چناری
هنوز ازلب من بوی بوسه‌های توخیزد
کنم چو از بر میعادگاه رفته گذاری
هنوز نامهٔ سر بسته ات چو باز گشایم
از آن‌چو آتش‌سوزان جهدزعشق،شراری
بر آن سرم که‌حدیث تو پیش‌خلق بگویم
زمانه گر بگذارد برآرم از تو دماری
من آنچه ازتو بدیدم کسی ندیده بعمری
زشوخ باده پرستی زمست باده گساری
چو نامه‌های‌تو خوانم‌چو گفته‌های تو بینم
بگردخویش بچشم آیدم‌شگفت‌حصاری
ترا چنانکه توئی بر جهانیان بنمایم
که‌کس‌وفا نکند بر سرشك سیم‌عذاری
گه‌ازخیال توپرسم‌چو پیش چشم من آید
شوی‌ز کرده‌پشیمان؟ بگریه‌گوید: آری !

شهریار

نفرین

چو ابرویت نچمیدی بکام گوشه نشینی
برو که چون من‌وچشمت بگوشه‌ها بنشینی
چو دل بزلف تو بستم بخود قرار ندیدم
برو که چون سرزلفت بخود قرار نه‌بینی
بجان تو که دگر جان بجای تو نگزینم
که تا تو باشی وغیری بجای من نگزینی
زباغ عشق تو هرگز گلی بکام نچیدم
برو ز گلبن حسنت گلی بکام نچینی
نگین حلقهٔ رندان شدی که تا بدرخشد
کنار حلقهٔ چشمم بهر نگاه ، نگینی
خوشم که شعلهٔ آهم بدوزخت کشد اما
چه میکندبتودوزخ؟که خود بهشت برینی
خدایرا که دگر آسمان بلا نفرستد
تو خود بدین قد وبالا بلای روی زمینی

نای شبان

ریختم با نوجوانی باز طرح زندگانی
تا مگر پیرانه سر از سربگیرم نوجوانی
آری‌آری نوجوانی میتوان ازسرگرفتن
گرتوان‌با نوجوانان‌ریخت‌طرح‌زندگانی

گرچه‌دانم آسمان کردت بلای جان ولیکن
من بجان خواهم تراعشق، ای بلای آسمانی

شادمانی بعدعمری خود به‌تبریک‌من آمد
راستی تبریك دارد بعد عمری شادمانی

غم برون رفت ازدل و بی‌خانمان‌شد گو به‌بیند
آنچه ما دیدیم ای دل ازغم بی‌خانمانی

گوش بر زنگ‌صدای کودکانم، تاچه باشد
کاروان گم کرده را بانگ درای کاروانی

زندگانی گر کسی بی‌عشق‌خواهد من نخواهم
راستی بی‌عشق زندان است برمن زندگانی

گرحیات جاودان بی‌عشق باشد مرگ باشد
لیك مرگ عاشقان باشد حیات جاودانی

شرم وعفت

نالدم پای که چند از پی یارم بدوانی؟
من بدو میرسم اما تو که دیدن نتوانی
من‌سراپا همه شرمم تو سراپا همه عفت
عاشق پا بفرارم تو که این درد ندانی

چشم‌خود درشکن خط بنهفتم که‌به‌دزدی
یکنظردرتو به‌بینم چوتواین نامه‌بخوانی
بغزل‌چشم توسرگرم بدارم من وزیباست
که غزالی بنوای نی محزون بچرانی

از سر هر مژه‌ام خون دل آویخته چون لعل
خواهم ای باد خدا را که بگوشش برسانی
گرچه جز زهر من از جام محبت نچشیدم
ای فلك زهر عقوبت به جیبم نچشانی
ازمن آنروز که خاکی بکف باد بهارست
چشم دارم که دگر دامن نفرت نفشانی
تشنه دیدی بسرش کوزهٔ تهمت بشکانند؟
شهریارا تو بدان تشنهٔ جانسوخته مانی

غوغا میکنی

ای غنچهٔ خندان! چرا خون دردل مامیکنی ؟
خاری بخود می‌بندی وما را زسر وامیکنی
ای‌شمع رقصان ! بانسیم آتش مزن پروانه‌را
با دوست‌هم رحمی چوبادشمن مدارا میکنی
آتش‌پریدازتیشه‌ات، امشب‌مگرای کوهکن!
ازدست شیرین درد دل باسنگ خارا میکنی؟
امروز ما بیچارگان امید فردائیش نیست
این دانی و با ما هنوز امروز و فردا میکنی
دیدم بآتشبازیت شوق تماشائی بسر
آتش زدم درخود، بیا گر خود تماشا میکنی
آه سحرگاه ترا ای شمع ، مشتاقم بجان
باری بیا گر آه خود با ناله سودا میکنی
ای‌غم! بگوازدست تو آخر کجاباید شدن ؟
درگوشهٔ میخانه هم مارا تو پیدا میکنی
ما «شهریارا» بلبلان دیدیم بر طرف چمن
شورافکن وشیرین سخن اما توغوغا میکنی

مرغ بهشتی

شبی را بامن ای ماه سحرخیزان سحر کردی
سحر چون آفتاب از آشیان من سفر کردی

هنوزم از شبستان وفا بوی عبیر آید
که‌چون‌شمع عبیرآگین شبی بامن‌سحر کردی

صفا کردی و درویشی بمیرم خاکپایت را
که شاهی محتشم بودی و با درویش سر کردی

چو دو مرغ دلاویزی به‌تنگ هم شدیم افسوس
همای من پریدی ومرا بی‌بال و پر کردی

مگر از گوشهٔ چشمی دگر طرحی دگر ریزی
که از آن یکنظر بنیاد من زیر و زبر کردی

بیاد چشم تو انسم بود با لالهٔ وحشی
غزال من مرا سرگشتهٔ کوه و کمر کردی

بپای بوته‌ها گریم بیاد دامن مادر
که از طفلی مرا آواره از ملك پدر کردی

ز گرد کاروان گیرم سراغ محمل لیلی
چو مجنونم بگرد کاروانها پی سپر کردی

بشعر «شهریار» اکنون سر افشانند در آفاق
چه خوش پیرانه سر ما را بشیدائی سمر کردی

مشفق کاشانی

دل روشن

گذشت عمر و نشد شاد جان خسته دمی
غمی نرفته ز دل بر دلم نشست غمی
ز سوز سینه‌ی ما ساز را حکایتهاست
به پرده‌ای که بر آرد نوای زیر و بمی
مگر فسرده دلم زندگی ز سرگیرد
کجاست زنده دلان همدم مسیح دمی؟
مرا بجام جهان بین نیاز نیست ، که هست
درون سینه ، دل روشنم چو جام جمی
زبان دل نتوان با هزار افسون بست
چه غم شکست بدست ستم اگر قلمی
مرا به بحرزمان زندگی است نقش برآب
حباب را چه تفاوت وجود یا عدمی؟
فسانه‌ی شب هستی بدان خیال گذشت
که نوگلی شکفد در هوای صبحدمی
براه دوست شد از دست جان وترسم‌از آن
که بر سرم ننهد «مشفق» آن صنم قدمی

روح سرگردان

بپایت سر نهادم تا سر وسامان من باشی
براهت جان فداکردم مگرجانان من باشی

بسوز من نمی‌سازی که بامن همنوا گردی
ز دردم نیستی آگاه تا درمان من باشی

بدریای محبت پا نهادم بر سر هستی
بدین سودا که دریای من وطوفان من باشی

مرا شد طاق ابروی تو محراب دعا زآن رو
که همچون اشك بالای صف مژگان من باشی

ترا آلوده دامن دیگران خواهند ومن خواهم
چوشبنم پاك وچون گل تازه دردامان من باشی

شداز شیرین و تلخ زندگی عشرت مرا حاصل
نشد از شور بختی گوهر غلطان من باشی

دراین وادی که بامن سایه‌ی من سرگران دارد
چه سازم تا دلیل روح سرگردان من باشی؟

برویت چهره‌ی جان بینداز روشندلی «مشفق»
گرای خورشیدوش آئینه‌ی تابان من باشی

پیوند مهر

ایدل اسیر سلسله‌ی موی کیستی ؟
آئینه دار آینه‌ی روی کیستی ؟

در پرده‌ی خیال بخلوتگه امید
نقش آفرین طلعت نیکوی کیستی ؟

بس فتنه‌ی نشسته که از ناله‌ی تو خاست
تا درد چین نرگس جادوی کیستی ؟

گل شد نگار پرده نشین بهار و تو
سرگشته چون صبا بسر کوی کیستی؟

چشم سپهر خیره در افسانه‌ی تو ماند
تو خیره مانده برخم ابروی کیستی ؟

بوی فراق می‌وزد از طرف این چمن
بی خویشتن فتاده تو بر بوی کیستی؟

بازم نماند تاب پریشانی از غمت
پیوند عمر بسته بگیسوی کیستی ؟

دلتنگ، لب چو غنچه فرو بسته‌ای هنوز
در آرزوی لعل سخنگوی کیستی ؟

عمری گذشت کز بر «مشفق» رمیده‌ای
هان ای غزال وحشی، آهوی کیستی؟

محمد حسین شهریار

نی محزون

امشب ای ماه بدرد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من میدانم
که تو از دوری خورشید چها می‌بینی

توهم ای بادیه پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی بسر بالینی
هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک
توهم ای دامن مهتاب پر از پروینی

همه درچشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه توهم ازطالع من‌غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که توام آینهٔ بخت غبار آگینی
باغبان خار ندامت بجگر میشکند
برو ای گل‌که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که‌کند شکوه زهجران لب شیرینی
کی براین کلبهٔ طوفان‌زده‌سرخواهی زد
ای پرستو که پیام‌آور فروردینی
شهریارا اگر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت آئینی

فریدون توللی

ای امید بدنامان

میروم که بر گیرم دامن دلارامی
زلف‌یاسمن موئی‌دست سوسن اندامی
چنگ نغمه پردازم گر شود هم‌آوازم
بانگ آشنا سوزی رقص آتشین‌گامی
رند خانه بردوشم شعله میزند جوشم
تشنه‌کام آغوشم هرزه‌کوش ناکامی
بوسه‌گیر پندارم گر ز جان شود یارم
گونهٔ شفق رنگی سینهٔ سحرفامی

درگریزم ازهستی وای اگرزسر مستی
آن مه ازسبکدستی در فشاندم جامی
مرغ خانه پیوندم دانه جوی لبخندم
آن نیم کـه در بندم آشیان بهـر بامی

شاخ‌گلبن افرازم غنچه پوش بس‌رازم
برگشای و بنوازم با نسیم پیغامی
هان‌به‌عشوه سازم‌کن رند بوسه بازم‌کن
سینه سوز رازم کـن پخته کار ناخامی

زلف عنبرین بویت میکشاندم سویت
وه‌چه‌خوش‌سر آغازیِ‌وه‌چه‌خوش‌سرانجامی
دارم از لب نوشت وز شرار آغوشت
عشق بوسه پیوندی جان شعله آشامی

ای امید بدنامان رو سپید تـردامان
چون‌شود که درسازی‌باحریف بدنامی؟
بوسه‌گیر آن رویم وه‌چه دلگشا صبحی
گوشه‌گیر آن مویم وه چه‌جانفزا شامی

پنجه برده‌درخونم‌پرسد ازغمش چونم
بدتر از «فریدونم» خسته‌ای بد آرامی

شوریده

روی بنمائی و دل از من شوریـده ربائی
توچه شوخی که دل‌از مردم بی دیده ربائی

حسن‌گویند که چون دیده شود دل برباید
تو بدین حسن دل از دیده و نادیده ربائی

خاطر خلق بدین روی پریوار ستانی
طاقت جمع بدین موی پریشیده ربائی

آنکه او را نتوان دل بدوصد شیوه ربودن
تو بدین روی خوش وخوی پسندیده ربائی

با چنین لعل لبان پیش درخت گل سوری
گر بخندی تو دل از غنچهٔ خندیده ربائی

دیگر از چهرهٔ تابان تو در دست دل من
نیست تابی که بدین گیسوی تابیده ربائی

تو که خود فاش‌تواتی دل یك شهر ربودن
دل «شوریده» روانیست که دزدیده ربائی

سیمین بهبهانی

چه دلی ای‌دل آشفته ؟که دلدار نداری
گر تو بیمار غمی ازچه پرستار نداری؟

شب مهتاب‌همان‌به که‌از این‌درد بمیری
تو که با ماهرخی وعدهٔ دیدار نداری

شرح‌هجران مراازمن آزرده چه‌پرسی؟
خودنبینی؟ تو مگر دیدهٔ بیدار نداری؟

گفته بودند بگلشن گل بیخار نیابی
درشگفتم گل‌من کزچه‌سبب‌خار نداری؟

ای‌سر انگشت‌من این‌زلف‌سیه‌راچه‌پیچی؟
که در این حلقهٔ زنجیر گرفتار نداری

دل بیمار ز کف رفت و جز این نیست سزایت
که طبیبی پی دلجوئی بیمار نداری
گرچه «سیمین» بغزلها سخن از یار سرودی
بخدا یار نداری بخدا یار نداری ...

گل خشک

مگر ای بهتر از جان امشب از ما بهتری دیدی
که رخ تابیدی و در ما بچشم دیگری دیدی
ز اشك من چه میدانی گرانیهای دردم را
ز طوفان شبنمی دیدی ز دریا گوهری دیدی
بیاد آور که میخواهم بمیرم اندر آغوشت
در آغوش سحر در آسمان گر اختری دیدی
ترا حق میدهم ای غم که دست از من نمیداری
که با کمتر کسی اینسان دل غم پروری دیدی
ز «سیمین» یاد کن وز نام او در دفتر گیتی
اگر برگ گل خشکی میان دفتری دیدی

باغ مهتاب

دیشب ای بهتر ز گل در عالم خوابم شکفتی
شاخ نیلوفر شدی در چشم پر آبم شکفتی
ای گل وصل از تو عطر آگین نشد آغوش گرمم
گرچه بشکفتی ولی در عالم خوابم شکفتی

شام ابر آلود طبعم را دمی چون روز کردی
آذرخشی بودی و در جان بی تابم شکفتی
یك رگم خالی نماند از گردش تند گلابت
ای گل مستی که در جام می نابم شکفتی
بستر خویش از حریری نرم چون مهتاب کردم
تا تو چون گلهای شب در باغ مهتابم شکفتی
خوابگاهم شد بهشتی بسترم شد نوبهاری
تا تو ای بهتر ز گل در عالم خوابم شکفتی

جلال‌الدین همائی «سنا»

شادی ندارد آنکه ندارد بدل غمی
آنراکه نیست عالم‌غم، نیست‌عالمی
آنانکه لذت دم تیغت چشیده اند
برجای زخم دل نپسندند مرهمی
راز ستاره از من شب زنده‌دار پرس
کز گردش سپهر نیاسوده‌ام دمی
دل بسته‌ام چو غنچه براه نسیم صبح
بو تاکه بشکفد گلم از بوی همدمی
راهی نرفته‌ام که بپرسم ز رهروی
رازی نجسته‌ام که بگویم بمحرمی
صدجوزچشم‌راندم‌واین‌خاصیت‌نداد
کزهفت بحر فیض‌بخاکم رسدنمی
گیرم بهشت‌گشت مقرر مرا چه سود
کاندر خمیر تافته دارم جهنمی

نگذاشت کبر و وسوسهٔ عقل بو الفضول
تا دیو نفس سجده برد پیش آدمی
احوال آسمان و زمین و بشر مپرس
طفلی و خاك تودهای و نقش درهمی
در دفتر حیات بشر کس نخوانده است
جز داستان مرگ، حدیث مسلمی
نخوت زسر بنه که به بازار کبریا
سرمایهٔ دو کون نیرزد به درهمی
از حد خویش پای فزونتر کشی «سنا»
گر دور چرخ با تو مدارا کند کمی

سعدی

سخت زیبا میروی یکبارگی
در تو حیران میشود نظارگی

این چنین رخ با پری باید نمود
تا بیاموزد پریرخسارگی

چشمهای نیم خوابت سال و ماه
همچو من مستند بی‌میخوارگی

سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست
چارهٔ عاشق بجز بیچارگی

سروش اصفهانی

تاسرزلف عنبرین حلقه بدوش میکنی
سوی‌تو هر که بنگرد حلقه بگوش میکنی

همره باد میکنی نکهت زلف خویش را
کوچه بکوچه بادرا مشك‌فروشی میکنی

می چو بدست‌مینهی خانه بهشت‌میشود
وزلب‌خویش‌جام‌را چشمه‌ی‌نوش‌میکنی

دوش میان ما وتو رفت اگر حکایتی
ماخجلیم و بازتو شکوهٔ دوش میکنی

پند مده تو ناصحا کز سر عشق اوگذر
چونکه ندیده‌ای رخش عیب «سروش» میکنی

صادق سرمد

همسفر

هر جا که سفر کردم تو همسفرم بودی
وزهرطرفی رفتم تو راهبرم بودی

با هر که سخن گفتم پاسخ ز تو بشنفتم
برهر که نظر کردم تو در نظرم بودی

هرشب که‌قمر تابیدهر صبح که‌سرزدشمس
درگردش روزوشب شمس وقمرم بودی

در صبحدم عشرت همدوش تــو میـرفتم
در شامگه غــربت بــالین سرم بـــودی

در خندهٔ من چون ناز ، در کنج لبم خفتی
درگــریهٔ من چون اشك، درچشم ترم بودی

چون طرح غزل کردم بیت الغزلم گشتی
چون عرض هنر کردم زیب هنرم بـودی

آواز چو میخواندم سوز تـو بسازم بود
پرواز چو میکردم تو بال و پرم بودی

هرگز دل من جز تو یار دگـری نگزید
ور خواست که بگزیند یار دگرم بودی

«سرمد» به دیارخود از ره نرسیده گفت:
هر جـا که سفر کردم تو همسفرم بودی

ه . سایه

همیشه بهار

گذشتم از توکــه ای گل چوعمر من گذرانی
چه گویمت کــه بباغ بهشت گمشده مانــی

بــدور چشم تــو هــر چنـد داد دل نستانـدم
بــرو کــــه کام دل از دور آسمــان بستانی

گذاشتم بجگر داغ عشق و ازتو گذشتم
بکام من که نماندی بـکامِ خویش بمــانی

بهار عمر مرا گرخزان رسید تو خوش باش
که چــون «همیشه بهار»ایمن ازگزند خزانی

ترا چه غم که سری پایمال عشق تو گردد ؟
که بر عزای عزیزان سمند شوق برانی
چگونه خوار گذاری مرا ؟ که جان عزیزی
چگونه پیر پسندی مرا ؟ که بخت جوانی
کنون غبار غمم برفشان زچهره که فردا
چه سود اشك ندامت که بر سرم بفشانی
چه سالها که بپای تو شاخ گل بنشستم
که بشکفی و گلی پیش روی من بنشانی
تو غنچه بودی ومن عندلیب باغ تو بودم
کنون بخواریم ای گلبن شکفته چه رانی؟
بپاس عشق ز بد عهدیت گذشتم و دانم
هنوز ذوق گذشت وصفای عشق ندانی
چه خارها که ز حسرت شکست دردل ریشم
چو دیدمت که چو گل سر بسینهٔ دگرانی
خوشا بپای تو سر سودنم چو شاهد مهتاب
ولی تو «سایه» برانی زخود که سرو روانی

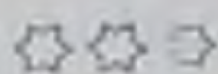
لب خاموش

امشب به قصه‌ی دل من گوش میکنی
فردا مرا چو قصه فراموش میکنی
دستم نمیرسد که در آغوش گیرمت
ای ماه با که دست در آغوش میکنی؟
در ساغر تو چیست که با جرعه‌ی نخست
هشیار ومست را همه مدهوش میکنی

می جوش میزند بدل خم بیا ببین
یادی اگر ز خون سیاووش میکنی
گر گوش میکنی سخنی خوش بگویمت
بهتر ز گوهری که تو در گوش میکنی
جام جهان زخون دل عاشقان پراست
حرمت نگاهدار اگرش نوش میکنی
«سایه» چو شمع شعله درافکنده‌ای بجمع
زین داستان که با لب خاموش میکنی

رهی معیری

نه‌دل مفتون دلبندی نه‌جان مدهوش دلخواهی
نه‌برمژگان من اشکی نه‌بر لبهای من آهی
نه‌جان بی‌نصیبم را پیامی از دلارامی
نه شام بیفروغم را نشانی از سحرگاهی
نیابد محفلم گرمی نه از شمعی نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت نه بامهری نه‌با ماهی
بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی
به‌بخت واژگون باشد اگر خندان شوم گاهی
کیم من؟ آرزو گم کرده‌ای تنها و سرگردان
نه آرامی نه امیدی نه همدردی نه همراهی
گهی افتان و خیزان چون غباری در بیابانی
گهی خاموش وحیران چون نگاهی برنظرگاهی
«رهی» تاچند سوزم در دل شبها چو کوکبها؟
باقبال شرر نازم که دارد عمر کوتاهی



ای صبح نودمیده بناگوش کیستی ؟
وای‌چشمهٔ حیات لب نوش کیستی ؟
ازجلوهٔ توسینه چوگل چاك شد مرا
ای خرمن شکوفه برو دوش کیستی ؟
همچون هلال بهرتو آغوش ماتهیست
ای کوکب امید در آغوش کیستی؟
مهـر منیر را نبود جـــــامهٔ سیاه
آی آفتاب حسن سیه‌پوش کیستی ؟
امشب کمند زلف تراتاب دیگریست
ای‌فتنه درکمین دل وهوش کیستی ؟
ما لاله‌سان زداغ تو نوشیم خون دل
توهمچوگل‌حریف‌قدح‌نوش کیستی؟
ای‌عندلیب گلشن شعر و ادب«رهی»
نالان بیاد غنچهٔ خـاموش کیستی ؟



خیال انگیز و جان پرور چو بوی گل سراپائی
نداری غیر از این عیبی‌که میدانی که زیبائی
مـن از دلبستگی هـای تـو بـا آئینه دانستم
که بردیدار طاقت سوز خود عاشق تر ازمائی

بشمع و ماه حاجت نیست بزم عاشقانت را
تو شمع مجلس افروزی تو ماه مجلس آرائی

منم ابر وتوئی گلبن که میخندی چو میگریم
توئی مهر و منم اختر که میمیرم چو میآئی

مراد ما نجوئی ورنه رندان هوسجو را
بهار شادی انگیزی حریف باده پیمائی

مه روشن میان اختران پنهان نمیماند
میان شاخه های گل مشو پنهان که پیدائی

مرا گفتی که از پیر خرد پرسم علاج خود
خرد منع من از عشق تو فرماید چه فرمائی؟

من آزرده دل را کس گره از کار نگشاید
مگرای اشك غم امشب تواز دل عقده بگشائی

«رهی» تا وارهی از رنج هستی ترك هستی کن
که با این ناتوانیها بترك جان توانائی

فصیح الزمان «رضوانی»

آرزو

همه هست آرزویم که ببینم از تو روئی؟
چه زیان ترا که منهم برسم بآرزوئی

بکسی جمال خود را ننموده‌ای و بینم
همه جا بهر زبانی بود از تو گفتگوئی

بره تو بسکه نالم ز غم تو بسکه مویم
شده‌ام زناله نالی شده‌ام ز مویه موئی

همه خوشدل اینکه مطرب بزند بتار ، چنگی
من از آن خوشم که چنگی بزنم بتار موئی

چه شود که راه یابد سوی آب ، تشنه کامی ؟
چه شود که کام جوید زلب تو کامجوئی ؟

شود اینکه از ترحم دمی‌ای سحاب رحمت
من خشك لب هم آخر زتو تر کنم گلوئی ؟

بشکست اگر دل من بفدای چشم مستت
سر خم می سلامت شکند اگر سبوئی

همه موسم تفرج به چمن روند و صحرا
تو قدم بچشم من نه بنشین کنار جوئی

نه بباغ ره دهندم که گلی بکام، بویم
نه دماغ اینکه ازگل شنوم بکام بوئی

زچه شیخ پاکدامن‌سوی مسجدم نخواند
رخ شیخ وسجده‌گاهی سرما و خاك کوئی

نه وطن پرستی از من بوطن نموده یادی
نه ز من کسی بغربت بنموده جستجوئی

بنموده تیره روزم ستم سیاه چشمی
بنموده مو سپیدم صنم سپید روئی

نظری بسوی «رضوانی» دردمند مسکین
که بجز درت ندارد نظری بهیچ سوئی

علی اکبر دلفی

گوشوارهٔ اشك

تا مستم از می لب خاموش می کنی
خون دلم حلالت اگر نوش می کنی

از آسمان دیدهٔ من اشك غم چکید
شد گوشواره‌یی که تو درگوش می کنی

کمال خجندی

گفتم ای سیم‌ذقن گفت : کرا میگوئی؟
گفتم: ای‌عهد شکن گفت:چها میگوئی

گفتم : ای آنکه نداری سریکموی وفا
گفت: معلوم شداکنون که‌مرا میگوئی

گفتم:ای جان زدل سخت تو فریادمرا
گفت : باماسخن‌سخت چرا میگوئی ؟

گفتم‌این‌زلف‌پریشان‌تو‌یامشک‌خطاست؟
گفت‌تا چند پریشان و خطا میگوئی؟

گفتم از دست دل خود بهلاکم راضی
گفت این خود ز زبان ودل مامیگوئی

گفتمش کی‌رسداز بخت‌پیامی به«کمال»؟
گفت‌آنروز که از ماش سلامی گوئی

حبیب یغمائی

نـه نماز بامدادی نه دعای شامگـاهـی
نه زچشم توبه اشکی‌نه زسوز سینه آهی
بفغانم از دل وتن دل وتن مگو دو دشمن
دل سخت بی‌حیائی تن سست پرگناهی
نه چنان بغفلت اندر شده‌ام که باز یابم
ز ملالت اشتعالـی و زعبرت انتباهـی
بمکاشفت چوعارف بمجاهدت چو عابد
نسپرد پای توفیق بکوی دوست راهی
بکجاگریزم ازحیرت وبیم ؟ چون نباشد
بـامید ، تکیه‌گـاهـی و زآرزو پناهـی
ز وجود بی‌هنر تـودهٔ سنگ و خاك بهتر
کـه بپرورد نهالـی و بـرآورد گیاهی
بستم‌اسیرم ارخواست زمانه چون ستیزم؟
چه‌کند فقیری افتاده بچنگ پادشاهی ؟
زستمگران بداور چـه حدیثها بـرم گـر
بود اندر آن سرا دادستان و دادگـاهی
همه آنچه رفت و آید چوبـاختیار نبود
بك استعین وارضـی بقضاك یا الهـی
نتوان «حبیب» جبران خطای روزگاران
که نمانده است از عمر بغیر سال وماهی

حزین لاهیجی

کجائی

در قید غمم ، خاطر آزاد کجـائی ؟
تنك است دلم،قوت فریاد کجائی ؟
کـو همنفسی تـــا نفسی شاد بر آرم؟
مجنون تو کجا رفتی‌وفرهاد کجائی؟
ای ناوك تأثیر که کردی سفر از دل
میخواست ترا ناله به امداد کجائی؟
باآنکه ز ما هیچ زمان یـاد نکردی
ای‌آنکه نرفتی دمی از یاد کجـائی؟
میخواستی آزرده ببینی دل مـا را
اکنونکه غمت داد ستم داد کجائی؟
درعشق به‌یك‌جلوه«حزین»کار تمام‌است
من برق به‌خرمن زدم ای‌باد کجائی؟

پیمانه کش

سیمین بدنـا شمع شبستان کـه بـودی؟
من سوختم از آتش ایوان کـه‌بـودی؟

شب باکه‌نشستی‌سرزلفت که‌بکف‌داشت
جانان من !آرام دل وجـان کـه بودی؟

پیدا بود از لعل تو پیمـانه کشیهـــــا
ای عهد شکن بر سر پیمان کـه بودی؟

نگذاشته‌ای دین بخرابات نشینان
در صومعه غارتگر ایمان که بودی؟

آشفته شد ای باد صبا از تو دماغم
در سلسلهٔ زلف پریشان که بودی؟

مرغ اسیر

گاهی بنگاهی دل ما شاد نکردی
حیف‌ازتو که ویرانه‌یی آبادنکردی
صدبار زگلزار خزان‌آمد وگل‌رفت
وین‌مرغ‌اسیر ازقفس آزاد نکردی
ای‌خسرو شیرین‌دهنان این‌نه‌وفابود
یك ره گذری جانب فرهاد نکردی
بایدزتو آموخت«حزین»رشك‌محبت
لبریز فغان بودی و فریاد نکردی

حسین شاه‌زیدی

بلای جان

تو شوخ چشم فسونگر بلای جان‌منی
بلای جان منی ، عشق جاودان منی
منم که : رشك برندم بآشنائی تو
توئی‌که : دشمن از مردمان نهان منی
منم که : جزتو ندارم حکایت دگری
توئی‌که: تلخی جانکاه داستان منی

منم که : پاك‌شد ازلوح خاطرت یادم
توئی که: جلوهٔ اندیشه و گمـان منی
منم که : شکوه ندارم‌ز آسمان‌ز آنروی
که تو ستارهٔ اقبال آسمان منی
منم که : زنده بعشق‌حیات بخش توام
تو شوخ چشم‌فسونگر، بلای‌جان منی

ابوالقاسم حالت

در بزم گرفتی مـی و نوشیدی و رفتی
مستانه بحـــال همه خندیدی و رفتی

بعد از تـو لبی باز نشد از پـی خنده
غیر از لب آن جام که بوسیدی ورفتی

ننشستی و یاران دگـر هـــم ننشستند
آن بزم‌که چیدیم تـو بر چیدی و رفتی

دل بود و وفا بود و صفا بـود و محبت
افسوس که چشم از همه پوشیدی ورفتی

آن بزم طرب بهر وجود تـو بپا بـود
وین را همه گفتند و تو نشنیدی ورفتی

گفتم کـه بتابد ز رخت پرتـو مهـری
با قهر ، تو روی از همه تابیدی و رفتی

آن بزم بچشم تو پسندیده نیفتاد؟
یا «حالت» ما را نپسندیدی و رفتی؟

بوسهٔ وداع

دیشب که پا بچشم تر ما گذاشتی
پا چون حباب برسر دریا گذاشتی

زان بسته ماند دوش لب از شکوه کز نخست
با بوسه، مهر بر دهن ما گذاشتی

چون لب گذاشتی بلبم از پی وداع
گوئی که داغ بر دل شیدا گذاشتی

امروز در سرای دلم یادگار تست
آن داغ دل که دوش در آن جا گذاشتی

تمکین دل چگونه بر آید ز دست من؟
کار تو بود این که بمن واگذاشتی

ای آنکه جای پای تو خود بوسه گاه ماست
بر درگه رقیب چرا پا گذاشتی؟

بر خون عاشقان همه خوبان رقم زدند
این رسم در جهان نه تو تنها گذاشتی

درهای آسمان همه ای آه بسته است
بیهوده رو بعالم بالا گذاشتی

ای اشك ! یار آمد و رخسار خود نمود
اما تو کی مجال تماشا گذاشتی ؟

«حالت» تراچه شد که گرفتی بگریه خوی
از آن زمان که پای بدنیا گذاشتی ؟

حافظ

سلامی چو بوی خوش آشنائی
بدان مردم دیدهٔ روشنائی
درودی چو نور دل پارسایان
بدان شمع خلوتگه پارسائی

نمی‌بینم از همدمان هیچ برجای
دلم خون شد از غصه ساقی کجائی؟
ز کوی مغان رومگردان که آنجا
فروشند مفتاح مشکل گشائی

عروس جهان گرچه در حد حسنست
ز حد میبرد شیوهٔ بیوفائی
مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در گدائی

می صوفی افکن کجا میفروشند؟
که در تابم از دست زهد ریائی
رفیقان چنان عهد صحبت شکستند
که گوئی نبودست هیچ آشنائی

بیاموزمت کیمیای سعادت
ز همصحبت بد جدائی جدائی
دل خستهٔ من گرش همتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

مکن «حافظ» از جور دوران شکایت
چه دانی تو ای بنده ! کار خدائی ؟



سینه مالامال دردست ای دریغا محرمی
دل ز تنهائی بجان آمد خدایا همدمی

چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو ؟
ساقیا جامی بمن ده تا بیاسایم دمی

درطریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آندل که بادرد تو خواهد مرهمی

آدمی در عالم خاکی نمیآید بدست
عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی

خیز تا خاطر بدان ترك سمرقندی دهیم
کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی

گریهٔ «حافظ» چه‌سنجد پیش‌استغنای دوست
کاندرین دریا نماید هفت دریا ، شبنمی

ابو تراب جلی

امید

چون غبار ره گرفتم دامن هر رهگذاری
شاید از ره بگذری بردامنت افتد غباری

گفته بودی صبر کن تا یکشب امیدت بر آید
وه که در امید یکشب صبر کردم روزگاری

زهر جانسوز بلا در مشرب امیدواران
شهد باشد گر بامیدی رسد امیدواری

سالها دلخسته از بار غم ایام بودم
ای‌غمت نازم که ازدوش دلم برداشت باری
تاترا سرسبز وخرم بنگرم ای سرو سرکش
از سرشك دیده در پایت گشودم جویباری
خسته شد بال و پرم بس در بیابانها پریدم
کاش منهم آشیانی داشتم برشاخساری
ایمن از باد خزان باشد گلستان محبت
تادرآن سرمیکشد چون لاله هرسو داغداری
تا بداند سختی حال «جلی» را در فراقش
کاش یکشب مبتلا میشد بدرد انتظاری

فریدون توللی

لبریز گناه

عطش عشق و نشاط می و نوش گنهی
نازکن ناز که زیبنده‌ی این بزمگهی
مایه‌ی عمرمنی سایه مکش ازسربخت
که دلاویزتر از نور دلاویز مهی
نازم آن چشم سیاه توکه با موج نگاه
پیش‌راز من و رازتوگشوده‌است رهی
لب‌سوزان‌توچون‌بشکفد ازبوسه‌ی‌جام
لب من جوی که لبریز هزاران گنهی
تکیه‌بربازوی عریان‌چه زنی‌دربرشمع؟
تکیه‌برمن زن‌وبی پرده نشین چندگهی

بچه ماند تن رعنای تو درسوزش‌عود؟
مرمرین پیکری ازپشت حریر سیهی
زلف، افشان کن و پیش آی که‌در کشور حسن
خسرو آنست که برفرق ندارد کلهی
گفتم آغوش تو درمان کندم درد فراق
آرزوی سیهی بود و امید تبهی
غم‌دل چند توان گفت به افشردن‌دست؟
یا بخاموشی‌پرهیز و گریز نگهی؟
مست بگریزشبی تارو بسروقت‌من‌آی
تو که تابنده تر از ماه شب چاردهی

پژمان بختیاری

گذشت

گذشت آنکه تو سر خیل دلبران بودی
خدای عشق من و شاه دختران بودی

گذشت آنکه زدرگاه خویش میراندی
مرا بتلخی و شیرین دیگران بودی

بغیر خاطره ای دلنواز باقی نیست
از آن زمان که تو سلطان دلبران بودی

هنوز عکس تو بامن سخن کند زآنروز
که شمع انجمن ماه منظران بودی

چوفکر مردم نادان شدی ، دریغ آنـروز
که دلفریب چو افکار شاعران بـــــودی
ز سرگرانی خوبان روزگار مرنـــــج
تو هم بعاشق دلخسته سرگران بـــودی

بروی خـوب تـو پیری ستم نمـود آری
بحکم آنکه تو نیز از ستمگران بـــودی
هنوزخـانـــــه‌ی دل وقف عشق تست‌بیا
که این خرابه همانست کانـدر آن بـودی

پارسای تویسرکانی

به‌رخ‌ماهی، به‌قدسروی، به‌دل‌نوری، به‌تن‌جانی
خطا گفتم ز من بگذر به از اینی به از آنی

بسان آیت رحمت همـه لطفی همـه مهری
بسان عهد برنائی همـه شوقی ، همه جانی

همه چشمند دراین ره که بینند از تو دیداری
همه گوشند در این در که آید از تو فرمانی

برای عالمی چون آفتاب عالم آرائی
چوگردد نوبت‌من سخت گیرو سست پیمانی

پریشان حالی دل را بپرس از زلـف دلبندت
کـه بهتر داند احـوال پریشان را پریشانـی

چو بینم آشیانی ، بلبلی ، شاخ‌گلی ، گویم:
خوش‌آنروزی‌که مارا هم‌سری‌میبود وسامانی

بیاد آن گل گمگشته بـاشد «پـارسا» ، باشد
اگـــــر ما را تمنای گلی ، سیر گلستانی

ملك الشعرا «بهار»

در طواف شمع ، میگفت این سخن پروانه ای :
سوختم زین آشنایان ایخوشا بیگانه‌ای

بلبل از شوق گل‌وپروانه از سودای شمع
هر کسی سوزد بنوعی در غم جانانه ای

گر اسیر خط و خالی شد دلم عیبم مکن
مرغ جائی میرود کانجاست آب و دانه‌ای

تا نفرمائی که بی پروانه ای در راه عشق
شمع وش پیش تو سوزم گردهی پروانه ای

پادشه را غرفه آبادان و دل خرم چه باك
گر گدائی جان دهد در گوشهٔ ویرانه‌ای

کی غم بنیاد ویران دارد آنکش خانه نیست ؟
رو خبر گیراین معانی را ز صاحب خانه‌ای

عاقلانش باز زنجیری دگر بر پا نهند
روزی ار زنجیر ازهم بگسلد دیوانه‌ای

این جنون تنها نه مجنون را مسلم شد «بهار»
باش کز ما هم فتد اندر جهان افسانه ای

بهادر یگانه

مرا یاد و ترا فراموش

چـون زلف را طراز بناگـوش میکنی
مهتـاب را زرشك، سیه پـوش میکنی
گیرم که نام من‌زلبت محو گشت و مرد
یاد مرا چگونـــه فرامـوش‌میکنی؟
آغوش من بروی اجل باز مانده است
ای‌مه تو با که دست درآغـوش میکنی؟
طوفان خون و دود دل و موج اشکهـا
این است سرگذشتم اگر گـوش میکنی
ساقی حدیث باده بغیر از فسانه نیست
افسون چشم تست که مدهوش میکنی
سرمایه‌ی وجـــــودبتاراج میدهی
یغمای جان و دین ودل و هوش میکنی
در تنگنای خون بغرلهـــای آتشین
ای دل حدیت آن لب خاموش میکنی

سر در گریبان

ز بس تنها نشستم همچو گلهـای بیابـانی
دلم‌چون‌غنچه‌خو کرده‌است‌باسردر گریبانی

به‌بخت تیره‌ی خود اشك غم ازدیده میبارم
چه‌سازد باسیاهی‌های شب شمع شبستانی؟

نه میخندم نه میگریم نه‌سرمستم نه هشیارم
نمیدانم چه باید کرد در دنیای حیرانی
دل دیوانه‌ام دنبال گیسوی تو میگردد
که شاید دادخودگیرد ز زنجیر پریشانی
زجان خویش شستم دست درپیش نگاه تو
که چشمان‌تودریائی‌است بی‌پایان وطوفانی
نگاه‌سرگشت‌هرجا که‌رو آوردوگردش کرد
خماری‌بودومستی‌بودوطوفان بود وویرانی
بدنبال شراب سرخوشی بیهوده میگردی
ندارد ساغر هستی بجز زهر پشیمانی

شیخ بهائی

ساقیا بده جامی زآن‌شراب روحانی
تا دمی برآسایم زین‌حجاب ظلمانی
طره‌ی پریشانش دیدم وبدل گفتم
اینهمه پریشانی بر سر پریشانی
بیوفا نگار من میکند بکار من
خنده‌های زیر لب عشوه‌های پنهانی
دین‌ودل بیکدیدن باختیم وخرسندیم
در قمار عشق ایدل کی بودپشیمانی؟
خانه‌ی دل ما راازکرم عمارت کن
پیش ازآنکه اینخانه رونهد بویرانی
ما سیه گلیمانرا جز بلا نمیشاید
بردل «بهائی» نه هربلا که بتوانی

پروین بامداد

آوازرهگذر

گوئی ای رهگذر ازداغ دلـم با خبری
که بهر نالهات از سینه بـرآیـد شرری
مگر این آتش من از سر دیوار گذشت
که در افتاد بـدامـان دل رهـگذری ؟

مگـر آگـاه شدی از غـم تنهائی مـن
که بغمخواریم اندردل شب نوحه‌گری؟
مگر از گلشن عشق آمدی‌ای بلبل مست؟
که چنین ناله‌ی جانسوز نـدارد بشری

گرتو از آه من اینگونه پـریشان شده‌ای
زچه در دلبرم این آه نـدارد اثری ؟
بازگو شبرو بیدل ز چـه آرامت نیست
بـره کیست که درنیمهٔ شب پـی سپری ؟

تو هم ای همنفس از یـار شکایت داری
بغم عشـق بتـی مهوش و طـناز ، دری
تو هم ای مرغ خوش‌آواز گرفتار چومن
زار و دلخسته وآشفته وبی بال و پـری

شب تـو نیـز بفریـاد وفغـان میگـذرد
توهم‌اندرهوس ناله‌ی مـــــرغ سحری
مـگـر از راز نهفتن بفغان آمـده ای
که‌کنی فاش غم خویش بهر بام و دری؟

کمی آهسته تر ای شبرو ازاین کوی گذر
کـه نوای تو بود مرهم داغ جگـری
زسکوت شب وتاریکی وتنهائی خویش
خـاطر آسوده کن وبیم مدار ازخطری

نه همه آنچه بـره بینی دیوار و در است
پس دیوار نگـر مـردم صاحب نظـری
دلی این جاست هم آهنگ تو ونغمه‌ی تو
که بجز نـاله و فریاد نـدارد هنـری

ز غم من تو بدین ناله حکایت ها کـن
اگر از منـزل جـانانـه‌ی مـن میگذری
گوی کای خفته بیاد آر که تااین دل شب
خواب را یاد تو ره بسته بچشمان تری

گوی کای خفته غمم کشت خدا رادریاب
که بجز عشق توام نیست گناه دگـری

بابافغانی شیرازی

بس تازه وتـری چمـن آرای کیستی؟
نخـل امید و شاخ تمنـای کیستی؟

روز ،آفتاب روزن و بام که میشوی ؟
شبها چراغ خلوت تنهای کیستی ؟

رنگت چوبوی دلکش وبویت چوروی خوش
حـوری سرشت مـن گل رعنای کیستی ؟

گل این وفا ندارد وگلزار این صفا
ای لالهٔ غریب ز صحرای کیستی ؟

حالا زغنچهٔ دل ما باز کن گره
در انتظار وعدهٔ فردای کیستی؟

چون من به بند عشق توصدماهرواسیر
تو زلف تاب داده بسودای کیستی ؟

بزمی پراز پریست «فغانی» تو درمیان
دیوانهٔ کدامی وشیدای کیستی ؟

ایرج میرزا

وه چه خوب آمدی صفا کردی
چه عجب شد که یاد ما کردی؟

ای بسا آرزوت میکردم
خوب شد آمدی صفا کردی

آفتاب از کدام سمت دمید
که تو امروز یاد ما کردی؟

از چه دستی سحر بلند شدی
که تفقد به بینوا کردی؟

شب مگر خواب تازه ای دیدی
که سحر یاد آشنا کردی؟

بیوفائی مگر چه عیبی داشت
که پشیمان شدی وفا کردی؟

هیچ دانی که اندراین مدت
از فراقت بما چها کردی ؟

با تو هیچ آشتی نخواهم کرد
از همان ره که آمدی برگرد

مهرداد اوستا

بیم و امید

نه ازدورفلك مهری نه‌ازبزم جهان‌کامی
نه شمع هستیم را ازنسیم فتنه آرامی

بجانم راه زد هربار دردی برسر دردی
براهم باز شد هرگام دامی در پی دامی

نه جانرا اشتیاقی بردل ازعشق‌پریرویی
نه دل راآرزویی درسرازمهر دل‌آرامی

فراز آورد گشت آسمان چاهی‌بهرراهی
فروگسترد دور زندگی دامی بهرگامی

درودو آفرین‌تاکی؟ که‌پاسخ بشنوی‌هردم
دعایی را بنفرینی سلامی‌را بدشنامی؟

متاب‌ای‌اختر برج‌سرافرازی‌بر آن‌مجلس
که گردد جام مهروماه اوبرکام‌خودکامی

من وزین‌پس‌بپاس دولت‌آزادگی‌دوری
که دامنگیر آمد خاك کوی هرگلندامی

امیر فیروزکوهی

من کیستم؟ زکار جهان دست شسته‌ای
وارسته‌ای بگوشهٔ عزلت نشسته‌ای

این جان خسته حاصل یك عمر زندگی است
مائیم از جهان و همین جان خسته‌ای

هر چند بیشتر ز طمع دست و پا زدیم
داریم دست بسته و پای شکسته‌ای

یکرشته در وجود من دردمند نیست
جز رشته‌های اشك زهم ناگسسته‌ای

عمریست دور مانده‌ام از عشق ودورباد
خاری چو من زهمچو گل دسته بسته‌ای

دردا که نور مهر وصفا از نهاد خلق
بگریخت چون شراره‌ی ازسنگ جسته‌ای

بسیار بود دعوی وارستگی ولی
جز رفتگان ندیده‌ام از خویش رسته‌ای

از خار و سنگ نیز ندیدم حمایتی
بیکس ترم ز شاخه‌ی درسنگ رسته‌ای

ساز «رضا» وشعر «امیر» و نوای عشق
امشب کجاست سوخته‌ی دل شکسته‌ای؟

امیرخسرو دهلوی

ای‌مه بدین سیمین‌بری از آسمان کیستی؟
وی گل بدین نازك تنی از بوستان کیستی؟
ترکی ولی یغما نه‌ای می‌بینمت تنها نه‌ای
باری از آن ما نه‌ای آخر از آن کیستی؟
نی سر به‌پیمان میبری نی‌هیچ فرمان میبری
ره میروی جان میبری سرو روان کیستی؟
مینالد از غم چون جرس «خسرو» نگوئی یك نفس
کای مرغ نالان در قفس از گلستان کیستی؟

عبدالله الفت

ما را جدائی افکند در راه بینوائی
فریاد از جدائی فریاد از جدائی

شد آنچه حاصل ما از روزگار این بود
یکروز کامرانی یك عمر بینوائی

از بوی گل سبکتر از خویش میگریزم
کزاین چمن نیامد بوئی از آشنائی

آنجا که موج و طوفان از هر کنار خیزد
امید کی توان داشت از ناخدا خدائی؟

تا بخت حسن داری بر تخت بی‌نیازی
از تست شهریاری وز عاشقان گدائی

علی اطهری کرمانی

رفتی ولی کجا؟ که بدل جا گرفته‌ای
دل‌جای تست گرچه دل ازما گرفته‌ای

ترسم بعهد خویش نپائی و بشکنی
آندل که از منش به تمنا گرفته‌ای

ای نخل‌من که‌برگ‌وبرت‌شدزدیگران
دانی کز آب دیده‌ی من پا گرفته‌ای

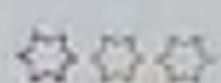
بگذار تا به‌بینمش اکنون که میرود
ای اشك‌از چه راه تماشا گرفته‌ای؟

خارم بدل فرو مکن ایگل به‌نیشخند
اکنون که روی سینه‌ی اوجاگرفته‌ای

گفتی صبور باش بهجرانم «اطهری»
آخر توصبر ازاین دل‌شیدا گرفته‌ای

علی اشتری

دیشب گل من غنچهٔ خاموش که بودی؟
تا وقت سحر تنگ در آغوش که بودی؟
من باخبر از شیون و غوغای تو بودم
ایدل تو بیاد لب خاموش که بودی؟
دور از من غمدیده کنار که نشستی؟
در پرتو مهتاب، هم آغوش که بودی؟



ای مرغ دل ز سینه چو پرواز میکنی
پای غمی بخانه‌ی خود باز میکنی
بااین پرشکسته بدین‌شوق واین شتاب
گرد حریم عشق چه پرواز میکنی؟
درخاطر حزین به هوای پریوشی
از عشق، دفتری دگر آغاز میکنی
ای گل‌ترا چه‌شد که دل‌شادمان خویش
با این دل شکسته هم آواز میکنی؟
ما را زبان گفتن راز درون نماند
ای خانهٔ شکسته تو ابراز میکنی
ای دست غم چرا ز دلم پا نمیکشی؟
ای پنجهٔ اجل توچرا ناز میکنی؟



رفتی ز پیش دیده و برجان نشسته‌ای
در خاطرم چو اشك بدامان نشسته ای

ازما چه‌دیده‌ای که بصدسوز همچوشمع
خندان میان بزم حریفان نشسته‌ای ؟

بر چشم غیر اگر بنشستی بدلبری
اندیشه‌کن چواشك، که‌لرزان‌نشسته‌ای

ای غم! اگر چه عهد تو بشکسته‌ام بمی
نازم ترا که برسر پیمان نشسته‌ای

ای اشك هرچه ریزمت ازدیده زیرپای
بینم که باز برسر مژگـــان نشسته‌ای
ای‌دل تراچه‌شد که در آن حلقه‌های‌زلف
مجمـــوع رفته‌ای و پریشان نشسته‌ای



بار دیگر دربرم ای شاه خـوبـان آمدی
بانگاهی گـرمتر از برق سوزان آمـدی

قطره‌ی شوقت بچشم وخنده‌ی مهرت‌بلب
تاچه پیش آمدکه پیش ما بدینسان آمدی

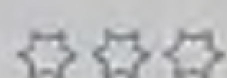
ناز کردی، جور کردی، از برم رفتی بقهر
الفتت نازم کـه از نازت پشیمـان آمـدی

همچـو رؤیایـم بچشم دل نشستی سالهـا
لاجرم چون اشك از چشمم بدامان آمدی

از میان ابـرهـــــای تیرهٔ هجـران شبی
شام تـارم دیدی و چون مـاه تابـان آمدی

خوش‌رسیدی همچوجام‌می‌بمیخوار ان‌شب
چون نسیم گل بمهجـور گلستان آمـدی

روشنی برچشم‌بره مانده‌ام دادی «حبیب»
همچو بوی پیرهن بر پیر کنعـان آمـدی



ای‌یاد او بی‌روی او عشقم توئی نازم توئی
ای‌جام‌می دور از رخش پیوسته دمسازم توئی

بی‌رویش ای‌صهبای من گر تو نباشی وای‌من
ای خندهٔ مینای من با دل هم آوازم توئی

تا نیست در بر دلبرم جرمی نباشد در برم
ای ساقی افسونگرم محبوب طنازم توئی

با یاد آن جان جهان گر پر کشم تا آسمان
ای‌باده ای آرام جان پرهای پروازم توئی

ای‌ساقی عشق آفرین بر تـــو هزاران آفرین
کانکس که کرد آخر چنین مست‌وسر اندازم توئی

ادیب برومند

دیر ویران

ایکه سر تا پا شرر گشتی و در جانم نشستی
شورم اندر دل فکندی چون بدامانم نشستی

ره سپردم ، ناله کردم، برسر راهت نشستم
دل ربودی، عشوه کردی، در دل‌و جانم نشستی

چون‌شراب ارغوانی، خوش به‌رگهایم‌دویدی
چون‌فروغ‌شادمانی، خوش بچشمانم نشستی

بود همچون دیر متروکی مـرا ویرانهٔ دل
تارك دنیا شدی ، در دیر و یرانم نشستی

خاطرم از مطلع صبح ظفر روشنتر آمد
تا تو ای شمع فروزان در شبستانم نشستی

عشق وشوق آوردی وشورونشاط نوبهاری
ای پرستو کآمدی بر طاق ایوانم نشستی

شعر زیبای «ادیب» این جلوه از حسن تو دارد
چون غزل با دلنشین مضمون بدیوانم نشستی

حسین بیضائی «ادب»

گاهی

در دلم جلوه کند پرتو ماهی گاهی
روشن از ماه شود شام سیاهی گاهی

تا رود ز آتش ما دود بچشمان حسود
خوش بر آرم ز دل سوخته آهی گاهی

تا که بر دامن تو نرم وسبك جای کنم
چون غباری بنشینم سر راهی گاهی

جز تو ام نیست نظر جانب دیگر، چه شود
گر کنی سوی من از مهر نگاهی گاهی؟

داد من گر ندهی دست من و دامن شب
قطره‌ای اشك کند کار سپاهی گاهی

کاش باز آید و جرمم بنگاهی بخشد
وه چه‌جا نبخش بود عفو گناهی گاهی

دعوی شیری و آهوی نگاهش عجب است
شیر گیر است «ادب» چشم سیاهی گاهی

محمد جواد تربتی

آسمانا ....

آسمانا دلم از اختر وماه تو گرفت
آسمان دگری خواهم وماه دگری

نظر از لطف بمن کرد وسراپایم سوخت
آرزو دارم از آن چشم ، نگاه دگری

خانمان سوختم از دل چو کشیدم یك آه
چرخ سوزد بخدا گر کشم آه دگری

ندهی راه که آیم ببرت می‌ترسم
که جز از مرگ نیابم بتوراه دگری

«تربتی» بر سر کوی تو پناه آورده
جز سر کوی تواش نیست پناه دگری

محمد حبیب اللهی

شبهای توفانی

همین خاموشیم را بینی و سر در گریبانی
چه توفانهاست درجانم، نمی‌دانی، نمی‌دانی

ز اندوه دل مشتاق می‌نالم بـه تنهائـی
بحال ناروای خویش میگریم به پنهانـی

مرا جان برلب آید گر پریشان‌خاطرت بینم
ز حال من نمی پرسی کنون با این‌پریشانی

بدرمان دلم یکدم نمی‌کوشی، نمی کوشی
زچشمم اشتیاق‌دل، نمی‌خوانی، نمی‌خوانی

بسی سنجیده‌ام دل بر گرفتن از تو نتوانم
چنان کزمن سرمویی دریغ ازجورنتوانی

در این‌دریامن آنروزی که‌این کشتی‌رها کردم
چه‌روشن‌دیدم‌این‌شبهای وحشت‌زای‌توفانی

کنون گر میتوانی چاره‌ی بیچارگان فرما
چو کارازدست‌بیرون‌شدچه‌سود آنگه‌پشیمانی؟

مرا کنج قفس می‌زیبد و رنج گرفتاری
بمرغان گلستان بـاد سیر بـاغ ، ارزانـی

دکتر علیرضا میثمی (پروانه)

رؤیای روشن

بادیگران چو دست در آغـوش میکنی
دستی که داده ایـم فـراموش میکنی
اشکم زدیده پاك مکن زآنکه چون حباب
رؤیـای روشنی است که خاموش میکنی
بیگانه‌ام ز خـویش و بمی بـرده‌ام پناه
تا زاین و آن پیالهٔ مـی نوش میکنی
شیرین غمی است تلخی افسانه‌های عشق
یادی اگـر ز خـون سیـا ووش میکنی

مهدی سهیلی

زبان نگاه!

زبانم را نمیفهمی نگاهم را نمی‌بینی
ز اشکم بی خبر ماندی وآهم را نمی‌بینی
سخن‌ها خفته در چشمم نگاهم صد زبان دارد
سیه‌چشما! مگر طرز نگاهم را نمی‌بینی؟
سیه مژگان من! موی سپیدم را نگاهی کن
سپید اندام من! روز سیاهم را نمی‌بینی
پریشانم، دل حسرت نصیبم را نمیجوئی
پشیمانم، نگاه عذر خواهم را نمی‌بینی
گناهم چیست جز عشق تو روی از من چه میپوشی؟
مگـر ای ماه ! چشـم بیگناهم را نمی بینی ؟

یغمای جندقی

بجانان درددل ناگفته ماندای نطق تقریری
زبان رانیست‌یارای سخن‌ای‌خامه‌تحریری
رقم‌کردم زخون دیده شرح روزهجران‌را
بسوی او ندارم قاصدی ای باد شبگیری
بودکانمه بفریادم رسد امـدادی ای افغان
بود کان سنگدل رحمی‌کندای ناله تأثیری
ببخت‌خصم کردی‌چندطالع‌شرمی‌ایکوکب
روی‌تاکی‌خلاف‌رأی‌من؟ ای چرخ تغییری
بکار خودنکودرمانده «یغما» پندی‌ای‌ناصح
جنونم ساخت رسوای‌جهان‌ای‌عقل‌تدبیری

هلالی جغتائی

اگر بلطف بخوانی و گر بجور برانی
تو پادشاهی و مـا بندهٔ تـوایم، تو دانی
ترا اگـر چـه نیازکسی قبـول نیفتد
من از جهان بتو نازم که نازنین‌جهانی
بهرکسی‌که نشستی مرا بخاك نشاندی
دگر بکس منشین تـا بـر آتشم ننشانی
بهرکجاکه رسیدم زخـوبی تـو شنیدم
چو روی‌خوب تو‌دیدم هنوز بهتراز آنی
طریق مهر توورزم بهر صفت‌که توانم
تو نیز مرحمتی‌کن بآن قدرکه توانی
زروی شوق «هلالی» هوای‌بزم‌تو دارد
درین هوس غزلی‌گفت‌تابلطف‌بخوانی



دوشینه کجا رفتی و مهمان که بودی؟
دل بی تو بجان بود تو جانان که بودی؟
این غصه مرا کشت که غمخوار که گشتی؟
وین درد مرا سوخت که درمان که بودی؟
با خال سیه مردم چشم که شدی باز؟
با روی چومه شمع شبستان که بودی؟
ای دولت بیدار بپهلوی که خفتی؟
وی بخت گریزنده بفرمان که بودی؟
شوری بدل سوخته افتاد بفرما
امشب نمك سینهٔ بریان که بودی؟
من با دل آشفته چه دانم که تو امشب
جمعیت احوال پریشان که بودی؟
دور از تو سیه بود شب تار «هلالی»
ای ماه! تو خورشید درخشان که بودی؟

ابوالحسن ورزی

ای راحت جان یار وفادار که بودی؟
ما دل بتو دادیم، تو دلدار که بودی؟
صد دل به کمند تو گرفتار بلا شد؟
ای سلسله گیسو تو گرفتار که بودی؟
ای مایهٔ صد رنج! تو رنجور که گشتی؟
ای داروی صد درد! تو بیمار که بودی؟
با آنکه همه کار تو آزردن دلها ست
آزرده دل از محنت و آزار که بودی؟

پژمرده دلم من چو خزان دیده گیاهی
تو ابر بهاران به چمنزار که بودی ؟
تو سرومنی جلوه بگلزار که کردی ؟
تو ماه منی شمع شب تار که بودی ؟

هرسو چو نسیمی به هوای تو دویدم
ای گلبن شاداب به گلزار که بودی ؟
در جام وفا بادهٔ نوشین که گشتی ؟
درباغ محبت گل بی خار که بودی ؟

افسون شده درحلقهٔ جادوی که ماندی ؟
جادو زدهٔ چشم فسونکار که بودی ؟
صد دیده بروی تو ز حسرت نگران بود
تو خسته دل از حسرت دیدار که بودی ؟

دیدی که به سودای تو خون شد دل خلقی
ای مایهٔ حسرت تو خریدار که بودی ؟

اسدالله صابر همدانی

دیشب مه من انجمن آرای که بودی؟
خلقی به تومجنون وتولیلای که بودی؟
بردامن وصلت مه من‌دست که آویخت؟
در گلشن عشرت‌گل رعنای که بودی؟
آگه چو طبیب از دل بیمار که گشتی؟
در تسلیت خاطر شیدای که بودی

من اشك فشان بودمت از غم تو نگفتی
ز آن زلف دوتا سلسلهٔ پای که بودی
«صابر» بود امروز دلت خرم و روشن
دوش آینه‌دار رخ زیبای که بودی؟

هاتف اصفهانی

کجائی درشب هجران که زاریهای من بینی؟
چو شمع از چشم‌گریان اشکباریهای من‌بینی
کجائی ایکه خندانم زوصلت دوش میدیدی
که امشب گریه های زار و زاریهای‌من بینی؟
کجائی ای قدحها از کف اغیار نوشیده
که ازجام غمت خونابه خواریهای من بینی؟
شبی چند ازخدا خواهم بخلوت‌تا سحرگاهان
نشینی با من و شب زنده داریهای من بینی
شدم یار تو و از تو ندیدم یاری و خواهم
که یار من شوی ای یار و یاریهای من بینی
برای امتحان تا میتوانی بار درد و غم
بنه بردوش من تا بردباریهای من بینی
برای یادگار خویش شعری چند چون «هاتف»
نوشتم تا پس از من یادگاریهای من بینی



چه شود بچهرهٔ زرد من نظری برای خدا کنی؟
که اگر کنی همه درد من بیکی نظاره دوا کنی

تو شهی و کشور جان ترا تومهی وجان جهان‌ترا
ز ره کرم چه زیان تراکه نظربحـال گدا کنی ؟

زتو گر تفقد وگرستم بود آن عنایت و این کرم
همه ازتوخوش بودایصنم‌چه جفاکنی چه‌وفاکنی

توکمان‌کشیده ودرکمین‌که‌زنی به تیرم‌ومن‌غمین
همهٔ غمم بود ازهمین که خدا نکرده خطا کنی

تو که«هاتف»ازبرش‌این‌زمان‌روی‌ازملامت‌بیکران
قدمی نرفته زکوی وی نظرازچه سوی قفا کنی؟

ابوالحسن ورزی

مه من گذشت سالی‌که تو از سفر نیائـی
بشب سیاه بختـان چـو سپیده بـرنیائـی

منم آن چراغ شبگیر کـه در سحر بمیرم
توئی آن ستارهٔ صبح کـه تـا سحر نیائی

منم آن شعاع لرزان کـه بمیرم از نسیمی
بچه شوق جان سپارم چو نسیم اگر نیائی

گذرت چوعمرمن بودکه بی‌نشان گذشتی
خبرت زحال من نیست کـه بیخبرنیائـی

بهزار جا شدم من ، تو بهیچ جـا نبودی
بهزار در زدم من ، تو ز هیچ درنیائـی

منم آن غبار حسرت که نشسته‌ام براهت
توئـی آن نسیم دولت که برهگذر نیائی

چه سخن زدرد عشقت بزبان بسته گریم ؟
که تو از لبان خاموش چونـالـه در نیائی

شب عمر من بسرشد بهوای صبح رویش
تو خود ای شب جدائی زچه روبسرنیائی؟



میروم زینجا وبا خود میبرم جان فگـاری
جسم بیماری ، دل تنگی و چشم‌اشکباری

منکه درفصل بهاران نوگلی از دست دادم
بردلم هرلاله داغی‌باشد و هرغنچه خاری

از همـه افسردگیهای جـوانـی یـاد آرم
هر کجا بینم گل پژمرده ای بر شاخساری

خار حرمانست وهردم میزند نیشی بجانم
از تو گر ای گلبن امید دارم یـاد گـاری

مردمان‌گویند مستیهاست درعشق وجوانی
ای دریغا قسمت‌من بوداز آن‌مستی،خماری

منکه عمری‌دوستی بادشمنان خویش کردم
بی نصیبی بین که آخر دشمنی دیدم‌زیاری

سخت باشد دشمنی دیـدن ز یـار دلفریبی
تلخ باشد نـا امیدی بـر دل امید واری

جلوهٔ حسنش بیفزاید بدرد من که حسرت
میکشد مرغ قفس‌را چون‌بخندد نوبهاری

ای چراغ عشق زین پس بردل افسردهٔ من
پرتو ماتم بیفشان همچو شمعی بر مزاری

حرفی‌ازعشق‌ووفادیگر نخواهم گفت‌باکس
چون‌تلف کردم‌در این‌سودا بغفلت‌روزگاری



امروز ندانم که در آغوش که بودی
ازجام که می‌خوردی ومدهوش که بودی

ای دولت بیدار به بازوی که خفتی ؟
ای شاهد اقبال هم‌آغوش که بودی ؟

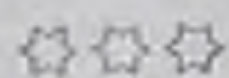
ما تشنهٔ یك بوسه و تو ای لب میگون
چون جام ، بلبهای قدح نوش که بودی؟

من خار فراوان به دل از درد تو دارم
تو ریخته چون گل به برو دوش که بودی؟

چون پرتو شادی به نگاه که دمیدی ؟
چون راز نهان درلب خاموش که بودی ؟

من گوش دلم را چو صدف جای تو کردم
تو چون گهر آویخته ازگوش که بودی ؟

صد درد نهان از تو به دلهای فگار است
ای مایهٔ صد درد ! فراموش که بودی ؟



آخر به پرسش دل زارم نیامدی
چون موج اشك من بکنارم نیامدی

دورازتوزندگانی من غرق ظلمت است
مهتاب من که در شب تارم نیامدی

میخواستم که در قدمش میرم و نشد
ایجان نامراد! بکارم نیامدی

من در خزان عمرم و تو در بهار حسن
ای تازه گل چرا به بهارم نیامدی ؟

اشکی‌زچشم مست توبرخاك‌من‌نریخت
چون آب زندگی بمزارم نیامدی

ارزانی نسیم خزان باد گلبنت
ای بوی گل که از بر یارم نیامدی

ای گلبن مراد که سر میکشی ز من
دیدی که من بپای تو خارم نیامدی

با آنکه درکنار تو در پای آتشم
خورشید من! چرا بکنارم نیامدی!

نیکی اصفهانی

دلم را از جفا ای بیوفا خون ساختی رفتی
چواشکم در میان خاك وخون انداختی رفتی

زعشقم برلب آمد جان نگفتم درددل باکس
تو قدر دردمندی همچو من نشناختی رفتی
مرا ناکرده شاد از بزم وصل خویش چون «نیکی»
بصد غم مبتلای کنج هجران ساختی رفتی

محمد قهرمان

رفتی

مرا چون قطره‌ی اشکی زچشم انداختی رفتی
توهم ای نازنین! قدر مرا نشناختی ، رفتی

بچندین آرزو چون سایه در پای توافتادم
ولی دامن فشاندی قد بناز افراختی ، رفتی

مرا عشق تو فارغ کرده بود از دیگران اما
تو سنگین‌دل زمن بادیگران پرداختی ، رفتی

تمنای نگاهی داشت دل از چشم مست تو
تغافل کردی و کار دلم را ساختی ، رفتی

ندادی آشنایی چون گذشتی از کنار من
تو ای بیگانه خوگویی مرا نشناختی ، رفتی

زچشمم رفت بی‌او روشنایی وزپیش ای اشك
تو هم زین خانهٔ تاریك بیرون تاختی ، رفتی

اگر آرام ننشینی بخاکت افکنم ایدل
همان‌گیرم که‌درپایی‌سروجان‌باختی،رفتی

فیضی دکنی

فلك زین کجرویهایت نمی‌گویـم که برگردی
شب وصلست خواهـم اندکـی آهسته‌تر گـردی
ز مهتاب رخش ویرانـــهٔ من روشنست امشب
اگر وقت طلوعت آیـد ای خورشید برگـردی
پس از عمریست امشب کوکب اقبال من طالع
ترا ای‌شب نمیخواهم بوقت خود سحر گـردی
عجب نبود کـه جـز روز قیامت پرده نگشایـی
که ای صبح سعـادت از شب من باخبر گردی
توای اخترشناس امشب توانی گفت گـردون را
که بهرخاطرم بـرعکس شبهـای دگـر گـردی؟
مهـــا! امشب بجـانان درد دل دارم میابیرون
که می‌ترسم خدنگ آه «فیضی» را سپر گـردی

نظام وفا

ای خـوشا عـاشقی و مستی و بی‌پروائـی
ای خوش ازخون دل خویش قدح پیمائی
از دل‌من بـکجـا میروی ای غـم دیگـر؟
تـو که هرجا روی آخر برمـن بـازآئـی
شستم ازاشك و زخون رنگ وجلایش‌دادم
صورت عشق نبد ورنـــــه بدین زیبائی
پـای در خانهٔ بدنام «نظام» از چه نهی
نیستت گـر بسر ایدل هـوس رسوائی؟

مهربانی

خوشا نوبهاران و فصل جوانی
که بگذشت با دوستان زندگانی
خوشا برتو ای شاخهٔ گل که دادی
بهر نوبهاری نشاط جوانی
دل و عشق من مرد ومن زنده هستم
شگفت آیدم زینهمه سخت جانی
بمن ای اجل مژدهٔ مرگ من ده
که تا جان خود را دهم مژدگانی
یکی پرسد آخر ز نامهربانان
که بهتر چه دیدید ازمهربانی؟
بجان تو هرگز بیك رنجش دل
نیرزد همه تاج و تخت کیانی
«نظاما» دمی با خوشی زیستن به
که با ناخوشی زندگی جاودانی

دکتر علی صدارت «نسیم»

نه چنان ز آشنایان بودت سر جدائی
که تو را بیاد مانده ره و رسم آشنائی
ببرون خرام و تیری بتفرجی رها کن
که ستاده‌اند جمعی پی بخت آزمائی
نظری ز عشق باید که دگر پدید آید
چو منی بجانفشانی، چوتوئی بدلربائی

زگل آنچنانکه سرخی نرود بسعی باران
نتوان باشك شستن ز تو رنگ بی‌وفائی

گرهی است هرستاره که بود بکار گردون
تو ازاو چگونه داری طمع گره گشائی؟

چو بدوست دل سپردم بخود این گمان نبردم
که نه بخت وصل دارم نه تحمل جدائی

مگراز بیان دلکش شود آن غزال رامم
چو «نسیم» برگزیدم روش غزلسرائی

مفتون امینی

نجوا

تو آن جامی که میرقصی بدست مست میخواری
من آن شمعم کـه میگریـم سر بالین بیمـاری

دل من در خموشی بـا مـن امشب راز میگویـد
چو مهتابی که نجـوا میکند بـا کهنه دیـواری

سرشك نیمشب آرام مــی بــخشد بسوز دل
چو بارانی کـــه میبارد بروی دشت تبداری

امید دل بمرد و آرزوها گوشه بگرفتند
توگوئی لشکری پـاشیده شد از مـرگ سرداری

دراین صحرا فغانها کردم از گـردون صید افکن
چو در هرگام دیدم قطره خونی بـرسر خـاری

گذرگاه محبت در طریق عمر ما «مفتون»
پل بشکسته را مـــــــــاند میان راه همـواری

جوانی را تبه میسازد این اندوه ناکامی
بسان باد زهرآگین که میافتد بگلزاری

عباسقلی مظهر

نیست درسودای زلفش کارمن جز بیقراری
ای پریشان طره! تاچندم پریشان میگذاری؟

یار، دل سخت است یامن سست بختم؟ می ندانم
اینقدر دانم که از زلفش مرا نگشود کاری

شمع رخساری، ولی روشن کن بزم رقیبی
سرو بالائـی، ولی بیگـانگانـرا درکناری

عمر من! جان عزیزی لیك دایم در گریزی
جان من عمر درازی لیك دایم در گذاری

آفتابا! از در میخانه مگذر کاین حریفان
یا بنوشندت که جامی یا ببوسندت که یاری

ای بهم پیوسته ابرو! رحم کن بردل دونیمی
ای بهم بشکسته گیسو! رحم کن بر بیقراری

با خیال روز وصلت در شب هجران ننالم
در خـزان دارم بیاد روی زیبایت بهـاری

«ناشناس»

سر بسوئی میکشد ما را در این ره پا بسوئی
عقل آخربین بسوئی عشق بی‌پروا بسوئی
موج سرگردانم و بازیچهٔ طوفان هستی
هردمم ساحل بسوئی میکشد دریا بسوئی
وای از این آوارگیها وای از این بیچارگیها
تا بکی آخر گذشتن او بسوئی ما بسوئی؟
هر یکم خواند ببزم خویشتن زین همنشینان
گریهٔ مستان بسوئی خندهٔ مینا بسوئی
در تماشاگاه هستی کاش یارب کور گردد
دیده گر پنهان بسوئی بیند و پیدا بسوئی
جمع مشتاقان گزیری از پریشانی ندارد
عاقبت مجنون بسوئی میرود لیلا بسوئی

معنوی

حال که رسوا شده‌ام میروی؟
واله و شیدا شده ام میروی؟
حال که غیر از تو ندارم کسی
وین همه تنها شده‌ام میروی؟
حال که چون پیکر سوزان شمع
شعله سراپا شده‌ام میروی؟
حال که همراه خراباتیان
همدم صهبا شده‌ام میروی؟

حال که در وادی عشق و جنون
وامق عـذرا شده‌ام میروی؟
حال که در بحر تماشای تـو
غرق تمنـا شده ام میروی
حال کـه نـادیده، خریـدار آن
گوهر یکتا شده‌ام میروی
این همه رسوا تو مـرا خواستی
حـال کـه رسوا شده‌ام میروی؟

مهدی سهیلی

آمدی بـا تاب گیسو تاکه بیتابـم کنی
زلف بریکسو زدی تاغرق مهتابم کنی
آتش از برق نگاهت ریختی برجان من
خواستی تـا درمیان شعله‌هـا آبم کنی
رفتی از پیشم که دور از چشم خود تانیمشب
با نوای لای لای گریه‌هـا خوابم کنی

دکتر مظاهر مصفا

روی نهان کرده ز مـا میروی
چشم نکـرده بقـفـا میروی
در پس شمشاد نهـان میشوی
سرو قدت کرده دوتـا میروی
عزم سفر داری اگر پس چرا
من بتونا خوانده دعا میروی؟

مرغ دل دام نصیب مرا
ساخته پـــابند بلا میروی
میروی و برسر بیمار خویش
لب نگشوده بشفـــا میروی
هرچه بنالم که مکن، میکنی
هرچه بگویم که بیا ، میروی
میروی و سرد ندارد فغـــان
لیك نگوئی که چرا میروی ؟
دست خدا همرهت اما بگوی
به زبر مـن بکجـا میروی ؟

مشفق کاشانی

پیوند هم

ایدل اسیر سلسلهٔ مـوی کیستی ؟
آئینـه دار آینـهٔ روی کیستی ؟
درپـردهٔ خیال، بخلـوتگـــه امید
نقش آفرین طلعت نیکوی کیستی؟
بس‌فتنهٔ نشسته که از نالهٔ تو خاست
تا درد چین نرگس‌جادوی کیستی؟
گل شد نگار پرده نشین بهار و تو
سرگشته‌چون‌صبا بسر کوی کیستی؟

چشم سپهر خیره در افسانهٔ تو ماند
تو خیره مانده بر خم ابروی کیستی؟
بوی فراق میوزد از طرف این چمن
بی‌خویشتن فتاده تو بر بوی کیستی؟
بازم نماند تاب پریشانی از غمت
پیوند عمر بسته بگیسوی کیستی؟
دلتنگ لب چو غنچه فرو بسته‌ای هنوز
در آرزوی لعل سخنگوی کیستی؟
عمری گذشت کز بر «مشفق» رمیده‌ای
هان ای غزال وحشی! آهوی کیستی

روح سرگردان

بپایت سر نهادم تا سر و سامان من باشی
براهت جان فدا کردم مگر جانان من باشی
بسوز من نمی‌سازی که بامن همنوا گردی
ز دردم نیستی آگاه تا درمان من باشی
بدریای محبت پا نهادم برسر هستی
بدین سودا که دریای من و طوفان من باشی
مرا شد طاق ابروی تو محراب دعا، زآن‌رو
که همچون اشك، بالای صف مژگان من باشی
ترا آلوده دامن دیگران خواهند و من خواهم
چو شبنم پاك و چون گل تازه درداماn من باشی
شد از شیرین و تلخ زندگی عشقت مرا حاصل
نشد از شور بختی گوهر غلطان من باشی

دراین وادی که بامن سایه‌ی من‌سر، گران دارد
چه سازم تادلیل روح سرگـردان من بـاشی؟
برویت چهره‌ی جان بیند ازروشندلی «مشفق»
گرای خورشید وش آئینه‌ی تابان من بـاشی

ابوالقاسم لاهوتی

نکردی رحم و رفتی صبر وتابم راکجابردی؟
زدل آسایش و از دیده خوابم را کجابردی؟
تو روگرداندی و در چشم من تاریك شد دنیا
چه‌کردی بی مروت آفتابـم را کجـا بردی ؟

گلچین معانی

دیدی ایماه که شمع شب تارم نشدی
تا نکشتی ز غمم شمع مزارم نشدی
بیخبر ازبرمن رفتی‌واین‌دردم‌کشت
که خبر دار ز دشواری کارم نشدی

روی برتافتی و پشت و پناه دل مـن
نشدی کز همه رو روبتو آرم نشدی
زاریم دیدی و آنقدر تغافل کردی
که خبردار ز حال دل زارم نشدی

غافل از یاد تو بودم که نگشتی یارم
یا بدیدی که غم روی تو دارم نشدی
یاد آن عهد که از یکدلی ویك جهتی
لحظه‌ای دور ز آغوش و کنارم نشدی

گفتی آرام ندارد دل «گلچین» بی من
چه کنم ؟ مایهٔ آرام و قرارم نشدی
بازهم مهرتو میپرورم اندر دل تنگ
گرچه عمری بتو دل بستم ویارم نشدی

قصاب کاشانی

تا کی ببزم شوق غمت جا کند کسی؟
خون را بجای باده بمینا کند کسی؟

ابروت میبرد دل و حاشاست کار او
با کج حساب عشق چه سودا کند کسی؟!

تا مرغ دل پرید، گرفتار دام شد
صیاد کی گذاشت که پر وا کند کسی ؟

دنیا و آخرت بنگاهی فروختم
سودا چنین خوشست که یکجا کند کسی

ایشاخ گل بهر طرفی میل میکنی
ترسم دراز دستی بیجا کند کسی

نشکفت غنچه‌یی که بباد فنا نرفت
در این چمن چگونه دلی وا کند کسی؟

خوش گلشنی است حیف که گلچنین روزگار
فرصت نمی دهد که تماشا کند کسی

عمر عزیز خود منما صرف ناکسان
حیف از طلا که خرج مطلا کند کسی

دندان که دردهن نبود خنده بد نماست
دکان بی متاع چرا وا کند کسی؟

بر روضه های خلد قدم میتوان گذاشت
«قصاب» اگر زیارت دلها کند کسی

فروغی بسطامی

خوش آنکه حلقه‌های سرزلف واکنی
دیوانگان سلسله‌ات را رها کنی
کار جنون ما به تماشا کشیده است
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی
کردی سیاه، زلف دو تا راکه درغمت
مویم سفید سازی و پشتم دو تا کنی
تو عهد کرده‌ای که نشانی بخون مرا
من جهد کرده‌ام که بعهدت وفا کنی
گر عمر من وفاکند ای ترك تند خوی
چندان وفا کنم که تو ترك جفا کنی
تا کی در انتظار قیامت توان نشست
برخیز تا هزار قیامت بپا کنی
دانی که چیست حاصل انجام عاشقی؟
جانانه را به بینی و جان را فداکنی



کنون که صاحب مژگان شوخ و چشم سیاهـی
نگاهـدار دلی را که برده‌ای به نگاهـی

مقیم کوی تو تشویش صبح و شام نـدارد
که در بهشت نه سالی معین است و نه ماهی

مده بدست سپاه فراق ، ملك دلـــــم را
بشکر آنکه در اقلیم حسن بر همه شاهی

چگونه بـــــر سر آتش سپند وار نسوزم
که شوق خال تو دارد مـرا بحال تباهی

تسلی دل خود میدهـــــم بملك محبت
گهی بدانـــــهٔ اشکی. گهی بشعلهٔ آهی



تا بجفایت خوشم ترك جفا کرده‌ای
این روش تازه را تازه بنا کـرده‌ای

راه نجات مـرا از همه سو بسته‌ای
قطع امید مـرا از همه جا کـرده‌ای

دوش‌زدست‌رقیب‌ساغرمی‌خورده‌ای
من بخطا رفته‌ام یا تو خطا کرده‌ای؟

کار فرو بسته‌ام هیچ گشایش نـدید
تا گـرهٔ زلـف را کارگشا کـرده‌ای

من زلبت صدهزار بوسه طلب داشتم
هرچه بمن داده‌ای وام ادا کرده‌ای

باخبر از حال ما هیچ نخواهی شدن
تانکند با تو عشق آنچه بماکرده‌ای

فرخی سیستانی

همیداد گوئی دل من گوایی
که‌باشد مرا از تو روزی جدایی
بلی هرچه خواهد رسیدن بمردم
دهد هرزمانی برآن دل گوایی
جدائی گمان برده بودم ولیکن
نه چندانکه یکسو نهی آشنایی
باین زودی‌ازمن‌چرا سیرگشتی؟
نگارا بدین زود سیری چرایی؟
که دانست کز او مرا دید باید
بچندان وفا اینهمه بی وفایی؟

عشق و جوانی

خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی
خوشا با پریچهرگان زندگانی

خوشا با رفیقان یکدل نشستن
بهم نوش کردن می ارغوانی

بوقت جوانی بکن عیش، زیرا
که هنگام پیری بود ناتوانی

جوانی و از عشق پرهیز کردن
چه باشد؟ ندانی بجز جان گرانی

جوانی که پیوسته عاشق نباشد
دریغ است از او روزگار جوانی

در شادمانی بود عشق خوبان
بباید گشادن در شادمانی

مسعود فرزاد

آشیانسوزان

رو به‌شهر دیگری زی مردمان دیگری
داستان دیگری گو با زبان دیگری

بهر تو اینجا زمین و آسمان گشته است تنگ
زی زمین دیگری شو وآسمان دیگری

گر در این خرمهره بازار از تو کس گوهر نخواست
گوهر تابان خود بر زی دکان دیگری

یار اگر میدارد از تو سایهٔ لطفی دریغ
سایه‌ئی دیگر بجوی از سایبان دیگری

عاقبت بیمهری تو طاقتم را طاق کرد
ای خوشا بیمهری از نامهربان دیگری

تو یگانه منعم گیتی نئی ، خواهد رسید
لقمهٔ درویش از گسترده خان دیگری

کرد آخر کار خود را آشیانسوز خبیث
فرصتی کو تا بسازم آشیان دیگری ؟

قاصر آمد این بیان از شرح راز سوز من
بایدم دیگر بیانی ، کو بیان دیگری ؟

پیرجویان

بایدم زد دست در دامان دولتیار پیری
شمع راه عمر جست از خاطر روش ضمیری

در گل و لای طلب زین بیش تنها از چه کوشم؟
پای جان مشکل بر آید زین وحل بی دستگیری

دیر شد پیری نیامد من زکوشش بازماندم
مانده درچنگ دودیوشك ونومیدی اسیری

کاهلی تاچند ای پای هوس؟ برگیر گامی
خامشی تاچندای نای هوا ؟ برکش نفیری

خوش نباشد مجلس آشفتگان بی هایهوئی
حیف باشد درگه شاه جنون بی دار و گیری

ناصحا! باطل سخن میگوئی از عقل و سلامت
بادل شوریدگی خواه سلامت ناپذیری

ای دریغا رخت از این کودك سرا بایست بردن
کودك جان را نداده دایهٔ ادراك ، شیری

دل چو آسان مرد، ای کاش آرزو میمرد با او
سخت در رنجم زدست آرزوی سخت میری

اثیرالدین فتوحی

یـکدم بمراعـات دلم گرم نداری
یکذره مرا رحمت وآزرم نداری

هرگه که کنم یاد ، ترا با نفس سرد
گوئی بفسوسم کـه دم‌گرم نـداری

من دوست ندارم که‌ترادوست‌ندارم
توشرم نداری که زمن شرم نداری؟

عراقی

ایکه از لطف سراسر جـانـی
جان‌چه باشد؟ که‌توصد چندانی

به‌دمی زنـده کنی صد مـرده
عیسیی ، آب حیاتـی، جانـی

بتماشای تـو آیـد همه کس
لاله زاری ، چمنی ، بستانی

روی در روی تـو آرنـد همه
قبله ای ، آینه ای ، جانانی

آرزوی دل بیمـار منـی
صحتی ، عافیتی ، درمـانی

همه خوبـان بتو آراسته انـد
کهربائی ، گهری ، مرجانی

عبید زاکانی

افتاده‌ام باز در سر هوائی
دل باز دارد میلی بجائی

او شهریاری من خاکساری
او پادشاهی من بینوائی

بالا بلندی، گیسو کمندی
سلطان حسنی ، فرمانروائی

هر لحظه دارد دل با خیالش
خوش گفتگوئی،خوش‌ماجرائی

دارد شکایت هر کس ز دشمن
ما را شکایت از آشنائی

چشم «عبید» ار سیرش به بیند
دیگر نبیند چشمش بلائی

عبرت نائینی

نیست از عشق تو امروز چو من رسوائی
دین و دل باخته ای ، شیفته‌ای ، شیدائی

والهی ، بادیه گردی ، ببلا ساخته‌ای
خانه پرداخته‌ای ، دربدری ، رسوائی

دل بدریا زده‌ایی ، ز آتش غم سوخته‌ای
از خرد بیخبری دشت جنون پیمائی

وعدهٔ وصل بفردا مده امشب ما را
که شب هجر ترا نیست ز پی فردائی

میل خاطر نکشد جانب سرو و سمنش
هر که را هست ببرسرو سمن سیمائی

تیره شد خاطرم از صحبت شیخان ریا
ای خوشا صحبت صاحبدل روشن‌رائی

رو چو«عبرت» بگزین گوشهٔ عزلت که دگر
گیتی ایمن تر ازین گوشه ندارد جائی

عاشق اصفهانی

به از شاخ گلی با بلبلان پیوند میخواهی
تمامی در جفاکاری اسیری چند میخواهی
بحال مردنم می بینی و حالم نمیپرسی
عجبتر آنکه بااین حالتم خرسند میخواهی
دلت بر میکشد با بیدلان سوی جفا گویا
ززلف چون‌خودی‌برگردن دل‌بندمیخواهی
دوام دولت حسن ترا پیوسته میخواهم
نمیدانم که دراین حسرتم تا چندمیخواهی؟

ظهیر اصفهانی

گرفتار بدام چین زلف عنبرین موئی
فرنگی زاده شوخی کافری زنار گیسوئی

دل از یوسف بری، مجنون فریبی، کوهکن سوزی
زلیخا طلعتی، لیلی وشی، شیرین سخن گوئی

یکی خال سیه جا کرده بر کنج لب لعلش
تو گوئی بر لب آب بقا بنشسته هندوئی

دو پستانش زچاك پیرهن دیدم بدل گفتم :
تماشا کن که سروناز بارآورده لیموئی

به رو چون مه به بو چون گل معاذالله غلط گفتم
ندارد مه چنین روئی ندارد گل چنان بوئی

طالب آملی

تو این عهدی که با من بسته بودی
مگر بهر شکستن بسته بودی ؟
بسی دیر آمدی گویا بهر گام
حنا بر پای توسن بسته بودی

بخاطر هیچ داری کز سر مهر
مرا چون جامه بر تن بسته بودی
گریبانم زکف می دادی آنگاه
که دامانم بدامن بسته بودی

بگو چون میخلیدی در دلم دوش
بهر مو چند سوزن بسته بودی ؟
دلا مانع چه بودت از فغان دوش
که بال مرغ شیون بسته بودی ؟

که‌بودت‌شمع مجلس دوش کزرشك
ز رویش چشم روزن بسته بودی ؟
چه صحبت داشتی دوشینه «طالب»
که بر در قفل آهن بسته بودی ؟

ابراهیم صفائی ملایری

شوریده سری داردم و آشفته خیالی
برجای نمانده است نه ذوقی و نه حالی

مسکین دلم آماجگه رنج و ملالست
هر روز غمی دارد و هرلحظه ملالی

یکسال نبودم ز غم آسوده بروزی
یك روز نشد خاطر من شاد، بسالی

نه‌در پی این شام سیه صبح سپیدی
نه در پس این هجر دلازار، وصالی

افسوس که با حسرت و افسوس سر آمد
دوران جوانی‌همه چون خواب وخیالی

نه برد لبم لذتی از بوسهٔ یاری
نه دید دلم عشوه ای از چشم غزالی

آن کام که دل خواست نشد ممکنم از عمر
شد عمر گران بر سر سودای محالی

از آه و فغان حاصلم این گشت «صفائی»
کز مویه چو مویی شدم از ناله چونالی

پرتو بیضائی

بی سبب هرگز نمیگردد کسی یار کسی
یار بسیار است تا گرم است بازار کسی
تا توانی سایهٔ دیوار خود را بیش کن
تا نگردی سایه جوی پای دیوار کسی
بر مشام خلق گل شو در گلستان جهان
ورندانی گشت گل، باری مشو خار کسی
پرتو خورشید یکسان است بر گیتی، مباش
بهر نفع دیگری در فکر آزار کسی
مردمی را باری از دوش رفیقان بازگیر
ور نمی گیری نباید بود سربار کسی
آنچه من کردم طلب از دوست بهر خیر اوست
ورنه «پرتو» نیست در معنی طلبکار کسی

اوحدی مراغه‌ای

خوشا آن عزت و آن کامرانی
که ما را بود از ایام جوانی
سفر کردم بامید غنیمت
غنیمت عمر، بود و گشت فانی

بدادم عمر و درد دل خریدم
چه شاید گفت از این بازارگانی؟
رخم گل بود و بالا تیر، گردید
گلم نیلوفری تیرم کمانی

فراق دوستان بر جانم آن کرد
که در گلشن کند باد خزانی
ترا ای چرخ بسیار آزمودم
همانی و همانی و همانی

چو خواهد برد باد این لاله ها را!
چه باید کرد اینجا باغبانی؟

نواب صفا

من چیستم؟ حکایت از یاد رفته‌ای
تصویری از جوانی بر باد رفته‌ای
صید زدست رفته‌ی سربار زندگی
با پای خویش در پی صیاد رفته‌ای
من کیستم؟ز کوی مرادی که جای‌تست
نا شاد باز آمده‌ای و شاد رفته‌ای
در شوره‌زار هجر تومحبوس مانده‌ای
در گلشن خیال تو آزاد رفته‌ای
کی‌دیده چشم کس بخرابات عاشقی؟
چون‌من خراب آمده آباد رفته‌ای
یاد«صفا» زخاطره‌ها کی رود که‌گفت:
من چیستم؟ حکایت از یاد رفته‌ای

صحبت لاری

بمراددل رسی آن که سحرزسوز سینه دعا کنی
بخدا که فیض دعا رسد سحری که رو بخدا کنی

من و های های گریستن بره عتاب تو زیستن
تو واز کمین نگریستن که دگر زعشوه چها کنی

بکمند ابروی تو امان بسی آهوان زتو بی امان
بخدنك غمزه زمان زمان چه شکارها که‌ز پا کنی

زتو ناوك نگهی نشد که هلاك بیگنهی نشد
همه‌حیر تم که گهی نشد، که زیك نشانه خطا کنی

چو وفا نمیکنی ای صنم- بمنت جفا زچه گشته کم؟
چه‌بناست این زتو کزستم نه وفا کنی نه‌جفا کنی

بره‌تو «صحبت» خسته دل بوفا ومهر تو بسته دل
چه‌شود که‌سوی‌شکسته‌دل گذری‌ز برای‌خدا کنی

دکتر صبور

شعلهٔ لرزان

نصیب جان من شد تیر جانفرسای دلدوزی
ز چشم فتنه انگیزی، نگاه نکته آموزی

دلم چون لاله سوزانست از داغ دو روئیها
چه میخواهم دگر گرمی زچشم آتش‌افروزی؟

کیم من؟ شعله‌ای لرزان ودور افتاده درخلوت
که جز خود کس نمیسوزم بآه عافیت سوزی

نه دلشادم بامیدی نه در دل آرزو دارم
ندارم دردی واین درد دل را نیست دلسوزی

دلم کاشانهٔ رنج و روانم خسته از غمها
چه طرفی باشدم دیگرزجان محنت اندوزی

زدیوان«رهی» برخوان«صبور» این گفتهٔ رنگین
«بدیدار اجل باشد اگر شادی کنم روزی»

صباحی بیدگلی

نه ز مهر، نور بینم نه زماه، روشنائی
همه روزروزهجران همه شب شب‌جدائی

همه خسته وشکسته دل و دیده بر تو بسته
بلب تو نوشدارو بکف تو مومیائی

من پرشکسته رشکم بقفس بود بمرغی
که گهی به نیروی پر کند آرزو رهائی

بزمان اونکوئی ز دگربتان چه جوئی؟
مطلب بروز روشن ز ستاره روشنائی

سپه غمت نگنجد بدرون تنگ سینه
چو هجوم خیل سلطان بسرای روستائی

زمن وتو تاکه زاهدسوی مقصدآورد پی؟
من وعجز عشقبازی تو وعجب پارسائی

بگشا زبان «صباحی» به ترانهٔ محبت
که کس آشنا نباشد بزبان آشنائی

مشتاق اصفهانی

بهر پرسیدنم ای مایه ناز آمده ای
بنده‌ات من‌چه عجب‌بنده نواز آمده‌ای

سرومن اینقدر این سرکشی و ناز چرا
گر بدلجوئی ارباب نیاز آمده‌ای

چه‌بجا ازمن‌غارت‌زده مانده‌است که‌تو
رفته و دین ودلم برده و باز آمده‌ای؟

چه غم ازعجزونیاز منت ای‌سروروان
که ز سر تا بقدم عشوه و ناز آمده‌ای

نرسد آفت گلچین بتو‌ای گلبن ناز
که زخوبی همه‌برگ وهمه‌ساز آمده‌ای

ز آتش عشق‌سزدلاف‌خلاصت«مشتاق»
تو که در بوتهٔ محنت بگداز آمده‌ای

خواجوی کرمانی

ز تو با توراز گویم بـزبـان بی زبانی
بتو از تو راه جویم بنشان بی نشانی
چه شوی‌زدیده‌پنهان؟که‌چو روزمینماید
رخ همچو آفتابت ز نقاب آسمانـی

تو چه معنی لطیفی ،که مجرد از دلیلی
تو چه آیتی شریفی کـه منزه از بیانی
زتودیده‌چون‌بدوزم؟ که‌توئی‌چراغ‌دیده
زتو کی کناره گیرم؟ که تودرمیان‌جانی

همه‌پرتووتوشمعی،همه‌عنصروتوروحی
همه‌قطره وتوبحری، همه‌گوهروتوکانی
چو توصورتی ندیدم همه موبمولطایف
چوتوسورتی نخواندم‌همه سربسرمعانی

بجنایتم چـه بینی ، بعنایتم نظـر کـن
که نگه‌کنند، شاهان‌سوی بندگان‌جانی
بجز آه واشك میگون نکشد دل ضعیفم
بسماع ارغنونی و شراب ارغـوانی

دل دردمند « خواجو » بخدنگ غمزه خستی
نه طریق دوستان است و نه شرط مهـربانـی

حسین منزوی

چه هستی؟

چه‌گرمی، چه خوبی، شرابی؟ چه هستی؟
بهاری؟ گلی؟ ماهتابی؟ چه هستی؟
چه هستی که آتش بجانم کشیدی؟
سرود خوشی؟ شعر نابی؟ چه هستی؟

چه شیرین نشستی بتخت وجودم
خدا را، غمی؟ التهابی؟ چه هستی؟
فروغی که از چشم من می‌گریزی؟
ویا ای همه خوب، خوابی؟ چه‌هستی؟

شدم شاد تا خنده کردی برویم
تو بخت منی؟ ماهتابی؟ چه هستی؟
لب تشنه‌ام از تو کامی نگیرد
فریبی؟ دروغی؟ سرابی؟ چه هستی؟

تو از دختران ترنج طلائی؟
و یا از پریهای آبی؟ چه هستی؟
ترا از تو میپرسم ای خوب خاموش
چه هستی؟ خدا را جوابی، چه هستی؟

اسداله صابر همدانی

اگر فکـر دل زاری نکـردی
به عمر خویشتن کاری نکردی
تورا از روز آزادی چه‌حاصل
که رحمی بر گرفتاری نکردی
نچینی گل ز باغ زنـدگانـی
گر از پائی برون خاری نکردی
تورا ز آن رنجه میدارند زاغیار
که هرگز خدمت یاری نکردی
کسی در سایهٔ لطفت نیاسود
به‌گیتی کار دیـواری نکـردی
سزاوار از تو باشد حق‌شناسی
چـرا کار سزاواری نـکـردی؟

شهریار

بزن که سوز دل من بساز میگوئی
ز ساز دل چه‌شنیدی که باز میگوئی
مگر چو باد وزیدی بزلف یار که باز
بگـوش دل سخن‌دلنواز میگوئـی؟
مگر حکایت پروانه میکنی بـاشمع
که شرح قصه بسوز و گداز میگوئی؟

کنون که رازدل ما زپرده بیرون شد
بزن که در دل‌این پرده رازمیگوئی؟
بپای چشمهٔ طبع من این بلند سرود
بسر فرازی آن سرو ناز میگوئی
بسررسید شب و داستان بسر نرسید
مگر فسانهٔ زلف دراز میگوئی
دلم بساز تورقصد که چون‌نسیم صبا
پیام یـــــار بصد اهتزاز میگوئی
بسوی عرش الهی گشوده‌ام پرو بال
بزن که قصهٔ راز و نیاز میگوئی
نوای ساز تو خواند ترانهٔ توحید
حقیقتی بزبان مجـــــاز میگوئی
ترانهٔغزل«شهریار» وساز «صبا» ست
بزن که سوز دل من بساز میگوئی

مسعود فرزاد

خسته از آوارگی خواهان آرام و قراری
از جهان آزرده جان جویای امنی درکناری
ماجرا و گفتگو را دشمن نـا کینه جوئی
آشتی و دوستی را دوستدار جان نثاری
دوست ازدشمن‌نکرده‌فرق‌خورده تیرغدری
کار را نشناخته ازعـار، افتـاده زکاری
سالهاخون‌خورده‌ئی‌شادی‌زخود کرده‌دریغی
تاگزند خویش را درآستین پرورده ماری

ساده لـوحی ناپذیرا از تجارب نقشبندی
ابلهی ناموخته هیچ ازگذشت روزگاری
روزوشب باخود ستیزی نیز ازمردم گریزی
نه به‌عزلت‌خوگری نه باحریفان سازگاری

هم بدولت پشت پا زن بر سبیل اهل فقری
هم زفقرخویش نزد اهل دولت شرمساری
رانده‌ازکوی خردناخوانده زی بزم‌جنونی
ننگ هر مستی بجان بیزار از هرهوشیاری

مانده‌بی‌مطلوب‌وطالب‌ازطلب نابرده‌سودی
راه بی رهبر خطا رفته پشیمان رهسپاری
چشم معنی‌جوی‌گرچه دوخته‌بر دهرعمری
خط‌هستی‌را پریشان‌خوانده بی‌آموزگاری

حیرت وحسرت‌نصیبی،درهمه‌شهری‌غریبی
جسته و نـا یـافته در هیچ قلبی زینهـاری
وارهد زآوارگی هرگز چنین‌آواره‌ئی؟نی
پس‌نه‌آن‌بهتر که‌مرگش‌وارهاند؟آری‌آری

سعید «نیازکرمانی»

کیم من؟ سرگذشت تلخ بی‌آغازوانجامی
پـریشانی بشهر بیکـران عشق،گمنـامـی
بـراه زندگی سرگشته‌ای، آشفته سامانی
ز خود بیگانه‌ای، ننهاده درراه طلب‌گامی

برنگ گونه گون چرخ کجرو باخته رنگی
بدام آسمان فتنه جو افتاده در دامی

بشهر شب نجسته راه صبح آرزو هرگز
سیه روزی، ز ره وامانده‌ای، برگشته‌ایامی

زپا افتاده‌ای، مستی، بمستی رفته از دستی
خراب‌عافیت سوزی حریف دردی آشامی

بشهر آرزوها در هوای لعل شیرینی
ربوده بوسه های‌تلخ ، هرشب ازلب جامی

غروب‌سردپائیزی،غم افزائی ، غم‌انگیزی
نشان از آفتاب واپسینی بر لب بامی

حدیث سرگذشت تلخ از خاطر فراموشی
«نیازی» بر لبی دور از لب لعل دلارامی

نظیری نیشابوری

بموئی بسته صبرم نغمهٔ تارست پنداری
دلم از هیچ میرنجد، دل‌یارست‌پنداری

بتحریك نسیمی خاطرم آشفته میگردد
بخودرائی سرزلفین دلداراست پنداری

حیاتم‌میگزد بی اوتماشای چمن کردن
که‌شکل‌غنچه‌برگلبن سرمارست‌پنداری

بنوعی‌طعن‌مردم‌راهدف‌گشتم که دامانم
زسنگ کودکان دامان کهسارست‌پنداری

فلك رادیده‌ها برهم نمیآید شب از کینم
چنان‌هشیار میخوابد که بیدارست‌پنداری

«نظیری» بس‌خوش‌وشیرین و نازك‌نکته میگوئی
ترا شکر بخرمن‌گل به خروار است پنداری

خاقانی

کاشکی جز تو کسی داشتمی
یا بتو دسترسی داشتمی

یا دراین‌غم که‌مرا هردم هست
همدم خویش کسی داشتمی

کی غمم بودی اگر درغم تو
نفسی همنفسی داشتمی؟

گر لبت آن منستی ز جهان
کافرم گر هوسی داشتمی

سر و زر ریختمی درپایت
گر از این دست بسی داشتمی

گرنه عشق تو بدی لعب فلك
هر رخی را فرسی داشتمی

گرکه «خاقانی» خاك توشدی
کی جهان را بخسی داشتمی؟

گلچین معانی

چه دیده‌ای که چو اشکم ز دیده میگذری؟
ز چشم من چو غزال رمیده میگذری

چه کرده‌ام که چو بخت از برم گریزانی
چه دیده ای که بمن نارسیده میگذری

که گفته است که دامن زنی بر آتش من
چه رفته است که دامن کشیده میگذری؟

بخرمنم فکنی آتش، آنزمان از قهر
چو برق از برم ای نور دیده میگذری

شکایتی نکنم در برت که میدانم
حکایت دل من ناشنیده میگذری

بدیده جلوه‌گری صبح تا شبم همه روز
بخاطرم همه شب تا سپیده میگذری

ز دست خار ملامت از این جهان «گلچین»
گلی ز باغ محبت نچیده میگذری

دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی

خوش است نالهٔ نای و نوای زیر و بمی
دمی خجسته و در صحبت خجسته دمی
ز سبزه فرشی و از سرو سایبانی سبز
ز می سبوئی و از ابر نو بهار، نمی

بغیر آنکه مرا یار غمگساری نیست
بخاطرم نبود از زمانه هیچ غمی
چه رازها که نگفتم ، کجاست همنفسی؟
چه راهها که نرفتم ، کجاست همقدمی؟

چرا بدفتر عشق ای خدای لوح و قلم
بغیر حیرت‌و حسرت نمیزنی رقمی
مرا که بار ستم مینهد فلك بر دوش
براه عشق کشم باری ار کشم ستمی

تو نیز بشکنی ای جام سر نگون فلك
ز سنگریز تو گیرم شکست ، جام جمی
بعشق کوش که تا در دل تو ره نکند
نه ماجرای وجودی نه وحشت عدمی

شکار شد دل «رعدی» بیك نگاه وحذر
ز شیر گیری چشمان آهوی حرمی

تبریز ۱۳۰۶

عبدالرحمان جامی

گفتی بگوی عاشق و بیمار کیستی ؟
من عاشق توام تو بگو یار کیستی ؟
بستی میان بکینه کشیدی ز غمزه‌تیغ
جانم فدات در پی آزار کیستی ؟

دارم دلی ز هجر تو هر دم فگارتر
تا خود تو مرهم دل افگار کیستی ؟

هر شب من و خیال تو و کنج محنتی
تو با کئی و مونس و غمخوار کیستی ؟

من باغم تو یار بعهد و وفای خویش
ای بیوفا تو یار وفادار کیستی ؟

تا چند گرد کوی تو گردم گهی بپرس
کاینجا چه میکنی و طلبکار کیستی ؟

«جامی» مدار چشم خلاصی ز قید عشق
اندیشه کن به‌بین که گرفتار کیستی ؟

شیخ بهائی

ساقیا بده جامی زآن شراب روحانی
تا دمی برآسایم زین حجاب جسمانی

دین و دل بیك دیدن باختیم وخرسندیم
در قمار عشق ای دل کی بود پشیمانی؟

زاهدی بمیخانه سرخ رو ز می دیدم
گفتمش مبارك باد ارمنی مسلمانی

زلف و کاکل او را چون بیاد میآرم
می نهم پریشانی بر سر پریشانی

ما سیه گلیمان را جز بلا نمی شاید
بر دل «بهائی» نه، هربلا که بتوانی

سیاوش کسرائی

چه سپید کوهساری چه سیاه ماهتابی
نرسد بگوش جز زاری و شیون عقابی

همه دره‌های وحشت بکمین من نشسته
نه مقدرم درنگی نه میسرم شتابی

بامید همزبانی بسکوت نعره کردم
نه بیامدم طنینی که گمان برم جوابی

همه لاله‌های این کوه زداغ دل فسردند
چو نکرد صخره رحمی، چو نداد چشمه آبی

بنشین دل هوائی! که بر آسمان این شب
ندمید اختری کو نشکست چون شهابی

بسپهر دیدگاهم بکرانه‌ی نگاهـــــــم
نه بود بشب شکافی و نه از سحر سرابی

تن من گداخت در تب، عطشی شکافتم لب
«سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی*»

امیدی رازی

ای جنگجو بقلب سپاه که میزنی ؟
دامـان نـاز برزده راه که میزنی ؟

* این مصراع ازسعدی شیرازی است .

چشم سیه که کرده‌ای ازباده‌لاله گون
آتش بخان ومان سپاه کـه میزنی ؟

مستی و میروی پی آزار خلـق ، آه
خودرا دگر بر آتش آه که میزنی؟

زلفت کمندافکن‌وچشمت کمین‌گشای
با لشکـری چنین بسپاه کـه میزنی ؟

سلطان‌حسن‌اوست «امیدی»زدست‌او
زانوی داد بر سر راه‌کـــه میزنی ؟

رضای ثـابتی

امید جـــــان منی در کنـار غیر نشینی
بروبروکــــــه از این روزگار خیرنبینی

مرا بجز تـو امیدی نبود در دل‌و اکنون
تو هم که با من افسرده حال برسر کینی

شب‌است‌وخواب بچشمم گذر نمیکندامشب
بماه مینگرم در خیال مـــــــاه جبینی

بهار زنده دلان جز جمـــــال یـار نباشد
مرا بباغ چه حاجت که خود بهشت برینی

ز نیك بختی دل بـاورم نبود کـه روزی
مـرا گذاری و خود در کنـار غیر نشینی

دکتر غلامعلی رعدی آذرخشی

عشق رمیده

تا گشته‌ام آواره تر از اشکی و آهی
سیلی خور سیلاب غمم چون پر کاهی

افسرده ز افسردگی جان ملولی
پژمرده ز بیحاصلی عمر تباهی

نه روز مرا خرمی از خندهٔ مهری
نه شام مرا روشنی از تابش ماهی

گر بر سر من سایهٔ آن سروسهی نیست
سرمایهٔ درداست چه تاجی چه کلاهی



ای عشق رمیده نشکیبم ز تو ، باز آ
تا بر قدمت بوسه زنم گاه بگاهی

در دامگه فتنه و بد عهدی ایام
ما را نبود جز سر کوی تو پناهی

در زحمتم از کجروی راهنمایان
بگشای در رحمت و بنمای توراهی

آن را که عروسان هنر مونس جانند
هرگز نفریبد هوس منصب وجاهی

شیرینی گفتار نـی از بادهٔ درد است
کاین مایـه ندادند بهر زرد گیاهی

ساغر شکنان را نـرسد دعوی تقوی
خاموشی سنگ است براین گفته گواهی

ای ذره چو خورشید شوی صلح و صفا جو
تا خرمن هستی نشود دود سیاهی

«رعدی» نتوان راز غم عشق نهان داشت
کاین بادیه روشن شود از برق نگاهی

پاریس ۱۳۳۷



داشتم خوش روزگاری با سر زلف نگاری
خوش بود با زلف یاری داشتن خوش روزگاری

بس همایون یادگاریها بدل دارم ز عشقش
خرما عشقی کـزو ماند همایـون یادگاری

شکوه از بیدولتی نتوان که ما را نیز روزی
دولتی رو کـرد اما دولت نـاپـایـداری

یکجهان صید است وما در قید توزیرا که شاهین
پنجهٔ قدرت نیالاید بخون هـــــــر شکاری

در دل شب راز دل با ماه میگویم که در شب
ماه باشد همدم هر بیدل شب زنده داری

ریزش اشکم‌شب هجر تو راسازد چراغان
روشنی گیرد بلی صدها چراغ از آبشاری

برق غم تاهستی «رعدی» نسوزد لب ندوزد
تا نمیرد از تکاپو برنیاساید شراری

تبریز ۱۳۰۵

علی اکبر دهخدا

در سلوکم گفت پنهان عارف وارسته‌ای
نقد سالك نیست جز تیمار قلب خسته‌ای

از گلستان جهان گفتم «چه باشد بهره؟» گفت:
«در بهار عمر زازهار حقیقت دسته‌ای»

از پریشان گوهران آسمان پرسیدمش
گفت : «عقدی ازگلوی مهوشان بگسسته‌ای»

گفتم: «این کیوان ببام‌چرخ‌هرشب‌چیست؟» گفت:
«دیده بانی بر رصدگاه عمل بنشسته‌ای»

گفتم: «اندر سینه‌ها این تودهٔ دل نام چیست؟»
گفت « زاسرار نهانی قسمت بر جسته‌ای»

«روشنی در کار بینی ؟» گفتمش فرمود : «نی
غیر برقی زاصطکاك فکر دانا جسته‌ای »

در نیازستان هستی بی نیازی هست اگر
نیست جز در کنج عزلت گنج معنی جسته‌ای

جبهه بگشا کز گشاد و بست عالم بس مرا
جبههٔ بگشاده ای بر ابروی پیوسته‌ای

دل مکن بد ، پاکی دامان عفت را چه باك
گر بشنعت ناسزائی گفت نا شایسته‌ای

گوهر غم نیست جز در بحر طوفانزای عشق
کیست از مای حریفان دست از جان‌شسته‌ای ؟

پژمان بختیاری

ما کیستیم ؟

ماکیستیم دین و دل ازدست داده‌ای ؟
از چشم آسمان و زمین اوفتاده‌ای

بی جذبه چون حکایت از یاد رفته‌ای
بی جلوه چون جوانی برباد داده‌ای

برگردن وجود چو دست شکسته‌ای
در دیده‌ی زمانه چو اشك فتاده‌ای

مردانه با تبسم شیرین و اشك تلخ
بر پا چو شمع تا دم مرك ایستاده‌ای

با قدرت اراده‌ی گردون چه میکند
افسرده‌ای، شکسته دلی ، بی اراده‌ای؟

چون‌روبهی‌شکسته ومسکین‌شدایدریغ
با جسم خسته ، شیردلی ، شیرزاده‌ای

با خط کـودکانه‌ی تقدیر تیره شد
روحی که بود ساده تر از لوح ساده‌ای

در دست ما نمانده زسرمایه‌ی حیات
غیر از زبان بسته و روی گشاده‌ای

پر زآرزوی دورنشین‌بود وشور عشق
بـر فـرق آرزو بجنون پا نهاده‌ای

ازشعرمن‌نشاط چه‌جوئی؟ کزین سخن
نه بوی مهر خیزد و نـه رنك باده‌ای

آگه نه‌ای ز رنجم و آگه نمیشود
سیر ازگرسنه‌ای وسوار ازپیاده‌ای



با خوشدلان مگوئید اسرار می پرستی
کانان خبر ندارند ازگـریـه‌های مستی

ساقی ز بار هستی برلب رسید جانها
جامی بیار و بستان ما را زدست هستی

شیخم بطعنه‌گفتا دین توچیست ؟گفتم :
گرکافرم نخوانـی مستی و می پـرستی

خـاکـم کـه در بلندی بازیچهٔ نسیمم
یـاران رهـا کنیدم در تنگنای پستی

شرمم نمیدهد ره برآستان وصلت
کزکوته آستینان ناید دراز دستی

از قلم افتاده‌ها

پژمان بختیاری

پاکی

با همه عاشقی و رندی و بی باکی ما
شبنم صبح خجل میشود از پاکی ما

خاطرم گرد تعلق نپذیرد گوئی
در دل آب نشسته است تن خاکی ما

بزم ما پرمی‌انسست که از دولت عشق
جام جم ساخته شد از دل ضحاکی ما

عاشق پاکیم ، ار فرق کند ور نکند
در بر پیر فلك پاکی و ناپاکی ما

همچومی دردل مینای بلورین پیداست
در تن خاکی ما فطرت افلاکی ما

فارغ‌از رد وقبولم که دراندیشه‌ی خلق
نیست جزصورتی ازعفت وبیباکی ما

غمکی بردلت ازکین و حسد مانده بیا
می بخور تانخوری غم زطربناکی ما

گربمقصد نرسیدم ز دویدن غم نیست
طی اینراه فزون بود ز چالاکی ما

بهر آسایش خود راه یقین جوی ارنه
بحقیقت نرسد لطمه ز شکاکی ما



نفس درسینه مـی‌لـرزد زدست دل تپیدنهـا
نگه در دیـده میرقصد زشور وشوق دیـدنها

سرشك شوق برمژگان گره‌خوردست ومیلرزد
کـه لطف دیگـری دارد بپـای او چکیدنها

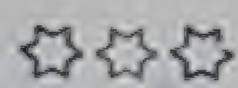
بیا ای فتنه تـا برهم زنـی آسایش مـا را
کـه دلــرا نیست آرامـی زبیم آرمیدنهـا

نصیب کام آتش گشت و زو خونین نشد پائی
که غافـل بـود خـار مـا ز آئین خلیدنها

چو کوهی ازگرانباری زمینگیرم درین وادی
خوش آن در کوه‌ودرصحرا بسرمستی‌دویدنها

بدل بس خاطراتم هست ازهم صحبتان امـا
نه خشنودم زگفتن ها نه خرسند از شنیدنهـا

مبادا منتی یـارب نصیب جـان محرومـم
کـه میلـرزد تنم زانـدیشهٔ منت کشیدنها



مال وجاه‌ار نیست ما را، خاطرخرم که هست
ور نباشد بـرگ شادی سینهٔ بیغم کـه هست

عشرت ناکـرده بسیارست دل خـرسند دار
ملك جم گرقسمت ما نیست جام جم که‌هست

حرص را دندان شکستم کز ضرورتهای دهر
نانی وسامان عشقی بایدم آن هم که هست

ایمنی با تندرستی هست ووجه باده نیز
گر دمی دیگر نباشد گو مباش ایندم که هست

گر بقدر همتت نعمت نبخشد روزگار
سازگاری کن فراوان گر نباشد کم که هست

گردر آن عالم نیابی وصل حوران بهشت
دولت دیدار مهرویان این عالم که هست

کشتزار ما نبیند آفت لب تشنگی
ابر اگر خشکی نماید دیدهٔ پر نم که هست

درجهان باری بکاری خویشرا مشغول دار
نغمهٔ سور ار نباشد نغمهٔ ماتم که هست



عمر ما بپایان رفت وسالی بیش نیست
ای دریغا حاصلش رنج وملالی بیش نیست

عهد عشق وروزگار عیش و دوروصل ما
آخر ای سنگین‌دل بی‌رحم سالی بیش نیست

نقش آن ایام گشت از کج خیالی‌های ما
آنچنان مبهم که پنداری خیالی بیش نیست

ای پژوهندهٔ حقیقت لب فرو بند ازسؤال
زآنکه سرتاپای هستی جزسؤالی بیش نیست

عشقرا گفتندشیرین ساز کام‌زندگی است
دیدمش آن‌قصه‌هم‌ناخوش‌مقالی بیش‌نیست

اززن وفرزند وعشق وکام‌ونام ومال وجاه
آنچه ماند باتو‌ای‌منعم وبالی بیش‌نیست

ای سکوت جاودانی برلب خاموش‌گور
جای ده ماراکه دنیاقیل وقالی بیش‌نیست



ای یار ناشناخته من دوست دارمت
موهوم مطلقی و ز خود می‌شمارمت

دل خون شد ازحقیقت بی رحم‌زندگی
ای زادهٔ تصور از آن دوست دارمت

بگشای لب بخنده که سامان عقل را
دربوسه‌ای گذارم وبرلب گذارمت

بردار پرده تاکه سراپای خویشرا
دستی کنم ز شوق وبگردن درآرمت

اما نه ، من بگوشهٔ غم خوگرفته‌ام
در این سیاهچال مصیبت نیارمت

تا عاشقی موافق دل جوئی‌ای عزیز
بدرودگو بدست خدا می‌سپارمت

ایدل مگر ز خرمن بر باد رفته‌ای
تخم امید جویم و در دل بکارمت

گذشت!

رسید پیری و افسانهٔ شباب گذشت
چنان گذشت که گوئی مگر بخواب گذشت

بهای عهد جوانی شناختم روزی
که پیری آمد و نیرو شد و شباب گذشت

در انتخاب هدف آنقدر دقیق شدم
که عمر طی شد و دوران انتخاب گذشت

بجستجوی پل اندر کنار جو ماندم
ولیك عمر بدیوانگی ز آب گذشت

ز دیر جوشی طبع و ز زود رنجی دل
حیات من همه در عزلت و عذاب گذشت

درون حجب هنر پوش خود نهان گشتم
زضعف و هستی من جمله در حجاب گذشت

نباشدم خبر از سرگذشت خودگوئی
دوروزه عمرسبك سیرمن بخواب گذشت

ز کاخها که بر افراشتم بدست خیال
چه بود حاصل عمری که در خراب گذشت

یاد باد !

یاد باد آنکه ترا در دل کس راه نبود
کسی از عشق من و حسن تو آگاه نبود

چشم حسرت نگرم آگهی از اشك نداشت
لب خونابه خـورم با خبر از آه نبود

شورش روح من و جلوه‌ی زیبائی تو
صحتی داشت ولی شهره در افواه نبود

یاد از آن بیخبریها که در آغوش وصال
با تو بودم من و کس را بمیان راه نبود

یاداز آنشب که‌لب چشمه میان من و او
پرده‌ای جـز سر گیسوی شبانگاه نبود

لب او برلب من بود وبحسرت میگفت:
«کاشکی عمر وصال اینهمه کوتاه نبود»

خاص من‌بود سراپای وجودش که هنوز
آگه ازحسن جهانگیر خود آنماه نبود

دوست میداشت مرا آنمه ودانم که‌هنوز
دوست میداشت گرم دشمن‌بدخواه نبود

هنوز

دیـوانـهٔ محبت جـانانه‌ام هنوز
دست از دلم بدار که دیوانه‌ام هنوز
عمری بگرد شمع جمال تو گشته‌ام
وآتش‌نخورده بر پر پروانه‌ام هنوز
درخانه‌ای که دولت وصل تو یافتم
چون‌حلقه بسته بردر آن خانه‌ام هنوز
زین خانه رم‌مکن که زآهووشان‌شهر
کس جز توره نجسته بکاشانه‌ام‌هنوز
ای‌دوست قصه‌ای‌زمحبت‌بگو که من
طفلم بطبع و طالب افسانه‌ام هنوز

عشق پیری

شد تازه در هوای تو عهد جوانیم
غرق شکوفه شد چمن زندگانیم
عمر گذشته باز نگردد ولی ز عشق
برگشت عمررفته ونو شد جوانیم
زآندم که بوسه‌بررخ‌گلرنگ‌او زدم
رنگ دگـر گـرفت رخ زعفرانیم
ای‌خارپیری ازدل پرسوز من برآی
تا بشکفد بخنـده گـل شادمـانیم

ازشرم زشتروئی و پیری بسوی تو
نایم ولی تــو میبری و میکشانیم

ما را زبان عرض محبت نبود لیك
رحمت نمود لعل تو بــر بیزبانیم

دست‌تو دست‌لطف‌تو بایك کرشمه‌دوش
برداشت پـرده از رخ راز نهــانیم

ز آنم زمانه باتن بی‌جان نگاه‌داشت
تا بنگــرد عدو ثمر سخت جانیم

درزیر سایهٔ تو بگردون رسد سرم
ایماه اگر بسایــه‌ی سروت نشانیم

چیستم ؟

قطــره ای آبــم زچشمی اشکبار افتــاده‌ام
پاره‌ای آهم بــراهی بــی قــرار افتــاده‌ام
آتشم ، در خرمن آمال خویش افکنده‌ام
نالــه‌ام ، در دامــن شبهــای تــار افتاده‌ام

بـوسه‌ای نشکفته‌ام ، درمــوی او پیچیده‌ام
حسرتی بی حــاصلم در پــای یار افتاده‌ام
اشك چشمم ، آیت نومیدیم ایجــان ولـی
در رهــت از دیــده‌ای امیدوار افتــاده‌ام

گرجــوانی میکنم در عشق او عیبم مــکن
برگ خشکــم در گــریبان بهار افتــاده‌ام

مردم از بی‌جوهرم بینند جای شکوه نیست
تیغ تیزی بـوده‌ام واکنـون زکار افتـاده‌ام

روزگاری چون‌نگه جا داشتم درچشم خلق
من که چون مژگان زچشم روزگار افتاده‌ام

سینه‌ام لبریز گوهر بـوده وزدریـای عشق
چون صدف بادست خالی برکنار افتاده‌ام

کیستم من؟ چیستم من؟ خسته‌ای دیوانه‌ای
نی غلط گفتم کـه از دیوانگان افسانـه ای

ماهم...

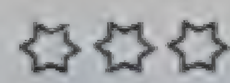
ما هم شکسته خاطر و دیوانه بوده‌ایم
ما هم اسیر طرهٔ جـانانـه بـوده‌ایم

ما نیز چون نسیم سحر در حریم باغ
روزی ندیم بلبل و پروانه بـوده‌ایـم

ما هـم بروزگار جوانی ز شور عشق
عبرت فزای مردم فـرزانـه بـوده‌ایـم

بـر کام خشك ما بحقارت نظـر مکن
ما هـم رفیق ساغر و پیمانه بـوده‌ایم

ای عاقلان بلذت دیـوانـگـی قسم
ما نیز دلشکسته و دیـوانـه بـوده‌ایم



عقل را دیوانهٔ وحشی نگاهی میکنم
دیده را آئینه از چشم سیاهی میکنم
این غبار تیره یعنی جان دردآلوده را
خوابگاه عشرت از دامان ماهی میکنم
دیر زی ایگل که امید دراز خویشرا
حاصل از روی تو با کوته نگاهی میکنم
ای شراب زندگانی خفته‌ای سرمست و من
کام جانرا تازه از جام گناهی میکنم
دیدن آن روی زیبا حد هر کس نیست لیك
خوش نگاهی بر رخت دزدانه گاهی میکنم
شکوه از آن شاه خوبان میکنم ایدل بگوی
گر شکایت میکنم باری ز شاهی میکنم



ای آفتاب گم شده آه مرا ببین
در اشك تلخ شمع ، نگاه مرا ببین
آئینه منظرا چو در آئینه بنگری
این حسرت آفریده نگاه مرا ببین
ای ماه پر فروغ از آن ابر دلسیاه
یکدم بخند و روز سیاه مرا ببین
دانم که تنگدل شده‌ای از گناه من
اما بیا و عذر گناه مرا ببین
ای آفتاب خاوری از اختران چرخ
بستان هزار دیده و ماه مرا ببین

مشفق کاشانی

آب زندگی

نگارستان دلها گشته‌ام ، بتخانه را مانم
بکام دوستان در گردشم ، پیمانه را مانم

چو آب زندگی افسون من شد صد چو اسکندر
بسی جستند و کمتر یافتند افسانه را مانم

بدین سرگشتگیها ، پای در دامن کشیدنها
کجا دارم سر فرزانگی ؟ دیوانه را مانم

مگر یابم دل گمگشته در عین پریشانی
فکندم چنگ بردامان مویت ، شانه رامانم

چو اشك ازدیده برخاك سیه افتاده‌ام، زآنرو
بچشم مردم ناآشنا بیگانه را مانم

در افتادم ز ناکامی بکام تیرگی ، اما
بدریای معانی گوهر یکدانه را مانم

بپای شمع هستی سوز عشقی سوختم «مشفق»
که افروزم چراغ آرزو ، پروانه را مانم

افسون صیاد

ز ساقی شب دوش جامی گرفتم
ز دور فلك انتقامی گرفتم

اگر چه جهانی بجامی نیرزد
ولی من جهانی بجامی گرفتم

بکام دلم چون نشد دور گردون
به ناکامی از باده کامی گرفتم

ره بی نشانی سپردم چو عنقا
بسر تا که سودای نامی گرفتم

بغفلت ز افسون صیاد گیتی
پی دانه ره سوی دامی گرفتم

نشان رخ تو ز موی تو جستم
سراغ مه از تیره شامی گرفتم

چو شد از صبا گیسوانت پریشان
در آندم من از دل پیامی گرفتم

مرا قامت از غم هلالی است «مشفق»
که سودای ماه تمامی گرفتم

دام نیستی

اگر عمری بپایش سر نمیکردم چه میکردم ؟
مدارا با جفایش گر نمیکردم چه میکردم ؟

بدور نرگس مخمور و لعل میگسار او
بمستی گر نوائی سر نمیکردم چه میکردم ؟

بدام نیستی افتادم از افسون این هستی
گر این افسانه را باور نمیکردم چه میکردم ؟

برویش رونما گرجان نمیدادم چه میدادم ؟
بمویش دل گرفتار ار نمیکردم چه میکردم ؟

بدور زندگی نوشم شراب از خون دل اما
اگر این باده در ساغر نمیکردم چه میکردم ؟
مرا در تشنه کامی جان بلب میآید از حسرت
به تیغش گر گلوئی تر نمیکردم چه میکردم ؟
چو دامان شفق هرشب ز اشك دیدگان «مشفق»
اگر دامن پر از اختر نمیکردم چه میکردم ؟

شراب دوش

مرا گفتند یاران زین سپس خاموش بنشینم
لب ازگفتار بربندم ، سرا پا گوش بنشینم

درین گلشن که بلبل صد نوا بایك زبان دارد
چراسوسن‌صفت‌باده زبان خاموش بنشینم؟

دل‌من باپریشان جمع خاموشان نمیجوشد
درآن محفل که آیدبانگ نوشانوش بنشینم

بیادگردش چشمت برفت ازکف قرار دل
اگربینی که‌بی‌می‌سرخوش‌ومدهوش بنشینم

مکن‌عیبم که تابم نیست درزانو که برخیزم
زبس بارم گرانی میکند بردوش، بنشینم

شبی با یاد چشم مست او مستانه برخیزم
بصبح آرزو مست از شراب دوش بنشینم

مرا زین مایه‌گوهرتاهنر کرده است ارزانی
سزدگرچون‌صدف«مشفق»سراپاگوش‌بنشینم

پایان‌گنج غزل

فهرست غزلها

الف

ب

ت

د





س

ش

م

ی

نام شاعران

آ

الف

ب

پ

خواهشمند است

پیش ازمطالعه براهنمائی این راهنما لغزشهای چاپی را اصلاح فرمائید

صفحه	سطر	ناصواب	صواب
۱۵	۳	کنون جنگست	کنون چنگک است
۲۷	۱۶	بنشینند	بنشینید
۲۸	آخر	عشق گر	عشق گو
۳۷	۳	مانده گلشن	مانده ز گلشن
۵۱	۱	چیره	خیره
۵۵	۲	شکوه پرواز	شکوه پرداز
۶۶	۱۲	مبادا	مباد
۷۴	۱٦	پس وفات	پس ازوفات
۸۱	۲۱	چز	جز
۸۶	۷	نسبته	نبسته
۹۳	۱۳	عاشق مشگین	عاشق مسکین
۱۰۷	۱۶	چون من	چومن
۱۰۸	۷	گر ترا	ترا گر
۱۰۸	۱۲	دنبال	بدنبال
۱۲۷	آخر	دگر بود	دگر ابود
۱۲۹	۱۹	گیرد	گیری
۱۵۳	۲	بگذار	مگذار
۱۵۶	ماقبل آخر	ببین	بین
۱۶۳	۳	لب	لبت
۱۶۶	۱۱	طراب	طرب
۱۶۸	۱۴	بیگدیگر	بیکدگر
«	۱۷	محنت	منت
۱۹۱	۹	میکشم	میکشیم
۱۹۷	۲	ویرانه	دیوانه
۲۰۱	۱۱	کنارمش	کنارمنش
«	آخر	یاسنمش	یاسمنش
۲۰۲	۱	بفرج	تفرج
۲۰۹	۹	کلمه شهر زائد است	
۲۱۹	۱۱	عشن	عشق

صفحه	سطر	ناصواب	صواب
۲۱۹	۱۹	احول	احوال
۲۲۷	۵	نبست	نیست
۲۲۹		جمال تهران	جمال شهران
۲۳۴	۱۴	فغا	فغان
۲۳۹	۵	کشیدم	کشیدن
۲۴۰	۱۱	خورشیدم	خورشیدیم
۲۴۱	آخر	قیافه	قافیه
۲۷۵	۵	هماغوشم	هماغوش
۳۱۹	آخر	چانست	جانست
۳۲۰	۸	شمارم	نشمارم
۳۴۸	۱۷	زیساامتم	زیستم اما
۳۵۴	۴	صبواری	صبوری
۳۵۸	۱	موی سیاه	موی سپید
۳۷۹	۱۶	درراحتم	گرراحتم
۳۸۴	۱	وحدتم	وحدت
۴۳۱	۴	مشك فروشی	مشك فروش
۴۴۱	۷	صدبارزگلزار	صدباربگلزار
۴۹۳	۱	گرفتار	گرفتارم
۴۹۴	۹	داردم	دارم
۴۹۷	۱	آن که سحرز	آن سحرکه ز
۵۲۳	۱۲	زضعفوهستی	زضعف، هستی

